

M.D.M

2040@usa.com

Title: Sabq al-maṣānī

Alternate Title: سبع المثاني

Creators: Zāhabī, Najīb al-Dīn Rizāī Tabrīzī Iṣfahānī Ṣūfī (d. A.H.1077 or 1080)
[author]

نجيب الدين رضاى تبريزى اصفهانى صوفى ذهبى

Source Dimensions: 20.4 x 14.5 cm.

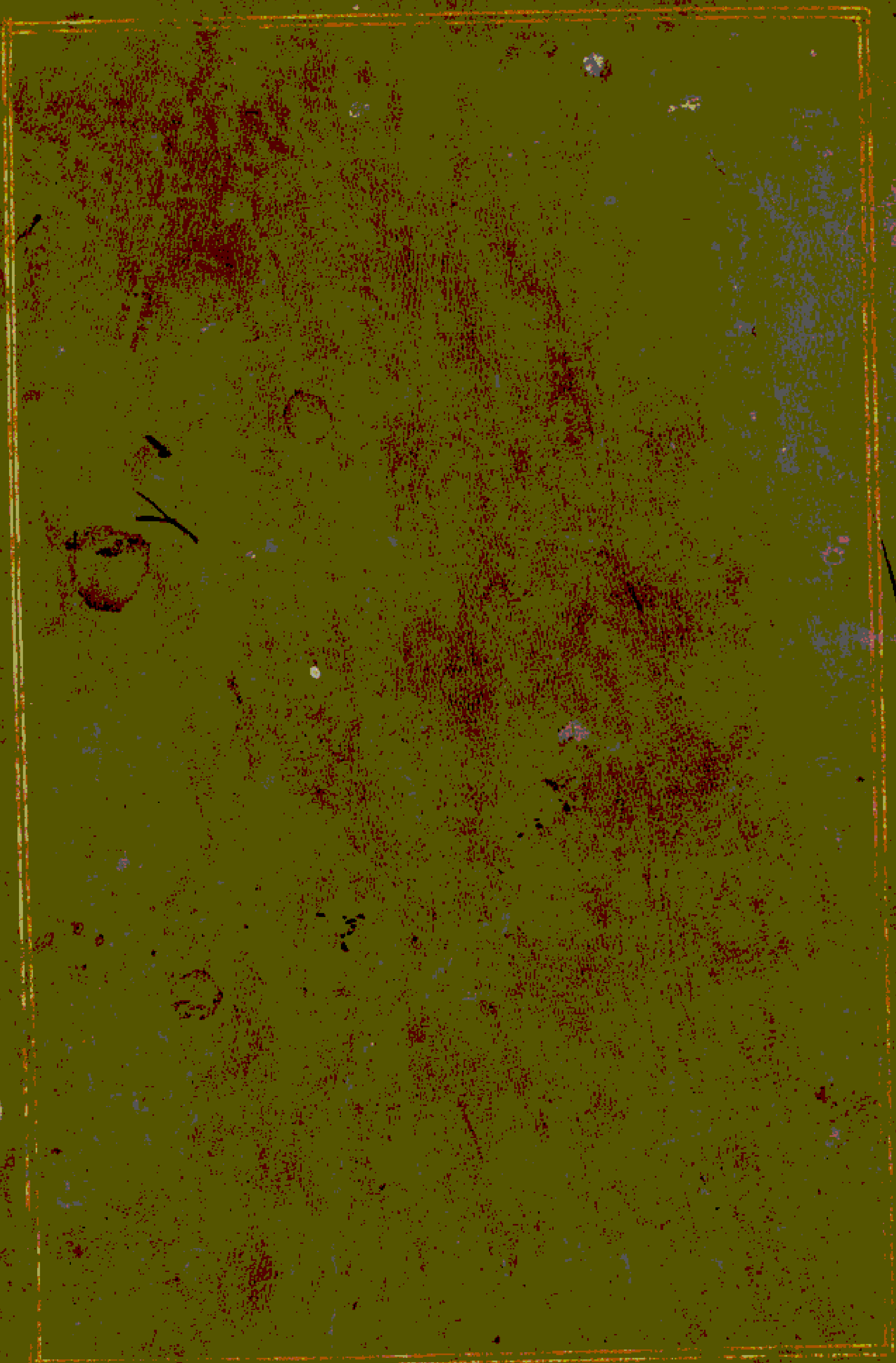
Type: manuscript

Language: Naskh / Persian

Date: n.d.

Description: Abstract:

Text is in both verse and prose. First folio is illuminated.



120/-

ay Najikaden

maasiani



M. No. 340

Coll 1142 Box 49 MSS 346

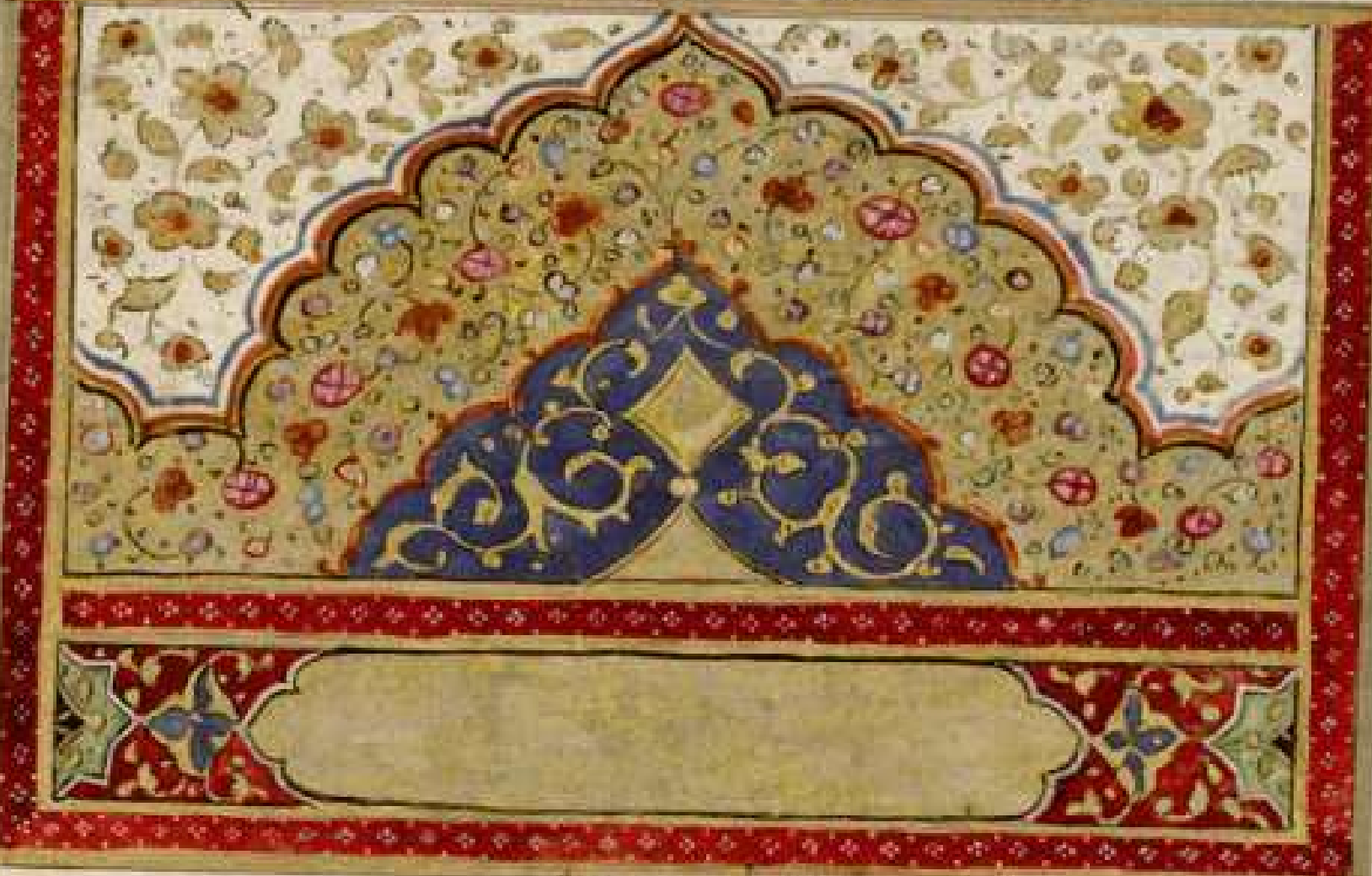
1032 C.

"Kalemath-e-Thammath"

(The 2nd book of ma'navi)
This is an epilogue to ma'navi
by Najib-o-Din Riza)



بسم الله الرحمن الرحیم
 ز دیوار چشم زده کار بجان استوار
 هم از فلک جوین رفیق ز فلک چار عناصر
 شد طربین نفس که خوانیم با هزار بیضه و دروغ سحر



بسم الله الرحمن الرحیم
 ای احد فرزندات قدیم
 جز تو نبود و نبود هیچ کس
 خواستی از خود کنی بند خلق
 خواستی اظهار کمال کنی
 بیضه در پی مندی آشکار
 باطن او باقی و ظاهر فنا
 الطفا و دایره نه فلک
 اکسفا و خاک و مواید شد
 بنده نوازنده بلطف عظیم
 بر تو کریم زدیم و در جیم
 آنچه بود از تو بود ای عظیم
 یافت ز ذات تو وجودی عظیم
 باز نمائی کرمت ای کریم
 دراز از قدرت ذات قدیم
 بسند بود ظاهر و باطن جویم
 کشته محیط همه عرش عظیم
 جسم نبی آدم ازو شد جیم

بسم الله الرحمن الرحیم
 ز دیوار چشم زده کار بجان استوار
 هم از فلک جوین رفیق ز فلک چار عناصر
 شد طربین نفس که خوانیم با هزار بیضه و دروغ سحر
 ز دیوار چشم زده کار بجان استوار
 هم از فلک جوین رفیق ز فلک چار عناصر
 شد طربین نفس که خوانیم با هزار بیضه و دروغ سحر
 ز دیوار چشم زده کار بجان استوار
 هم از فلک جوین رفیق ز فلک چار عناصر
 شد طربین نفس که خوانیم با هزار بیضه و دروغ سحر

بسم الله الرحمن الرحیم
 ای احد فرزندات قدیم
 جز تو نبود و نبود هیچ کس
 خواستی از خود کنی بند خلق
 خواستی اظهار کمال کنی
 بیضه در پی مندی آشکار
 باطن او باقی و ظاهر فنا
 الطفا و دایره نه فلک
 اکسفا و خاک و مواید شد
 بنده نوازنده بلطف عظیم
 بر تو کریم زدیم و در جیم
 آنچه بود از تو بود ای عظیم
 یافت ز ذات تو وجودی عظیم
 باز نمائی کرمت ای کریم
 دراز از قدرت ذات قدیم
 بسند بود ظاهر و باطن جویم
 کشته محیط همه عرش عظیم
 جسم نبی آدم ازو شد جیم

حکمت

عورده من است که واصل شویم
 جوهری آسا قلم امتحان
 این غزل نیست چاشقار در
 در اول مشنوی آورده ام
 گریبند نکرد تمام
 به که کنم حمد جولان شروع
 زیر نشان بسجده را نقطه سان
 بست ملک زیر قد قامتش
 نقطه ما آن حجر الاسود است
 گفت علی نقطه بسم اللقم
 چون بوجود آمد اندر حرم
 حب من آمد چو جب کرد کا
 زانکه لطیف آمده ام در وجود
 پرده من آنکه گذارد تنش
 روی کند هیچ غیبان بمن

بر وطن خویش و مقام قدیم
 از سرو کار دو جهان برگزیم
 نور قدیم است خط مستقیم
 تا تو بیای ده وسم کریم
 شرح بر این نکته هزاران ندیم
 تا برسد حجت حق چون بنیم
 هر که بشد گشت بکعبه مقیم
 رأیت علم است خط و مستقیم
 خال سباه رخ عرش عظیم
 شاد از من حیران در حرم
 یافت من نکته مثال کلم
 بهره نگیرد ز جیم هر حسیم
 رفتم الطف برای قدیم
 سویی من آرد دل خود چون بنیم
 باز دهد از همه امیدو بیم

و صفات صفات و حاملان عالم
 معنوی همه جای خاکشنایان کل
 و غایب است و خداوندی که ذات
 و نشان بی حد

نوع قضایا سوت پر از خود
 از که هست نطفی نکر زبان
 در نه شایان اندر بیان
 بر رخ خالق خالق باشد مقام
 از که گشت محراب

چون
 عارفان و علوان کبریا
 فدر الله حق قدره
 در باب
 بخالق خود راه اشتباه
 بنیت همی ببرد حضرت اله

از خصل خویش راه توان برد
 چون بنیت خستین بنیت
 طهارت نظام و باطن هنر
 کلام بیان ز فغان و فتنه
 هر که بپوشد در عقار
 بدان که نیست عارف نور
 هدایت از خستین و زبانه
 و تکریمان هنر و هنر
 بنیت خستین و خستین

بیماران و ضعیفان و امتهای خوار و در
 موجودات جیبی حضرت اله و طیب
 با سرودن بلا غایبان و نظام و باطنی غز
 نامیان زایگان بلا غایبان دود
 و چون عالم دوام **عاشق** و صلو
 تکه دلی زنده شد جوش
 داز قیاری **غزل**
 در عاشقانی زری ناعین دیری

پسوست هر که جان بشدش محو در راه
 همچون نجیب شده شد و دست از کنا
 خود استند با ذات اله هر که جز این اعتقادش یکسانش شمار با خالک راه
 بلکه غرق کفتم که از خالک راه کارها آید و از معتقد جز این معرفت هیچ کار
 نیاید پس بدوست طالبان شتاب و از این دور با عی معنی حقیقی بیاب
 قسم بر الیان ملایک هدایت کمر با تمام من از شاه ولایت این عنایت و
 نکند ام این مختصر کلمات مشنوی مکرر بساطت ظهور معنوی **رباعی**
 بکشی کوش و هوش و نظر کن بکاین
 بنگر حیات جمله و تعجیل در ممان
 از قدرت است مثبت و محوش بدان
 نقیشت در وجود زامواج بجز دست
 چنانچه میفرماید که بحواله الله ما یشاء و ثبت و عند ام الكتاب **رباعی**
 اشیا هنر ذات قدیمند سراسر
 چون نقش که از صوچه بجز است مکرر
 احداث هنر کرده نهان ذات هنر
 پوشید بخ منظر او کثرت وحدت
 اگر چه خلق خالق از برای بقا است نه از برای فنا تا آنکه فعلش عبث بنوده باشد
 لیکن خلق اولش در جنب عظمت ربای و حدش قطره نماید و در نزد آفتاب
 هستی وجودش ذره نر آید چنانچه فرماید یا ابن آدم خلقت للبقا لا للفنا ایفرزم

این احمدی که خانم بیغیران بود
 نوزد و چشم عالم و جان جهان بود
 بکار مملکتان برای وجود اوست
 جلوه ماه و آفتاب جز اینش بیان بود
 بکشی کوش و هوش و نظر کن بکاین
 در وصف حمد عظیم که در پیشان بود
 سلطان بارگاه خداوندان
 میدان یقین که خانم بیغیران بود
 بی پای جسم پاک بر ملک دان بود
 که جسم پاک او هم روح روان بود
 مقصد تکلیفات و هر چه آفرید
 میدان یقین محو و انشایان بود
 تمام کار و مدعی صاحب زبانیان
 العبادات بکشی بکشی
 کتب علی بنی که جان جهان بود
 بریل لول که بیا خلقت لا خلایک
 خلقت الخلق لا خلایک

در مدح
 در مدح
 در مدح

قادر

سلطان سلاطین عالم بقایغنی

حسن علی بن موسی الرضا علیه السلام

پیر برادران من از ملک و جود

برسانت فضل و احسان حمید و در

در سال اول و هفتاد و پنج از هجرت

از عالم معنوی میفرزده بطریق اولی

جلد هفتم مشنوی مولوی معنوی

و مدیح شایسته بایسته مخلصانه و منقبت راسته و پیراسته صوفیانه بدان
سرور اولیا و تاج دار سوره هلالی در حلال عقود مشکله انبیا و اولیا و وحی
بی فاصله حضرت بارفقت محمد مصطفی یعنی شاه ولایت امیر المؤمنین علی مرتضی

علیه صلوات الله المملک الاعلی
با بر عالم ز احکام جلالش استوار
زیر پر آرد و انجینی که بود از کردگار
قرب او آید نای احمد کشت بهر شکار
از برای فهم انسان گفت آن صد کبار
چشم جانت را چرا حد از رخ او بر مدآ
لا فنی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
کشت چهل امین را او سناد او شهر
هر او الو العزه آمد از وی مرکز کل را مد
یا فتد عرفان کلی از صفار و از کبار
ترتیبش حاجت داشت بهر عشاقان

شعور عرصه شریقه دلدار سوار
انکه صبت اعتقادش چون همایون بر کشود
چون کشود او بالهت در لویای قرببات
آن خبر که داد احمد از برای قرب خوش
قلب قوسین محمد چشم و ابروی علیست
کرم منجی اهی که کرد در بر تو این سر اشکار
آن عجایب منظر می که بود پیش ز کاشنا
هر نبی را نور او شده سنگدل اند بلا
این سخن را عارفان دانند با الله عارفان
چون نجیب الدین فنا شد در ره عشاق
و بر او لا اجد و نبای را خیار و اظهار

او باد که هر یک کو کبی انداز برج ولایت و هدایت صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین

کرم منجی کلکامانامان در سبع
المشایخ است از اولاد چون محفل
وقت بروز آن رسید ایشان
شاه ولایت سداطه القاب علی بن
ابو طالب غم در نایب خوار و در

بهار بوسا طنتی تو زیباری و
تا بند حضرت بجای در عرض چهل و
از عالم غیب بظهور آمد در صورت
بهارت و از غیب بهر سهولت دراز
سمعان از خاص و عام و پیر
من در معنی با اشارات و لطایف

خانی برای عارفان این اصطلاح
مکرم و شنگار این جور کلام
عارفانه خانی خاوندان احمد صلوات
الله و سلامه علیه مبغض فایده که
کتاب الله تعالی را بر عظم البیضاء
و الاشارة و اللطایف و الحقایق
فالعبار للعلوم و الاشارة
للخاص و اللطایف و الاولیا

باب چو از من نامان سلطان شاه
سلیمان بن صاحبزادان

نمایان را در حاکمان

بناختن یکجا بیجا

نمایان را در حاکمان

نمایان را در حاکمان

ز روی غفلت از روی دانا
خصوصا مشغول در بیان

بند جانش چو چرخ از انش
تمام صوفیان و غازیان

بارت آورده اند از حق
نباشد همه خائن را از ایشان

ز صوفیان آنکه بنصرت
چون صوفیان آنکه بنصرت

چون خشنود خنکاری کلام

<p>حسین بن علی نور بنی هاشم بار خدای صوفیان پاک در بان آمد شعبان پاک صوفی طیف از روز آنکه نا صوفی جایش نیست این در لا یحب الخائنین از بهر نا صوفی بود کینست صوفی آن صفی الدین ابوالفتح پاک آنکه نا صوفیست مابقیه خائن است و بی ادب صوفیان پاک طیف در روشد در صوفیان اهل صفه خواند پیغمبر نام گفت با اصحاب صفه خوش بود وقت اهل توحید خدا را دوست دارا یزید چون بحسب الدین ز ما در پاک دامان هیچ دانستی سلیمان شاه از اولاد آ پشتی بان ولایت شعبان که از صفات حمیده و خصال پسندیده او تمام است</p>	<p>بجعفر بن محمد بن علی دان صلوات الله و سلامه علیه هم جمعین چاکر آل محمد از دل و جان آمدند از ره صافی باب شاه مردان آمدند خائن بن نا صوفی بن در چون بخیلان صوفیان پاک حیدر پاک دامان آمدند مخلص درگاه جد خویش از جان آمدند خائنان در نزد صوفی آل مردان آمدند زانکه از روز از الله کویان آمدند جمع بر صفه صفایش این نصیران آمدند ای خوشا آنان که بعد از من شما شان آمدند زانکه پاکانندگان خورشید افروزان آمدند صوفیان و بسته با شاه خراسان آمدند نور چشم بادشاهان توکل باغ علیست پشتی بان ولایت شعبان که از صفات حمیده و خصال پسندیده او تمام است</p>
--	---

رهنده کلامی از کلام کلامی
بعد از دعا و دعای دعا
چون خشنود خنکاری کلام
چون خشنود خنکاری کلام
چون خشنود خنکاری کلام
چون خشنود خنکاری کلام
چون خشنود خنکاری کلام
چون خشنود خنکاری کلام

کفری که چند یکت با بریند چنانکه
 بعد از در این عصر هر یک که بخواهد
 نظم و نثر از معارف و ایشان خواند و
 وایشان را با ایشان نمودی با آنکه دنیا
 داشت و خدمت دنیا داران نمود
 مخلصی بجا آمد لیکن احوال او در عرض
 نمود و رفت با آنکه شایسته در حق
 تمام چه گویند که هست فلان
 بنیچ با عدم کمال چنین خوش نام
 در غیب نصیب شما از مردمان عظمی
 بنیچ ملاقات و شناسم و غیب حاصل
 از غیب شما و اهل شما در صبا و
 بنیچ از خود و بنیچ از آن غیب و
 محبت از برای او از اهل و بنیان
 و مال و نعمتهای دنیا کون و غیب
 و شام و میان آن بسبب
 نعمت و بنیچ از در غیب و
 سکن و از در و غیب از بنیچ
 در غیب مسکن و غیب از بنیچ
 در غیب بنیچ کا و کادر صبا و
 از

بر طریقه پادشاهان خود باشند که اناس علی دین ملوک هم و سرطاعت بدر
 گاه این اولوا الامر ان جلال حق تعالی گذارند که اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی
 الامر منکم و بر پادشاهان نیز واجب است که خود را شایسته عدالت بر رعایا
 و کما شئت حاکمان بعد از بجا آید و ظلم که و اذا حکمت بین الناس ان حکموا بالعد و قسط
 و اما اندوچو بانان داناکه محققان که خود نمابند از کام و کرکان مخالف در پناه آورند
 و دفع ضرر از بدستان کله از بدستان کنند و بهیبت و صلابت خویش هر طایفه را
 که مخالف دین حق بنید بطایف و جیل بمسلک یقین خود در آورند و بقدرند
 رسومات و تکلیفات شایسته سابقه بجهت دستگیری آخرت و دوام دولت خود بر طو
 سازند و رسومات بنک و بناهای خیر سعی خود بنام نمایند و هر طایفه را با امر عباد
 با مدار و وظائف طریقی معین مشغول گردانند تا آنکه دعای خیر از برای دنیا و آخرت
 خود حاصل سازند و کلاه هستی از سر عجز و خود برداشته نظر کنند بفرمان فرمایان
 سابق که با هزاران شکره دولت با خاک مذلت یکسان گشتند و پیشک بدانند که هر یک
 دران عالم با صور اعمال خویش بنشینند و راحت ابدی هر نفس را ست بگردار حسن
 عالم سرمدی هر نفس را ست با اعمال قبیح در ستر و علن و راجبت بر پادشاهان را
 که از معدن ان هر مسلک و دارندگان هر مشرب بدبانت کال آن مسلک و مشرب

بنیچ از برای او از اهل و بنیان
 و مال و نعمتهای دنیا کون و غیب
 و شام و میان آن بسبب
 نعمت و بنیچ از در غیب و
 سکن و از در و غیب از بنیچ
 در غیب مسکن و غیب از بنیچ
 در غیب بنیچ کا و کادر صبا و
 از

حل نمود و را باقی نماند و در بعضی گفتند
نه که متاع الغرور یعنی مثل آن چیزی

که در دنیا است که در دنیا نیست

و متاع فانی نیست مگر فانی و مکرر

و دلیل بر این نیز اینست که چون

بسیل میوه از کیوی باز ماند و در آن

فوران دست از زمین کشد و بسیار

که در بعضی نقل شده است که در بعضی

الذی بار من کل خطیبه و الدنيا حقیقه

را از جناب ایشان معلوم باید نمود چون سال از آن استفاده نمود و جواب گفت
که خدا بتعالی هر کس را قابل دنیا را آخرت نکرده آنمخالص چون جواب را با صا جلد عرض
نمود فرمود که این سخن را با صا جهان شرع شریف حق تعالی بسجید که ایشان با آنکه
با عتد وجود مخلوقا تند قابل داشتن دنیا و آخرت ندانستند که حق تعالی دنیا
با ایشان نداده بود و ایشان نیز در طلبش جد و جهد نمیکردند و بفرص جوی
اکتفا مینمودند و حال آنکه در مرتفعان و شمع جمیع انبیا و اولیا و دلمان خطا
بدینا نموده میفرماید که طَلَقْتُكَ نَدَانًا پس ظاهر کردید صدق و کذب آن نال
و حال آنکه حق تعالی بحضرت داود علی نبینا و علیه السلام میفرماید که ای داود
بجای منی ما قسم که بقدر پریشانه محبت دنیا و اهل دنیا در هر دلی که باشد
محبت در آن دل حرام است پس نیست نصیبی از بهشت کسانی را که رغبت
بدینا باشد و یا دیگر نیز پس آن بجزات افتد و در دستور کلی که توان تَنَسَّيْتُ
لسان خاتم الانبیا داشته اند که عَلِمْنَا أَنَّمَا الْحَيَوةُ الدُّنْيَا لَعِبٌ وَهَوًى و سَنَةَ تَقَا
بَيْنَكُمْ وَنَكَارَتِي فِي الْأَمْوَالِ وَالْأَوْلَادِ و نیز میفرماید که مَا الْحَيَوةُ الدُّنْيَا إِلَّا
مَتَاعُ الْغُرُورِ یعنی بدانید که زندگانی دنیا بازی و هوس و نیند و تفاخر و کما
در ماله و ولدها و نیست زندگانی دنیا مگر متاع فریفتن که بفریب اهل خود

که در بعضی نقل شده است که در بعضی
الذی بار من کل خطیبه و الدنيا حقیقه
و طالبو ماکلاب و حجاب و خیر
که یکی از متفان عالم و غنی گفت که چه

از جمله کبار و شمرده است که کم نتوان
مکاتفعلون بکرمعنا عذرا له آن نفوذ
و عادت نمودن نیز از بی و طلب جایی
فایده با آنکه بفریب و انشراح که نیست حاصل

معمودی خودی که با عتد از هر یک
دو در دنیا و دنیا و دنیا و دنیا
که در دنیا و دنیا و دنیا و دنیا
که در دنیا و دنیا و دنیا و دنیا
که در دنیا و دنیا و دنیا و دنیا
که در دنیا و دنیا و دنیا و دنیا
که در دنیا و دنیا و دنیا و دنیا
که در دنیا و دنیا و دنیا و دنیا
که در دنیا و دنیا و دنیا و دنیا

من و عمر و زکریا و عیسی و یحیی و یونس
 نور شانی که از نور حق تابان می شود
 صفای ضمیر و پاکیزگی دل
 اعمال از راه دین و طاعت
 می بیند و چون
 مکنش و شکر بر او و نفع و خلعت
 که الله و حق از خلعت نبوی

بطریق الحام بدو حسن و خراج عاقل
 که فاضلها بنورها و تقوی بها
 اعتبار میکنند بسبب از بندن دیده
 و جمع قلب و اناشیا که فاعلی
 با اولی الا بصار آنتا انکته
 جعل الله علیه الرحمة الطاهر

رواداشته و نمود که خالط
 حکما و دین و دین و دین
 کتب و دین و دین و دین
 عین البصیر و حاصلت و دین
 این مقام به دست علی و حضرت معنایی
 خود را با بجه از دین می و آن کتب
 لایسان الهاماتی با بجه و دین

مرد است که علم مقرون با عمل من علم و من عمل علم و العلم بهتف با عمل فان اجابه
 و الا ارسل یعنی علم صاحب است با عمل کسی که علم دارد عمل کند و کسی که عمل کند
 علم دارد و علم میخواند علم را اگر جوابش داد باقی میماند و اگر نه میبرد و چون
 اعمال صالحه ما موره و ترک اعمال شنیعه منتهیه شجره اطاعت در بوستان عبادت
 ثمره خوف و خشیه بار آورد نام عالم بودن بر تو صادق باید که انما یخشی الله من
 عباده العلماء آنتا که امر کرده است پیغمبر ص در این حدیث که سائل العلماء
 یعنی سوال کنند از علماء و پس و من بعد اگر در طلب و شخصی با قیست از این طرق
 شریعت که اقوال بنی است قدم در طریقتا فعال و ترکیه انقاس و بعد برای علم
 اشارات و حکمت نظریات بعد که ترکیه و بعد که کتاب و حکمت چون بدقیق
 نظری عقلی بطریق ملکیت مستولی گردد باید که خود را بسوی بلوغ داخل حکیمان
 الهی نماید که صاحبان دیده دل و غیر کثیر از جنایات حق تعالی میفرماید که و من
 یوقی الحکمة نفع او فی خیر کثیرا و حضرت صادق علیه السلام میفرماید که اگر
 اراد الله بعد خیر افتخ عین قلبه بنشاهد بها ما کان غایبا عنه یعنی هرگاه
 خواهد حق تعالی به بنده از بندگان خود چیزی میگوید بدیده دل او پس میبیند
 بان آنچه غایب است از او و چون دین دلت باز شد بسبب علوم فراست بریا

خود را به اهل حال و خیرت
 صاحب مقامات و عارفان
 سیمه بسیمه الشانی و فانی
 اسرار سلوک و علم و دین و دین
 حضرت خواجه معنایی
 که اندک ملاک این مقام
 در مصطلح لطائف

غار که در بستان
 بغداد از آن فانی است در دوزخ
 زبستان آن که نه بهر
 جنبه دنیا و آخرت
 از آن متجاوز
 همه عظمی و شایسته
 ظهور بسبب مخالفت
 گردانید در کربلا که منور

و دارندگان ولایت عظمی اند و اکمالان ایشان را که بر تبه انبیا اند
 و در انت انبیا دارند که العلماء و رتبه الانبیا، مصطلحان با اصطلاح
 حایق اند چنانچه حدیثی که قبل از این از حضرت صادق ع مرویست مذکور
 شد که کتاب الله تعالی علی ربعة علی العبارة والاشارة واللطایف
 والحقایق بقدر قابلیت این مجذوب امید که این جواهر شناسان متقا
 تحقیق و خورده بینان عوالم تدقیق و سایر آن معالم تشریق و طای
 بران سرادقات توفیق را نظر کیهیا اثر بر این مختصر نکاشته
 مختصر از روی مرحمت باز کرد و مرا سم نظام اشعار و ابهام و ایضاً
 معانی نام تمام مانند کلام و الا انجام مستعدان نکته دان و قابلاً
 اراسته مجمل معانی و بیان منظور نظر نداشته از روی مرحمت و
 اشفاق خلل و ذلل از ادر پذیرد و بالجملة از این حیر بر طالبان و سا
 که روندگان طرق طریقت شاه ولایت پناه امیر المؤمنین علی ابن
 ابی طالب ندیم باد که بنمایان بلند و همت عالی بدریافت از ادبی باخلاص
 را نوح چنگ اعتصام بردامن و سیم این کلمات نامات و سبع المثانی
 که جل المنین و عروة الوثقی حقیقت از روی حقیقت رننده از روی

نهنگ و شیا این شناگران
 بحر غضب و ضلال که مالکان ملک
 جلال فقر و ساخته مستوجب عذاب
 و غضب فرزند نباید **نزد** ای که

بی و شیطان جوئی بی شایسته
 روئی که از این بی
 خسته شوی
 خود را نشسته بر جای این
 خسته چون زنده بکین و در جوار
 خسته چون زنده بکین و در جوار
 مایه بکین و در جوار
 مایه بکین و در جوار

در بیابان خوار
 در بیابان خوار
 در بیابان خوار
 در بیابان خوار
 در بیابان خوار
 در بیابان خوار
 در بیابان خوار
 در بیابان خوار

و نماز نیست مگر مخصوص قلب که
 لا صلوات الا بحضور القلب و عبد الله
 و اهل الصلوات الذین هم عن صلواتهم
 ما هم من غیره لا صلوات و انما صلوات
 خد و قلب صلواتهم رجوع کی در عالم
 اسباب از راه باید کرد و بسوی
 عالم خود که کل دنیا را جوی
 و چون مقصدی کرد و در عبادات الله

عن ذکر و حق مقصود که شیطانا فهو له قرین یا عزیز بدانکه کوری عقیبی و تنگی
 معیشت آنری با عرض از ذکر حق تعالی در این سراسر است چنانچه میفرماید
 که و من اعرض عن ذکر حق فان له معیشته ضنکا و محشره یوم الیقینم آغشی
 و نکشودن چشم دلی که خبر داده است آن لا نفعی الا بصار و لکن تعمی القلوب
 التي فی الصدور در این دنیا نیز باعث کوری عقیبی میگردد و من کان فی
 اعمی فهو فی الاخرة اعمی و اضل سبیل پس کشودن چشم دل هر نفسی را
 ضرور است که بسبب آن از مسالک و مهالک راه مطلع شود و وصول
 بمنازل مقرر و او را ممکن گردد که فن ابصر فلنفسه و من عمی فلیعلها ^{تا آنکه}
 بوساطت آن چشم دریا بد اسباب خیریت دنیا و آخرت خود را و بعد از آن
 تحصیل نماید آنچه را که باعث راحت و بهیاست و صرف تمام باشد و مایه
 عمر عزیز شریف خود را بچیزی که ثمره اش افسوس و ندامت و حسرت یا ^{حسرتی}
 علی ما فرطت فی جنب الله باشد و بحقیقت کوشش سوار و چشم بنیای غافل
 در پی باد که نیست حاصلی کلی از کلام قدیم مکرر و شجره این آیه کریمه عظیمه که
 یوم لا ینفع مال ولا بنون الا من اتى الله بقلب سلیم بدلیل و براهین قاطعه
 و ساطعه شرعی و عقلیه ثابت است که بهترین عبادات نماز است

باید کردن معبود را بی حد و خلوت
 بجهت عبادت ایشان نماز که هست
 بر ایشان غلبه و علاج که الصلوة
 انما من یبذلش کرم و بزرگواری
 مناجات
 عظیمی که راه و صلی عبارت از حضور است

غرض از تکلیف حضور لطافت و چوکی
 عباد را بجهت قوت عبادت و بدین
 آوردن کوه حضور مدبرین
 مکرر باید کردن بنابر معبود
 سر و غلبه و جهرا و خفا
 تا آنکه ملک که در حضور است
 اخلاص و خلوت کرد و از صفات بدین

نیای و خلوت کرد و در صفات
 دو جانی بنی متصف شود بصفتان
 و خلوت کرد و با خلوت الله که
 انصفوا بصفات الله و خلقتوا
 با خلوت و عبادت بنی که
 که به تمام قوت بدین آوردن
 و ملک که در این حضور است

35
ISPAHAN
19 DR. 0450

ذات وصفات رسانند چنانچه
حضرت امیر المومنین علیه السلام
لولا الموقی ما عرفنا ربنا و لا الله
سالکان درین کان این راه را از دست
کامل مملکت تا آنکه بیگزینان بازمانده
کان هادیان طریقت شاه را بجز
کان هادیان طریقت شاه را بجز

از کمال صند و در طریقتی و زینت
دانش علوم باطنی است ظاهر
که بواسطه آن نیست که در حقیقت
باطنی را بگویم ظاهر عینی و غیر
از علم باطن که انظار عینی و غیر
که صد و بیست و چهار مرتبه
نبوت و غصه نبوت را بطریق
و نسل شاه نموده اند به طریقتی
که با حقیقتی مانند بر خالقان چنانچه
منفی است که هر قدر عیبی در
مسوالات و سئوالات علیهم السلام
انجام کار و تحقیق فی حقیقت
بر خالقان ادب این را بگویند



ایمان است باشد مگر رجوع نمودن بدان جماعتی که این صفات را مملکت خود کرده
باشد تا بر برکت همراهی بدان جماعت نفس را مستحق رحمت ایزدی نماید که
الجماعه رحمه و کسی که هست عالی و نعمت متعالی خود را دریافت کوه طمیناً
بندد بیشک در این نشانه از عالم کثافت نفس به موت لطافت روح رجوع نماید
بوساطت دلیلان راه کعبه مقصود چنانچه حضرت صادق علیه السلام میفرماید
که یخرج احدکم فراخی فی طلب نفسه دلیلاً و انت بطریق السماء اجهل
منه بطریق الارض فاطلب نفسك دلیلاً و انت که سالکان سالک طریقت
و سایر ان سرادات عالم حقیقت است داده بکاملان مکمل داده و
بسیب تو به و تلقین خود را مشابه ایشان کرد اند که من کتب بقوم حق
ضمیم و مردانه و ادب سبب دنیا و شروع نمی و نهی النفس عن الهوی را پیشه
خود ساخته ضمیر میر آفتاب تا بر خود را از یاد غیبه خالی ساخته و ذکر همیشه
کحق را بر خود واجب گردانید که یا ایها الذین آمنوا ذکر و الله ذکر اکبر
و ذکر و بی از ذکر که و اشکروا لی و لا تکفرون تا آنکه از چهار مقام نفس هفت
طود سبعة سبع المثانی بر تیب هدایت هادیان شاه راه کعبه طریقت
وراه بنیان بادینه حقیقت طی نموده خود را بر دقات معارف یقینی بی یافت

بر خالقان ادب این را بگویند
انجام کار و تحقیق فی حقیقت
مسوالات و سئوالات علیهم السلام
که در حقیقت نفی و نکران
منفی است که هر قدر عیبی در
منفی است که هر قدر عیبی در
منفی است که هر قدر عیبی در
منفی است که هر قدر عیبی در

دوستی که هستند با حق و یگانگی
 با خلق است و بساط شغفت در محض
 که با ایشان دارند و چون بگویند
 خدمت پروردگار خود بود و خلق
 ایشان مثل کار ایشان بود و خلق
 بنشاند خدا بنمایند و چون خلق
 کند و در کار خود در حالند
 متغیر بگویند و در خدمت او بگویند که با ایشانند
 خلق را و این طریقه بگویند و بگویند

جالس علی الحد المشرق بین عالم العیب و عالم الشهادة و کونه معلما للمسلمین
 و کونه بحيث يحتاج الغریبان الا و لان الیه و هو مستغن عنهما مثل العالم
 بالله تعالی و بامر الله تعالی کمل الشمس لا یزید ولا ینقص و مثل العالم بالله
 تعالی کمل القمر بکل ناره و ینقص اخری و مثل العالم بامر الله تعالی کمل النور
 بحرق و یضئ یعنی علما سه طایفه اند یکی عالم بذات و صفات الهی که دانایست
 با امر و نواهی و او بیند اینست که مستولی شده باشد معرفت و شناخت الهی بر دل
 او و گردیده باشد مستغرق در باری مشاهده نور جلال و کبریا بی حضرت غیبت
 و پرداخته نمیشود از معرفت و مشاهده تا بداند احکام شریعت را مکتوفی
 که ضرورت است از ادب نماز و روزه و غیره و این جماعت مجذوبانند که بجدات
 غایت خیره نه قریب و وصول رسیده اند و از دست ساقی و سقیم رتبه
 مثل با ظهور اباد و عرفان نوشیده اند و بیم عالم با احکام که دانایست غافل
 انام و آن کیست که بداند مسائل جلال و حرام و دقایق احکام را لیکن عارف
 با سرار جلال حضرت ربوبیت نباشد یتیم آنکه عالم است بذات و صفات الهی
 و دانا با احکام شریع کماهی و او نمکنت بر حد مشترک میان معقولات که عالم
 گویند و عالم محسوسات که عالم شهادت خوانند و او یکمرتبه با خداست از جهت

رسول خدا ایضا که فرمود اند که سوال کنید
 از علما و رجحان بایشان با حکم از ایشانند
 یا کبریا بی و او محض ایضا که فرمود
 سوال کنید از علما مراد علما و اندک دانایان



با امر و نواهی اند و صفات
 الهی بی سر و سروده اند و سوال کردن از
 ایشان نزد احتیاج طلب فتوی و اما
 حکم آناست که عالمند بذات و
 صفات الهی و بگوید اند احکام
 را کماهی بی سر و سروده اند و اما
 بدانسان از برای جوی خورت و اما
 که آناست که دانا اند بذات
 و صفات الهی و او امر و نواهی بی
 سر و سروده اند و اما
 بدانسان از برای جوی خورت و اما
 که آناست که دانا اند بذات
 و صفات الهی و او امر و نواهی بی
 سر و سروده اند و اما

خبر و نبایات و خفاست و صفات
 از این سه طایفه است که عالم
 بدانسان عالم با احکام که عالم
 بنده

بناشد ذکر او بر بافتن بدل و ترس از خلق نه از خالق و حیا از مردم در ظاهر
 نه از خدا بتعالی در سترو نشان عالم بالله که دانا با احکام بنا شد است که ذکر گو
 و ترسند و باشم و حیا بالله و اما ذکر شد کردل باشد نه زبان و ترسش
 امید نه ترس معصیت و حیا شجایی چیزی باشد که خطر کند در دلش نه حیا بی ار
 در ظاهر عالم بالله و او امر و نواهی را شش نشانه است سه نشان که مذکور شد
 از برای عالم بالله که عالم با احکام نیست با سه نشان دیگر که یکی ممکن بود است حد
 مشترک میان عالم غیب و شهادت و یکی تعلیم کردن احکام بمسلمانان و یکی
 بر وجهی بودن که احتیاج داشته باشند آن دو طایفه دیگر از علما با و او مستغنی
 باشد از هر دو پس مثل عالم بالله و عالم بامر الله مثل آفتاب است که نه زیاد میشود
 و نه کم و مثل عالم بالله که عالم بامر الله نیست مثل ماه است که گاه بدست
 و گاه هلال و مثل عالم بامر الله مثل چراغ است که میسوزد و درویشی میدهد
 و همچنین عالمان بحد مشترک خواه بوده باشند بحد بان سالک و خواه
 سالکان مجرب نشان کلی ایشان اینست که قلب ایشان را هیچ گونه زلزله و
 تبعی و پراکنده از ملامت ملامت کننده روی ننماید و طالبان را بحاسبه
 ایشان بخوار خشوع و خضوع و رغبته و رهبر در دل نیفزاید و چون نشند

ایشان جامع غنی که بر آکنده کی در قلب
 است بباد خفا خفا کند و کبر حق را بد
 بنای خجسته و ازین از خضوع عیبی نه
 سال کند که من ببالد آیه
 و بی بدین به علمم بنظره یعنی آیه
 بنسبید که دیدن او شما را بیاد حق

باید در دین صاحب خضوع و خجسته
 و خجسته را عالم که گویند در هر
 بنسب عالم از خجسته بنسب
 الملك والدين عليه الرحمن و الرحيم
 حدیث اول از اربعین نقل میکنند از شیخ
 و در آن حدیث میفرماید انما اسم الغنی

و معرفه دقایق افاضات القوس
 و مفسدات الاعمال و قوت الاکار
 بخانه الدنیا و سدة الظلم الی غیر
 الاخرة و استنار الخون علی القلب
 و اما العلم نامور و به قریب میآید
 من الغفلة کما العالی المصطفی
 حصول الصورة و الصورة
 عند الغفل و ملکه بقدر علم
 در کائنات و در عالم
 و ان فان العلماء و نه
 و لی من هذه العیون و
 الانبیاء و قد قال الله تعالی
 علی من عباده العلماء یفکر

و نهاده در شرح این قول که الماده
 بعلم صفت العالم معلوم الوجود
 و احکام الشریعه بمعنی مایه کالعلم باطن
 فاعلم و حکم و عالم یکفیت عظمه الفکر
 و زکوة النفس و فی عالم کمالی
 باشد بخدای تعالی و حکم و عالم کمالی
 باشد بخدای تعالی و حکم و عالم کمالی

تکهارت قلب و زکوة نفس
 بعد از آن صفی مایه کمال الوجود
 العلماء و دینه الایمان فان کمال الایمان
 لا یورث و لا یورث و لا یورث و لا یورث
 من العلماء و لا یورث و لا یورث و لا یورث
 بر علم و اخلاص و اصداد هم باشد و
 امیل و اذیع و کماله و ذلک قولم تعالی
 انما یجتنی امة من عباده العلماء

العلم موجبا للخشعة و الخوف لتعلق احکام علی الوصف فجميع ما ادرکم فی ذلک من
 التصورات او التصديقات التي لا یوجب للناخشعة و الخوف وان كانت فی
 کمال القوة و الغموض فلیست من العلم فیه شیء بمقتضى الایة الشریفة بل هی جمل
 بل الجمل خیر منها یعنی بدستی که اسم فقه در عصر اول اطلاق کرده نمیشد مگر
 بر علم آخرت و معرفت سابقات نفوس و فساد اعمال و قوت احاطه بحقایق
 دنیا و چشم داشتن بر نعم آخرت و مستولی شدن خوف بر قلب و اما علم پس
 او نزدیکت بمعنی فقه نه بمعنی مصطلح تازه بهم رسید همچون حصول صورت
 یا صورت حاصله نزد عقل یا ملکه که قادر شوند بپس آن برادر کات جزئی
 و آنچه مشابه اینهاست پس بدستی که علما و اشرافان انبیا اند و نیست چیزی
 از این معانی میراث انبیا و حال آنکه خوف تعالی میفرماید که خوف و خشیت ندارند
 از خدا بندگان او مگر علما پس گردانیده است سبب خشیه و خوف پس جمیع
 صورت بسته شده است در ذهن تو از مقصودات و تصدیقات که موجب
 خشیه نباشد و اگر چه در کمال قدرت و غموض باشد پس نیست از علم بر او چیزی
 بمقتضای آیه کریمه بلکه آن جمل محض است بلکه جمل بهتر از اوست و نیز
 در شرح نقلیه که موسوم است بفرایده ملکه شیخ زین الملک و الدین انار الله

الخشعة و الخوف و الخشعة و الخوف
 بر علم و اخلاص و اصداد هم باشد و
 امیل و اذیع و کماله و ذلک قولم تعالی
 انما یجتنی امة من عباده العلماء
 بر علم و اخلاص و اصداد هم باشد و
 امیل و اذیع و کماله و ذلک قولم تعالی
 انما یجتنی امة من عباده العلماء
 بر علم و اخلاص و اصداد هم باشد و
 امیل و اذیع و کماله و ذلک قولم تعالی
 انما یجتنی امة من عباده العلماء

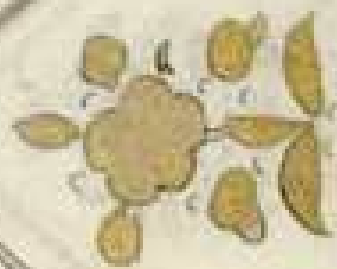
و نهاده در شرح این قول که الماده
 بعلم صفت العالم معلوم الوجود
 و احکام الشریعه بمعنی مایه کالعلم باطن
 فاعلم و حکم و عالم یکفیت عظمه الفکر
 و زکوة النفس و فی عالم کمالی
 باشد بخدای تعالی و حکم و عالم کمالی
 باشد بخدای تعالی و حکم و عالم کمالی

وغيره وبعدها ان
والاينما العبد يتقرب اليها

و این طایفه آفریننده و اینها اند و
و اینها که وراثت علم و دانش
و این طایفه آفریننده و اینها اند و
و اینها که وراثت علم و دانش
و این طایفه آفریننده و اینها اند و
و اینها که وراثت علم و دانش
و این طایفه آفریننده و اینها اند و
و اینها که وراثت علم و دانش

حتی آنچه فاذا اجنبه گفته بصر و بیدارسانا باستعانت کاملان صاحب
مرتبه تا آنکه کو تا می کرد قدم سحران لیس الانسان الا ما سعی از جیم عنصری
ایشان و بلندی گرفت روح مقدس ایشان بهوای روح کلی و رسانید خود را
بوساطت ذلك فضل الله يؤتیه من يشاء بعالم علوی و قطره سان پیوست
خود را بدربار انوار مصطفوی که مصطلح است در بای توحید و مقام جمع
و عالم غیب آن نوریت قائم بر ساطت نور برزخ بطون خویش بهستی انوار
در بای و وحدت ذات بچون که مقام غیب الغیب جمع الجمع است که
مرج البحرین يلتقيان بعینهما برزخ لا ینفیان و هر آینه هدایت یافته است
نور ایمان ایشان برکت آن نور توحید مصطفوی بدان نور وحدت ذات
پچونی که نور علی نور میدهد الله لنوره من يشاء و بقایا یافته است بهستی ذات
و آنست آنکه صادق آل محمد صلوات الله علیه در اصول کافی میفرماید که آن
روح المؤمن لا شد اتصالاً بروح الله من اتصال شعاع الشمس بها و چنانکه
دیگر میفرماید المؤمن ینظر بنور الله و بدانکه گروه مردمان چهار رند
در مراتب لطافت و دریافت معرفت که از افاضلیت ماده کونیند اول جاعلی
اند که از ثمره کلام الله که چهار است چنانچه انحضرت نیز میفرماید که کتاب الله

و این طایفه از نفع و اینها اند
و بسیار که و ایشان علم ایشانند
و ایشان از این علما گویند چنانچه نقل
از این مد که در شد و مجوز و خفیه
ایشان که به اند چنانچه به هم علما
استدعای ایشان از جابر حضرت
الحکیم بوده که در باب خفیه



که هیچ و چون بدین منتهی رسیدند
می مجتهد نیاز بد رگاه بی نیاز گذارده
چون هیچ چیزی نصرت از رضای حق ندیده
اند پس خوش خود را بطریق رضای دل نسیم
بجستند او را گذاشته اند است آنکه
منبر ما بدین لم برضی نصرتی و لم نصرتی
علی الایمان فلیطلب رآیا

وہی خلافت کی مہر و خلیفہ زائد
کے لئے باصلاح نصوص ہیں
وہی ان کے لئے جلیقہ و ارادت
کے لئے ہیں بقوم کا نبی ہیں
وہی برحق و حق و حق
میں

و حلفه بکوشان و مصطفی

[illegible]

و هر یک از ایشان را از صفات و احوال خود
 و هر یک از ایشان را از صفات و احوال خود
 و هر یک از ایشان را از صفات و احوال خود
 و هر یک از ایشان را از صفات و احوال خود

و هر یک از ایشان را از صفات و احوال خود
 و هر یک از ایشان را از صفات و احوال خود
 و هر یک از ایشان را از صفات و احوال خود
 و هر یک از ایشان را از صفات و احوال خود

فرموده است که هر یک از ایشان را از صفات و احوال خود
 که آن انکار اصوات و صوت المحرر نمایند خود را از افسوس الی غیر آنها می آید
 که با جبرنی علی ما فرطت فی جنب الله و برائیدن عند لیسان روضات جنان
 در بر معان برای کوشش در حلقه حاضران ذکر خلق الذکر مدینه من ریاض
 مکر معانی حمد و ثنای توحید حق تعالی و گفت سول انام و مدح جانشین بی پایه
 او اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب و اوصیای با بهای ایشان و رضایح و مواعظی
 که بوده باشد از روی قرآن عظیم کریم لیکن بلسان عبارات و اشارات و لطایف
 و حقایق و حاضر نکردند در مجلس ایشان مکر برضای حق تعالی و در یافتن قرب او که
 قل کل بعمل علی شاکلته و انما الاعمال بالنیات و افسوس خوردند بر عمر گذشتن
 که در آرد محضوع و خضوع و رغبه و رهنه و تواجد و وجد و وجود علم ایشان را
 در یافتن این رموزات و بحقیقت که محض نکردند هر یک از اهل این مراتب بر مرتبه
 مافوق خویش که اگر محض کردند آن هر آینه فرار نمیکردند و حقایق ایشان که گویا
 الا جال التي قد كنت لائم لم يستقر و احهم فی اجسادهم و انما اتلوا لی الله که
 بنست ایشان را خونی از ملائکه که لا یخافون کونه لائم و نه چیزی از ندامت که آن
 اولیا الله لا خوف علیهم و لا هم یخزنون و چون روشن گردید که شمره شجره نفس

و هر یک از ایشان را از صفات و احوال خود
 و هر یک از ایشان را از صفات و احوال خود
 و هر یک از ایشان را از صفات و احوال خود
 و هر یک از ایشان را از صفات و احوال خود

و هر یک از ایشان را از صفات و احوال خود
 و هر یک از ایشان را از صفات و احوال خود
 و هر یک از ایشان را از صفات و احوال خود
 و هر یک از ایشان را از صفات و احوال خود

در سماع آید که خود زان حدی
حال و جلد آید و دکن از خجی عیب
و جلد او سیما بر رفتار آید

و سماعش شوق بر دبداد او
سالن آسان ضعیف چون مغنی

انسان شوق میکند سوی صفی
تا که موصوفش کند اندر صفات

بدا و اسرار ز بابا امهات
مرا سماعش جو آمد و بدل

ذقه کن ماند اما از تر بیت
مر نباشد اکمل او کامل بود
و حدش عاری ز اکمل دل بود
ورفته بطور سترش مشکلی
چون رسد بر طوبیخ و شش مرد
فضل چو دعود باشد بر کل
و جد حال نه روان راه دل
سالکان چون اشتر راه حرم
چون شتر باشد رنده راه دل
چون شتر بان نوحه آفاند ز دل
اشتران شوق حدی بی نان و آب
شوق با اشتر چو شد سست و غل
خورد و خوابش شد فلان موش از نما
باد آب از روی برفت و آن ابل
اوقاعت سازد از بهر بیرون

پس شکستن هست بیشک در صفت
بحر تو حیدش و را منزل بود
طور چارم مرد را منزل بود
عود باید کردن اش بر کلبی
چون بماند بر فضلش در رسید
تر بیت آید خدا بهرش بدل
منماید طبع ره رو معتدل
راه میزند با کوبان بهر
در ره کعبه حقیقی مستقل
شوق نکند از شتر راه کل
میبرد تا کعبه خوش با اضطراب
در تو جد شد شتر از آن عمل
کرم رفتن راه میگرد از آن
نقعه جوید از غذای جان و دل
اچنه نقعه کرد خود در اندران

بر تفت باید بر طبع معتدل
چه جلد رفتش سوی جی م
چون شتر باشد حدی بهر نیم
تا که ماند در رفتن کرد و سقط
و اچنه حفظ آید از آن غلط

و بر تفتی حدی بدان میکند
چون بنجلی شکر بهر میبرد
چو بود و سالکان مظهر حضور
تا بیایند زان حدی راه حضور
لبس شتر طست در میان غارین
چار چرخ و بی شدن در موافقین

تا که بعدی بخود نه سرزند
تا که از منع حقین دورند
تا که کعبه شان بود با سز حین
بمعین حالی که بر خوف برون
تا که صد و نهم کند در حین
تا که در مظهر که با شوق حین
تا که فقر زد سازد تا امام
تا که اول که بود در راه تمام

شد سماع و وجد باعث بر دصال
کف مولانا سماع از موده کان

منکران و جاهلایکسان شناس
زانکه شیطان از روی بیانی
کر بود کی منکر صوفی دروغ
بیت کاذب گفتند غنی نیز دروغ



الحذر از صوفی جاهل مزاج
گردد انکار حق با حق مزاج
و غماز و سنن از حق کند
خلق و غنی و صوفی و غنی کند
از شکهای چنین صوفی بی
کاسه کشکی کدایان بر بود
در حقیقت و کدایان بر بود

فایز که بنامش در جلدین
فایز که بنامش در جلدین

از موده عاشقان از حضور است

طول و بد دست را در جلدین

از آینه ساینوی بود

منع بر اینجا ضرورت گاه گاه
چارمین جمیع اینجا شد ضرور
از سرود شوق و ذوق سالکان
آلت مراد ارادی این بود
انجمن فرمود پیر مولوی
چون شعاع به روان از اینکری
منکرانرا میبکند انکارشان
حال حبیبی را تواجدا نام شد
حال روحی را وجود آور تو نام
هر یکی را هست در وی یک سماع
باده خالک الود و تلخ و تلخ و ش
عالم ظلمات و روح و نور را
آلت مراد ارادی و فنا
انداین نشسته گراین با فی
جمیع را آینه سان پرداختی

ناکه وجدش بخود پی جوید ز راه
زانکه رحمت جمعیت آرد حضور
همچو اشتر با شتر بان شد روان
حق ذات پاک الله الصمد
در تمام جلد های مشوب
هست انکار تو باقیه از خوی
در قیامت هست با جمع سکان
حال نفسی را بدان و جدای عضد
کر نباشد در صفات خویش خام
که خبر بخشد از اینجا در وداع
ساقی آرد صاف و آصفای بر ش
فانسانه طی نیابد کل بقا
ایر بود نا حاصل آید زان بقا
خویش را بهر بقا پرداختی
خویش و خود را آینه شباختی

باب اول انصاف غنی ای کوی دمان
تا از کفین و منکران نمانی
که منبأ تو غنی و غنی
با صلاح موحدان بارگاه آید
و عاشقان موصوف برضایت
صمد

خوش آنست که در قمار خا
عاشقان را بایند داری دلدار
داری یکدل و داری خیر تاراست
نماید قد معنی اکل خای خجسته عارف
نیز از قدس الله می میسر ماید
ساقی حلیت سرو کل لاله شیر
وین بحث با لاله شیر غساله میبرد

صمدیت علم حقیقت گویند چون محبت باشد در سد عشق نامند که تعجبم
کجای الله والذین آمنوا شد حبا لله اگر چه عشق حقیقی ثمره شجره عین است
و از برای عاشقان در طود ششم از اطوار سبعة سبع المانی حاصل کرده است
نذیر انوار نو حید چنانچه فرموده اند عشق بیایست موج و عمیق و بی
خطر از خرد بیگانه در وی رود بی آشنا لیک گفته اند لادن عشق
قبل العین اجانا علم عشق استایزیم چشم دل بکشایین مار کنج است
و بدو شد زهر و مه هوشین نیست علی که تو خوانی چون خیال شاعران
علم نعلت صفات و ذات از روی بقیین کر تو خواهی نور ایمان را به بینی
ای جهان در آمان یا بی تو ایمان و شوی مؤمن آمین کوش چون مردن
با فعال شریعت روز و شب کبر علم و فضل را با عشق اندر راه دین کر
بدانی علم شهبازان بقصد صید شو همچو شهبازان بقصد شکار نفس
بدرا شو کین اندر این نشئه جو بگرفتی شکار معنوی چون عقاب عشق
بر پر بگذا ز عرش برین چون شدی شهباز دست قدر نشی گفتگو
چون خلیفه زادگان کردی شفاعت را تعین خضری در کسیت حمزه
تریا و کل چون بخت از شاه مردان چون سلیمان نیلین عشق را سخن

ایمنی از من سو قد تو نکرد ازاد
مکود را و چهارم که کرد ازاد
و مراد همچنان قد و حدانیت
کلام سینه بوشان عشق چون غزل
و شکار خای خجسته درین مقام
بایع می چه خجسته



میفرمایند
سوی صندوب است شمشاد
بدو ما از که کنواست
هم در اینی که در دمان جوانک
صوفیاست از روی که اسطلاح
صوفیان لطایف و حقایق است
و اینان نمیدانند اگر تو معجزی

که جو بر نه هر چه را در پای
که جو بر نه هر چه را در پای
که جو بر نه هر چه را در پای
که جو بر نه هر چه را در پای
که جو بر نه هر چه را در پای
که جو بر نه هر چه را در پای
که جو بر نه هر چه را در پای
که جو بر نه هر چه را در پای

نفسی که بسبب معرفت اخلاص است کرده
 بعد از وی غرض نماید تا انکار از او
 زنگار از آن مطالعه کند و لازم
 بهر درجه صیقل از وی خواسته و لازم
 دانند اول باید که بنده می گویند
 عبادان که کرد در بنده در غایت پند

در ازان کتاب بهر بنده
 باید که منکر اهل تصوف بنامند
 منکر و یا بن ازان تصوف بنامند
 منکر و یا بن ازان تصوف بنامند
 چهارم آنکه بنده بنام او غالب بنامند
 و طالب شناختن خود و حق بنده بنامند
 پنجم نمایی بلند و صفت عالی و خود
 مشاهده کند و چون این کار بداند

جاهلست که از ضدش صورت نفع پیدا باشد پس آن حسن است و فلا اگر چه
 عارفان دانند که منکر هر چیز از دو حال بیرون نیست یا منکر بقبلت است
 یا بلسان اگر بقبلت منکر بلسان است انکارش را اعتبار نیست از روی که بعض
 شنیدن منکر است و چون بصحبت ایشان رسد بلکه از ایشان کرد و اگر منکر
 بقبلت است علامت عدم ظرف آن حالت است و از ازان مسکن بهره بنامند بلکه
 بسبب انکار و غیبت و نهضت متحمل بار کناهان ایشان کرد و ذکر الغیبه است
 من الزنا و التهمت است من القتل المومن منکر صوفی بخیر ناصوفی و خائن
 مخوان بر یقین داناب در شیر تمام خائنان صوفی آن باشد که بنده
 بکنفس غافل زدوست که شود غافل دمی او را تو خود صوفی مدان ای غیر
 اگر منکر نباشی و این نام نشت بر خود روانداری نفی دیگر او را مرتب است
 و در روز حساب باز تو پرسند که چرا منکر بنویسی بلکه پرسند که چرا منکر
 اهل اسلام بودی در حالتی که زبان تو بسته و اعضای تو کوبی باشد و ترا
 بحال انکار نه که ایوم نغم علی افواههم و تکلمنا ابدیهم و تشهد ارجاهم بما
 کانوا یکسبون و وصیت مرکوبی را که تمییزان دریافت این مشوی اندانکه
 باید که بیک مطالعه او را صفت نکردد بلکه سراپای او را از راه حاجت معرفت

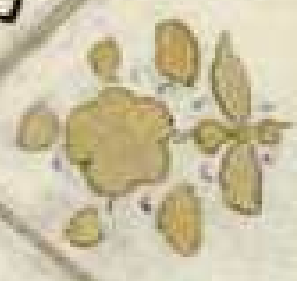
او اندر مضایقه در قیام و نماز
 بلکه بجان خودی غایب ششم
 آنکه منع خود و دیگران نماید کلام کتاب
 انتخاب نماید هضم آنکه چون بدین
 انتخاب نماید سلسله تفسیر
 آورد رجوع بکاملان سلسله تفسیر
 سلطان ابو الحسن علی بن موسی الرضا
 ع نماید هضم آنکه اصطلاح این کتاب
 که در ازان درج آنکه تفسیر

نماید و چون کلام بهر شکل
 نماید و چون کلام بهر شکل
 نماید و چون کلام بهر شکل
 نماید و چون کلام بهر شکل
 نماید و چون کلام بهر شکل
 نماید و چون کلام بهر شکل

کلمه در بیان عالم معنی
 کلمه در بیان عالم معنی
 کلمه در بیان عالم معنی
 کلمه در بیان عالم معنی
 کلمه در بیان عالم معنی
 کلمه در بیان عالم معنی
 کلمه در بیان عالم معنی
 کلمه در بیان عالم معنی

مکر از بی حقیقتی و عدم علم با اصطلاح اهل حقیقت و تصورند و بحالات
 از روی شکر و طری این عباد الله بی ریا را ایضا میفهمند و فکر عاقبت کار
 خود نمیشودند و بسبب آنکه برادران دینی از روی نفاق با یکدیگر خاصه منمودند
 و اعراض از حلقه ذکر خدا میکردند و در صدد منع و زجر ایشان بودند
 و حال آنکه از این آیه که میمحر بودند که و من اظلم ممن منع مساجدا لله
 آن بدکردنها اسم و سعی و خرامها اکثر اوقات معیشت ایشان به تنگی و آزار
 میکشید و بسبب آن زیورستان و مظلومان در معرض هلاکت در می آیند
 چنانچه حضرت موسی علی نبیا و علیه السلام بسبب نیکوکاری مدت
 پنج سال در رحمت الهی برایشان بسته شد و آخر در جای یکی از اهل صدق و صفا
 که از برق سود میکشید و حق تعالی برایشان ترحم نموده چنانچه حدیث در این
 باره این قصه در عهد التامی نقل کرده و حال آنکه حق تعالی میفرماید که
و من اعرض عن ذکر ی فان له معیشتة ضنکاً و نحشره یوم القيمة اعشى

بکن آورد و بعضی از این
 و در آن عرصه بزرگ حقیقت
 عشق بی مدد سی و اختیار بی
 هم یک شرف سخن و بی پای در
 کتاب گردید و سران صفی را
 از نفع و حال بعضی عظم رسایند
 در عالم سحر و توانا و اهرمان
 شاه و لاینت لامع کوه و دانا
 ظهور مشنوی فرمودند چنانچه
 این واقعه و مشنوی مذکور است
 رضایی نقیب حقیقی از ضیاء افق
 روح انزای خود روشن ساخت
 بقدر چهل و یکم از فضل باله
 بانی عباد کار بی نفس نا حلقه
 زمین از رخسار آفتاب



سر بر آورد از دل مسکین	غیر عشق چون بدید چنین
لنگری گشت به روی زمین	بند و بست دگر هویدا شد
آن زمره صفای خضر جبین	کوه قافست نکتة تحقیق

اصطلاح صوفیان
 بی نیجهان فانی
 هوی و دل از این گشت
 بدین از این گشت
 در این عالم فانی
 در این عالم فانی
 در این عالم فانی
 در این عالم فانی

الحديث بالاعتناء من ازال المنع
من الحديث يعني ازال المنع كقولنا
مفترقونست واصل مفترقونست
نوحيدانست ونظام نوحيدانست
صفات است از و شهادت عقول
نبحادون انكهم خلقوا في احوالهم
كمنه صفات است من موصوف و
نبحادون انكهم صفات موصوف

در یافت نایب است نه سخن وری مانند اشعار فردوسی و انوری ایچ و زند راه
بگوثره صفای ثرات در باب این آب حیات را که بنسب این بنای حکم بایه
مکر از روی دستور بدات و صفات که آینه سان ترا بنو باز نماید و پرده
عجز بقین از روی دل تود رشناخت ذات احدیت باز گشاید تا انکه بدانی
و به بینی که اسم ذات و صفات اطلاق کرده میشود بر شیئی بی صفت چنانچه حضرت
امیر المومنین صلوات الله علیه درنا و بل صمد میفرماید که لا ائیم و لا ایم
ولا مثل و لا شبهه و لا صورة و لا مثال و لا حد و لا تحد و لا موضع و لا مکان
ولا کیف و لا این و لا هنا و لا مالا و لا خلا و لا قیام و لا قعود و لا سکون
ولا حرکات و لا ظلمات و لا نورانی و لا روحانی و لا نفسانی و لا یخلوا عنه
موضع و لا بسعه موضع و لا علی لون و لا علی خطر قلب و لا علی شتم و راجحه
منفی من هذا الاشیاء و این بابویه رحمه الله عم از حضرت امام رضا
نقل میفرماید که اول عبادۀ الله معرفته و اصل معرفۀ الله توحید و
نظام توحید نفی الصفات عنه بشهادت العقول ان کل صفة و موصوف
مخلوق و شهادۀ کل مخلوق ان له خالفا لیس بصفة و لا موصوف و
شهادۀ کل صفة و موصوف بالاقران و شهادت الاقران بالحديث و شهادۀ

مفترقونست بهم و هر افسان از حاد است
و در حدیث دیگر میفرماید که اول الدیال
مع مفترق و کمال مع صفات نوحید و کمال
التوحید نفی الصفات عنه بنبحادون

کل صفة انها غیر الموصوف و نهاده
توصوف نه غیر صفة و نهاده انها
جمعا علی التنبه المنع منها الاموال
فی آخر الحديث بوقدرت که انظم
و اکثر صفات است لا محاله دانست
بدلیل از عدم ان و در بابی
صفات است لا محاله دانست

صفات از راه نفی ذات بقدرت
چون نفس از موج دریا و در موج
نما و دنیا بر بنویسند و دانست
لم یجد الله مابناء و بنسب چون
و در صفات ذاتی و بنسب چون
مانند نفس است و قدرتی
ذات در وجهی که بنسب چون

در این دنیا خوانند و باقی را باطن
 ظاهر را جلالت و باطن را جلال و
 با اصطلاح حکما ظاهر را اجسام
 و صفات ماده گویند و باطن را
 غیبات و نفوس و لفظ طوایف
 و غیبات لفظی است که عالم ذاتی است
 که از وجه گویند و این صفات را

بسوی موج قدرت لهذا میفرماید که در عنده ام کتاب و قدرت بمنزله موج
 است و موج هنر دریاست و از دریاست پس مراد از دانستن عین این معنیست
 و آنکه وجود موج در جنب دریاست و نه از جنب دریاست نفی صفات از ذات
 و روشن است که سکون دریا ماحی وجود موج است پس وجود صفات نزد غیبت
 ذات بالفعل است نسبت بها بدون تجلی بالقوه است نیز نسبت بها و بحقیقت
 معنی قریب الوصول انسان معرفه نفسست چگونگی موج را و موج چگونگی دریا را
 با آنکه مثل ادراک ماهی است آبراهه فناء خویش در جنب آن چنانچه عارفی
 میفرماید موج دریاست این جهان خراب بی ثبات است همچو نقش بر آب
 از موج دریا چه خبر بخشد نقش خرفایی مطلق شدن از هستی موهوم
 ایغز چون صفات را از جمله مخلوقات دریایی پس بدان قدرت را نسبت
 بخویش بالقوه ذات که متجلی شد یعنی دریای ذات پچونی موج زن شده و از
 موج صورت نقش و نقش نقش حاصل شد پس قدرت ذات ندیم را ازلی
 گویند و تقدیر را ذاتی نامند و منشاء صفات مریدیت که ثمره شجره
 مریدی شوق است و منشاء صفات علم است که ثمره شجره اش عقل است
 و منشاء صفات حیاست که ثمره شجره اش نفس ناطقه است که مدد کلبا

خوانند و این که گویند و قدرت را
 هنر از جنب عالم ندون را
 خوانند و حکما از اخلاص گویند و در
 و علم و تفهیم از او اول و صادر
 گویند و حکما از او اول و صادر
 و علم و تفهیم از او اول و صادر
 گویند و حکما از او اول و صادر
 گویند و حکما از او اول و صادر
 و علم از او عالم ملکوت
 گویند و حکما از او عالم ملکوت
 و علم از او عالم ملکوت
 خلق از او گویند و حکما از او
 عالم عناصر خوانند و علم از او
 از او نیز عالم تکلیف و خلق خوانند
 از این چهار عالم تجلی ظاهر و غیبتی
 گویند و با اصطلاح خفایان صورت
 ظاهر را جلالت و باطن را جلال و
 با اصطلاح حکما ظاهر را اجسام
 و صفات ماده گویند و باطن را
 غیبات و نفوس و لفظ طوایف
 و غیبات لفظی است که عالم ذاتی است
 که از وجه گویند و این صفات را



در این دنیا خوانند و باقی را باطن
 ظاهر را جلالت و باطن را جلال و
 با اصطلاح حکما ظاهر را اجسام
 و صفات ماده گویند و باطن را
 غیبات و نفوس و لفظ طوایف
 و غیبات لفظی است که عالم ذاتی است
 که از وجه گویند و این صفات را

<http://www.fmehr.com>

که بقبض عالم جلالت حضرت زین
 اهل جهل و جهل در بطنان راه و جهل
 در لوح کائنات عالم جلالت و جهل
 حضرت الوهیت چون غمزه ملوون باران
 گردانید و ما جلالت الوهیت را
 انوار و انوار و انوار
 فی القرآن در راه و انوار
 باز دارند کان و پوشنده کان
 که بجهل و جهل و جهل و جهل

و نزول اول که بقبض خاص الخاص است و اولیاء الله در عالم
 غیب شهادت در لوح محفوظ اعیان ثابته و جمع الجمع ثابت گردانند و کوتاه کرد
 از گوشه دامن خاطر ظاهر و مظهر ایشان که غلصان بفتح اند دست انداز الوده
 بسوء غزایل و تبعه او را که لا غنیهم اجمعین الا عبادک منهم المخلصین و راه
 داد بسوی یزید ایشان اهل نزل ثانی را که در درجه نزل خوف و رجاء اند
 بسبب عبادت که الله و لی الذین امنوا یخرجهم من الظلمات الی النور و نیت
 رجوع کنند کان بدایشان را خوفی بسبب سبقت رحمت که ان اولیاء الله لا
 خوف علیهم و لا هم یخزنون و نزول ثانی که قبض خاص است و مخلصان و مخلصان
 و مسلمانان را نیز در بوسن ظاهری و باطن در لوح محو و اثبات که اعیان
 منزلزل و جمع است سر سبز گردانند و راه نعمت هدایت مستقیم خویش بسبب
 ارسال رسل و انزال کتب بر ایشان نمود که صراط المستقیم صراط الذین انعمت
 علیهم غیر اکرچه بسبب جنبش باغی که عالم جهل غزایل است و وسوسه تبغیر
 او که مخلوط کرده باشند عمل صالح را بینه که خلطوا غلصالحا و اخر سبیئاً
 اما حق تعالی بسبب توبه و باز گشت ایشان بسوی انجات و هدایت از انزال
 و وسوسه و بکبر و ایشانرا از چنگ شیاطین بجدیه قبض خود و نزول ثالث

اولک اهل النار هم فیما خالدون
 و بسته گردانند بظلمات ایشان
 و کون معنی ایشان را بقبض خویش
 نار و بنایند بر پشته وصال باکمال
 حال حضرت و که ختم الله علی قلوبهم
 و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة
 و ارسال رسل و انزال کتب از سوی
 برای راه با بند کان اهل نزل و سطح
 بر سر سرسبز و سطح مستقیم است
 خبی لا مورد و سطح غیر المعضوب
 که از جمله شده کان غیر المعضوب
 علیهم و لا الضالین اند که بر ایشان
 جاریت که حکم صدیقین و شایع
 جنبش باغی که جاریت



که از انزال کتب بر ایشان
 و جنبش باغی که جاریت
 بر ایشان حکم صدیقین
 و جنبش باغی که جاریت
 که از انزال کتب بر ایشان
 و جنبش باغی که جاریت
 بر ایشان حکم صدیقین
 و جنبش باغی که جاریت

مسفر ما بد که ان الذین کفروا سواء علیهم واندزناهم ام لم نذرهم لا یؤمنون
 پس خبر بشارت قاصدان از موطن اصلی ایشان برای سرعت رفتار رجوع
 کننده کان باصل خویش است براحت و نفع که کل شیء بر جمع الی اصله رجوع ندارد
 قاصدان از برای باز ماندن کان از اصل خویش است بعد از الیم که کل نافر
 ملعون و محضت عذاب است در ناک ترا از باز ماندن از وطن خویش نفع
 و نکشیدن خویش را بجنب الله که با حریفی علی ما فرطت فی جنب الله بسبب نکردن
 با او و نواهی رسول بر کافه را با که با حریفی علی العباد ما یا بنهم من رسول الله
 کا نواهی بسنه زدن و محضت که حاصل راحت بدی هر نفسی بقدر همت بکار
 بردن قدرت اخبار با طاعت امر الله و امر الرسول که اطیعوا الله و اطیعوا
 الرسول و اولی الامر منکم در باب تقویت ایام مرد کردن دیگر نباید
 بکتاب وقت عنقوان سرد فرمود نوچک کاملست کن نونا عیار در
 جمله کاملان کرد در سرت هوای وصال جمال نیست میدان که نیست در خود
 نور وصل و اصلان زنجیر پای تو است خیالات فاسد از زویر عشق
 نور زنجیر بکسلان کرد با عجب سفر آبی مکن حراس او را نشان نما بگو
 یارب ایشان عزیزم اگر نمای تو از علم حقیقت حال نبی کوناهی کند باری

بجز غیب علی منصوصی غم که رضوت
 است کجاست و اگر از آن نیز باز مانی
 باری خود را بعبادت اقبال نجیب
 اش که در آن ناکند از جمله نفعها
 من کجای فرزند من کجای
 فی الدین و الدنیا و الاخره
 رجوع الیه هم تعلیم بخورون غیبی

چیزی در دست فرزند از انداز کند نفع
 حق بطلب علم بین تا انداز کند نفع
 و غیب بعد از انباشت را چون رجوع کند
 بسوی ایشان عزیزم بخت غفلت زین
 را غایت بخت نیست غفلت از سر بد
 کن و هوش باز کنین و برین بخت

یا نفس آدمی عناصر اربع است که از راه
 حور و دل هوایی چون آتش در مارد
 و بای و بچین است و انسان از حقیقت
 معنی حلاله حساب در آیه عاف
 چشم انصاف و بصیرت و بیان
 و بشنید هر چند میبندد و بین
 نور غیبت او در کارهای جز

در دوزخ برین باز
 مانع خبر
 در دوزخ برین باز
 در دوزخ برین باز
 در دوزخ برین باز
 در دوزخ برین باز
 در دوزخ برین باز
 در دوزخ برین باز

و نیز و منزلت کمال بوصول حضرت
 لایزال یونان و خیال تشریف یاب
 نه و دای که در طبقه کدام رفته اند
 بیکم شنیدی کردی بختی که خدایا
 از زبان خاتم الانبیا ازین کرده

 دوستان خویش خبر داده که لفقراء
 المهاجرين الذين اخرجوا من ديارهم و
 اموالهم يبتغون فضلا من الله ورضوانا
 وينظرون الله ورسوله اولئك هم
 الصادقون یعنی مرد و ثبات از است
 چون کنند از عکس بدینسان که بیرون
 کرده شده اند از سرهای خود که در
 داشتند در حالتی که

طلب میکنند بجهت تفرید
عطا از خداوند خود و خوشنودی
حضرتش او را باری میکنند بدین
خود را با نفس و اموال خود و
نصرت می نمایند بجهت از آن
کسوه مهاجران را رستگان در
آستانه

رسول الله ص بوا عليهم اجاب
 اهل الصفة قولي جلد هم ففهمهم
 وطلبوا بهم بالكتاب قال ثوبان
 با اهل الصفة من بني منى على
 الفت الذي اتيهم عليه را ضيا بجا
 ناهم رفا و نفي نعت حضرت
 قد و نفي نبي صاحب صفة ريد
 كوشش و سعي ثانيا در طلب اخوت

اسلامند و خبر است که از درویشان مهاجر مردی بود که از غایت کرسینگی سید
 بر شکم بستی و در زمستان بجهت برهنگی کوی بکندی و در آنجا نشینی تا سرما
 کمتر اثر کند چون حال ایشان چنان بود رسول ص مال بنی نصر برایشان
 کرد و این فقیران صوفی اعتقاد صوف پوش را در صفة صفا جا داد و محل
 بلب کوه را در این صوفیان صافی طینت بلبت کرای با اهل الصفة منجوانند
 چنانچه در کتاب کافی منقولست از حضرت امام جعفر الصادق ع که فرمود چیزی
 بخدمت حضرت رسالت پناه صد آوردند که قیمت کند بفقرا و مساکین لیکن
 چندان نبود که بجمع اهل صفة برسد حضرت آنرا بجا عتی از ایشان داد پس بر
 آنحضرت که مبادا دیگر آنرا چیزی بخاطر رسد پیش ایشان رفت و فرمود
 معذرة الى الله عز وجل واليكم با اهل الصفة انا و تبعنا بكل شيء فادونا
 ان نقتسم بينكم فلم يسمعكم فخصص به انا انا منكم خينا جزعهم و هلمهم يعني
 الفاء معذرة میکنم بسوی خدا بتعالی و بسوی شما اهل الصفة بری
 آنکه چیزی آورده بودند و ای ما منجواستیم که قیمت کنیم میان شما لیکن
 نبود که همه برسد بعضی از شما را مخصوص بان ساختم که میترسیدم از جمع
 و بی تاب ایشان و در کتاب کثر العرفان مرویست از ابن عباس که گفت نف

و نفی نادار و بی انجا عت و اخوت
 بودن ایشان را با و فرمود بشارت باد
 شما را ای صاحب صفة هر کس باقی ماند
 از امت من بر صفتی که شما بان
 موصوفید و آن راضی باشد بان
 ایشان رفا من باشد در حق



و نیز در صفت این فقره ان بن
 مالک در کتاب جامع الاخبار
 از حضرت پیغمبر ص روایت میکند
 که قال یقوم فقرا امنی یوم الصفة
 و بنا بهم خضر و اشقر و هم منجوا
 بالدر و الباقوت و باید هم نصبت

من نور یخطفون علی المنابر و غیر
 علمیم که انبیا و یقولون هو لای
 فی الملائكة و یقولون الملائكة
 فی الانبیاء یقولون نحن لای
 فی الانبیاء بل یقولون فی انبیاء
 ملائكة یقولون هم لای
 الکرامه یقولون لم یکن اعطانا
 سید را لم نضم الهم ولم یضم البلیل

بذكر ما مله ثم يقيم ويتنفس كتب الله له بكل نفس ألف حسنة ومحى عنه ألفي الف سيئة
 ورفع له ألف درجة وان شئت حتى ازيدك يا اباذر نقتل جيبى يا رسول
 الله صم رذيتي قال لو ان احدا منهم يصبر مع اصحابه لا يقطعهم وبصبر مثل
 جوعهم رزى مثل غنهم كان له من الاجر كاجر سبعين ممن عزى معى غزوة
 بنوك وان شئت حتى ازيدك قلت نعم يا رسول الله زدنا قال لو ان احدا منهم
 يضع جبينه على الارض ثم يقول آه فبكي ملائكة السماء السبع ترحم
 عليه فقال الله يا ملائكتي ما لكم تبكون فيقولون يا الهنا وسيدنا و
 وكف لا تبكي ووليك على الارض فيقول فيدجدها فيقول الله يا ملائكتي
 اشهد انتم اني راض عن عبيدي بالذي يصبر في الشدة ولا يطلب الراحة
 فيقول الملائكة يا الهنا وسيدنا لا نرض الشدة بعدك ووليك بعدك
 تقول هذا القول فيقولوا الله يا ملائكتي ان وليي عندي كمثل نبي
 من انبيائي ولو دعا لي وليا شفيع في خلقي شفيعه من اكثر من سبعين
 الفا ولعبيدي ووليي في جنتي ما ينميتي يا ملائكتي وعز في جلالي لا تا
 ارحم بولي وناخبة من المال للتاجر والكسب للكاسب في الآخرة لا بعدك
 ولا خوف عليهم ثم قال رسول الله صم طوبى لهم يا اباذر لو ان احدا منهم

جعلت كتب من في صحابه افضل خلق الله
 من رجل يعبد الله في جبل لبنان عشرين
 ان شئت حتى ازيدك يا اباذر لو ان
 احدا منهم تسبى من بني كند من
 عيسى من جبال الدنيا ذهباً فقتله
 ونظره الى واحد منهم ان يطلب من نظره
 الى نبي الله الخاتم ولو ان احدا منهم

يموت في شدة من جوع
 مقتول بين اكرن والمقام وله اجر
 من يموت في جوع الله ومن مات في جوع
 آفة الله تعالى من فزع الاكبر وارحمه
 الجنة وان شئت حتى ازيدك يا اباذر
 قلت نعم يا رسول الله قال عظمي
 مفصرون متفكرون من ان ذوق

فلا يفيون من عذم حتى
 ينظر الله اليهم فيهم ويغفرهم
 دونهم لكن الله على الله ثم قال
 النبي صم الفضل بينهم افضل عند الله
 من الف مجتهد من يقيم بالاباذر
 حكمه بزيادة وفهمه نبيهم ونفوسهم

الله في كل يوم ثلث مرات يا اباذر ان
 الله الشان ثم غفر عيبه وبكى
 اللهم الشان ثم غفر عيبه وبكى
 ثم قال اللهم اغفرهم
 انهم هم على خالف عليهم ولا
 انهم هم على خالف عليهم ولا
 انهم هم على خالف عليهم ولا
 انهم هم على خالف عليهم ولا
 انهم هم على خالف عليهم ولا

از برای عبادت دادن نفسهای خود را بعبادت
 عین خود و داخل شدن به بهشت از جهت زانی
 بودن خدا بعبادت از ایشان بدان ای بادوز
 که با ایشان از جهنم انداخته اند که در
 جهنم بدین شد و با ایشان ای بادوز
 از ایشان پس خدا بشارت بدهد و از ایشان
 که خلق کرده است بدین ای بادوز
 و بشارت بدهد و از ایشان ای بادوز
 از برای او که با ایشان ای بادوز

چست غم من و در چه چیز است اندیشه من و بکدام چیز است آرزو مندی
 من گفتند محابه نه بار رسول الله نمیدانم این چه چیز است جنوده ما را بنم و فکر و
 شوق خود فرمود جنود هم شما را انشاء الله پس راه سرد پی از دل برکشید و فرمود
 آه شوق دار و مندی برادرانم دارم که بعد از من خواهند آمد ابودر گفت
 یا رسول الله ایا ما برادران شما نیستیم فرمود نه شما صحابه هستید و برادران
 من می آیند بعد از من حال ایشان چون حال پیغمبران است و ایشان جاهل
 که میکردند از پدرها و مادرها و برادرها و خواهرها و خویشان همه برای
 رضای خدا و ترس مال خود میکنند از برای خدا و ذلیل و خوار میکردند
 نفسهای خود را بتواضع کردن از برای خدا و میل دارند بخواهشهای زیاده
 از ضروری ما بخواج و دنیا و جمع میشوند در خانه های خدا گویا که ایشان غریبان
 در میان خلق اندویدند میشوند اندوه کین از ترس آتش جهنم و شوق بهشت
 کسی چه میداند بزرگوار ایشان را در نزد حق تعالی نه میان ایشان خوبی است
 مالی دارند که بعضی بعضی دیگر دهند و میبایند با هم از فرزندان پدر و از
 پدر بزرگوارند و از برادر برادر آه از و مندی ایشان دارم و نارخ میکردند
 نفسهای خود را از سعی کردن در طلب زیاده از ضروری ما بخواج و نعمتهای دنیا

نفسهای عبادت هر ساله باشند که در دنیا و آخرت
 بعد از او اجازت بدهد از آنکه در دنیا و آخرت
 زیاده از این بگویم ای بادوز گفتن بی
 یا رسول الله یا از زیاده و غایب
 فرمود که اگر کسی از ایشان ببرد و بیاورد
 است و آسمان دنیا از فضیلتی که
 هستند را پیش خدا بنگاشتی و از هر کس
 آسمانها نیز از برای او زیاده
 منبخت و اگر منجی بیاورد زیاده
 گفتم بلی یا رسول الله بیاورد زیاده
 فرمود فرمود ای بادوز که کسی از ایشان
 را از او رسد و نشستی که در خانه او باشد



چهارمین که از او را در جهنم
 خدا تعالی کرده باشد و از او
 چهارمین که از او را در جهنم
 کلاه کار و شفاعت کنند گفتم
 بلی بجان الله و محابه غفر

که میکند در غنمی طلب خفت میکند
 بگوید ملائکه ای برود کار ما را
 من غنی سازد هیچ غنمی بر بند و دست
 نوبت از آنکه نود و خوار وین حرفی
 کرد و دست من شیب من مثل مغیبت
 از مغیبت من آن که غیبت کند گناه کاران
 من و خواص خدا باده از هفتاد هزار

مثل ما بجان الله چه مهربان و یاری دهند و بخشایند است بر بندگان خود
 ایانچه میکند از گفتن من اگر میخواهید بیا از باده کنم ابوذر گفت بلی یا رسول الله
 زیاده فرماید فرمود که ای باد اگر یکی از ایشان خواهر داشته باشد بچیزی
 از مشتهیات دنیا و صبر کند و طلب آن نکند اجر آن نیست که چون بخواهد رسا
 اهلش را و عیال خود و غنمی بکشد بنویسد خدا بتعالی از برای او بهر غنمی هزار
 حسنه و بخون کند ز نافع اعمال او دود هزار هزار سینه و بلند کرد انداز برای او هزار
 هزار درجه ای باد اگر میخواهی بیا از باده کنم کفتم بلی اید و دست من ای رسول خدا
 زیاده فرماید فرمود که یکی از ایشان صبر کند با صاحب خود و از ایشان دوری
 نکند و صبر کند در مثل کربکی ایشان و غنمی غم ایشان اجر هفتاد و
 باشد از جماعتی که جهاد کرده اند با من در جهاد بنوا اگر میخواهی بیا از باده کنم
 کفتم بلی یا رسول الله فرمود که اگر یکی از ایشان بگذارد پیشانی خود را بر زمین
 و بگوید یا بکر بنید ملائکه من چیست شما را هفت آسمان از چته رحیمی که آید ایشان را
 بر او پس بگوید خدا بتعالی ای ملائکه من چیست شما را که میگردید بگویند ای
 و سید ما چگونه نکریم که دوست تو بر زمین بگوید آه از دردی که دارد و فریاد
 خدا بتعالی که ای ملائکه من کواه باشد شما که من را ضمیم از بند خود بواسطه
 صبری

درهم در اشفا خدا باده از هفتاد هزار
 و بند و دوست من است در هفتاد هزار
 از و کند ای ملائکه من قسم تعین و
 جلالت من که بسیار من با هم بدو خود
 و من بهترین از برای او از مال برای من
 و از کسب برای کاسب و در غنم غنای



عشیر و دوست من خورد زنی
 و از این پس بود و در حصر و بیرون
 هر که خوشحال ایشان ای باد
 اگر یکی از ایشان دور گفت از ندارد
 در میان اصحاب خود فاضلت است
 بین خدا بتعالی از بند که جهاد و خفت
 کند در که نشان و عمو و مثل عمو

باشد که میخواهی بیا از باده کنم
 اگر یکی از ایشان بگوید
 از آنکه کوههای دنیا از روی او
 و در فتنه و بیکار و بیکار کردن
 از ایشان دوست من است
 در خانه که در یکای ایشان
 بنود در غنمی در میان اصحاب خود

مقاری فرخنده دهد **منشوری**
 کو در وجه و الدین در دین
 کو در عظم الدین در دین
 کو در بایز در دین
 زنی عشق تو را در دین
 بنان خوشی در دین
 که شاهد باز شد حاضر حضور

اورا جرگیت که گشته شد باشد در میان رکن و مقام و اگر گیت که میرد
 در رحم خدا بتعالی و کسی که میرد در رحم خدا بتعالی این کرد اند خدا بتعالی او را
 از فرع اکبر و نرس روز قیامت و داخل بهشت شود و اگر بخوای بیایز از یاد که
 کفتم بی با رسول الله فرمود که میشینند با ایشان جماعتی که تقصیر کرده اند و عبادت
 و سنگین است پشتهای ایشان. بارگاه و بر همچنین ندان پیش ایشان تا آنکه نظر کند
 خدا بتعالی در ایشان بنظر رحمت و بیامرزد گناهان ایشان از جهه بزرگی که
 ایشانرا هست پیش خدا بتعالی پس فرمود حضرت پیغمبر ص که صاحب تقصیری
 که در میان ایشان هست بهتر است پیش خدا بتعالی از هزار جهه که از غیر ایشان
 باشد ای اباذر خنده ایشان عبادت است و خوشحالی ایشان تسبیح و ثواب ایشان صلوة
 دادن و تقصیر زدن ایشان جهاد و نظر میکند خدا بتعالی در ایشان هر روزی سه مرتبه
 ای اباذر بدرستی که من مشتاق ایشانم پس چشماهای مبارک بر هم گذاشت و گریست
 از شوق ایشان و فرمود با خدا یا محافظت کن و نصرت ده ایشان را انکسی که غایت
 کند با ایشان و ایشانرا خاد مگردان و روشن کن چشم مرا با ایشان در روز قیامت
 و آگاه باشید که دوستان خدا را خوف و نری نیست اندو هکن نخواهند بود و یکی
 از عارفان ذات و صفات الهی و دریا بنده کان سراسیمه را که هی از این مقام بی

بسیار همی که بیایز نور دانست
 که ناریکی و در آب جیاست
 نیکند نور خانی اندر مظاهر
 که سجده جلالش نیست قاهر
 هر عالم بنور اوست پدید



کجا او کرده از عالم هو و بیا
 رها کن عقل را با حق همین باش
 که تاب غور ندارد خیم جفا
 فرشته که چه دارد و زب و رگاه
 بکنج و مقام بی مع الله
 چه نسبت خاک را با عالم باطن

چون غایت از دلش وادار ال
 خود را چه بپای و بی جود
 بود غور خرد و در ذات انوار
 مثال خیمه سود و خیمه خن
 در آن موضع که غور خیمه بکین
 در این خیمه که غور خیمه بکین
 خورم و دنیا گفتن او بکین

باب اول در بیان آن که در این کتاب است
 فخری است در سبط و خورشید و جلاله
 راه دولت و باغ مواد کل و جود
 و جود فخری روح صفا و دران فخر
 و در این کتاب است بیان در میان
 و در این کتاب است بیان در میان
 و در این کتاب است بیان در میان

چه میگویم که هست این نکتہ بار بار	شب روشن میان روز تا دین
ز فرط هر سفیدی جو سیاهی	بود این وصف بر عارف کماهی
الا ای کلین وصل الهی	بصیرت کرده روشن از سیاهی
ترا ای سر من نه از سیاهی	ز دات آمد که بدنی بخر خواهی

و این فخر را نیز در این مقام غرضی خاطر

همز نکتہ عشق چو کردید جان فخر	جز حق هر آنچه بود برفت از عیان فخر
فقری که خوانده اند سواد زنج و کون	روی سیاه اوست و عالم نشان فخر
آمد سواد اعظم دل نور دات عشق	حیران محو ساخت جمالش کسان فخر
چیزی بجز خدا چو بند حاصل فخر	شد ذات پاک حضرت الله شان فخر
ز دات ازل نمای بچو نه بعشق	شد فقر فخر اکمل شاهنشاهان فخر
بار آرزوینات برای حبیب ساخت	فقر آمد و نشست روان بر دکان فخر
در باغ فقر سرو کل و لاله است و نخل	اصل و مقام و طور همه کامران فخر
جام و پیاله و قدح و ساغر این بود	نخم و صبح و حراجی و رطل کران فخر
پیر یغان و پیر خرابات و پیر دیو	خمار و خمر و معنی می سابقان فخر
خواندی امام و هادی و جمله اویا	ما راست اصطلاح نصوف لسان فخر

در این مقام غرضی خاطر

و در این کتاب است بیان در میان
 و در این کتاب است بیان در میان
 و در این کتاب است بیان در میان
 و در این کتاب است بیان در میان
 و در این کتاب است بیان در میان
 و در این کتاب است بیان در میان
 و در این کتاب است بیان در میان

و در این کتاب است بیان در میان
 و در این کتاب است بیان در میان
 و در این کتاب است بیان در میان
 و در این کتاب است بیان در میان
 و در این کتاب است بیان در میان
 و در این کتاب است بیان در میان
 و در این کتاب است بیان در میان

و در این کتاب است بیان در میان
 و در این کتاب است بیان در میان
 و در این کتاب است بیان در میان
 و در این کتاب است بیان در میان
 و در این کتاب است بیان در میان
 و در این کتاب است بیان در میان
 و در این کتاب است بیان در میان

که در کتاب جامع الاخبار از حضرت
راز مراد بن نصر خضعی یابی بر او کفر زید
خیل علی بنیاد علیه السلام نمودند
خواجه خطاب مستطاب حضرت ابراهیم
کلامی است از ابن دغفرد و ادبی
نقال با ابراهیم خلقت و انبلیت
نبار النور و علو انبلیت بالفرد
عند الصبر فما تضرع

در باب وقت نشستن و نکوشان
بهر تجارت است این خاکدان گذر
انکس که از مایش حق را گذر نمود
شد و امان ذات خدا مفلس فقیر

کاینکه بخت و بود آن ان فقیر
غافل مشو که تا بزی خود زبان بضر
میدان که هست جیم روانش روان فقیر
آمد بخیل و رخصت در میان فقر

و بحقیقت که بنیاد این فقر حقیقی و طیفه همراهی است که بر خود بندد و دهد
کار فقیران حقیقی را شکست و ظاهرش را هزل سازد با اهل راز و شعبده باز و نزد
نظرهای باز نا آنکه کند مکر بکار عاشقان صوفی مشرب مناز و غافل از آنکه
مکر آفرین معشوق و مطلوب و مقصود ایشانست چنانچه عارف شیرازی میفرماید
صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد بنیاد مکر با فلان حقه باز کرد
بازی چرخ بکندش مجبه در کلاه زانو که عرض شعبده با اهل راز کرد
و نسبت وجه نزد خدا بتعالی بلند تر از فقر حقیقی که منتهی شود بصفت صبر و
توکل و رضا و تسلیم که و طیفه عاشقان مناز و شاهبازان سر فراز و قبول کرد کار
حضرت بی نیاز است و در هر نفس مرایشانراست در این طی مراحل هزاران بلا که البلاء
موکل لا نبیاء ثم الاولیا فالامثل والامثل لجانا بت نفسی که بنود انبیا
سیرت رود راه فقیران خدا بنی را بعضی با تمایب تناسل اینکه دارد

وَاَهْلُ الْجَنَّةِ غُفْرَةٌ
 اِيَّاهُمْ اَهْلُ الْجَنَّةِ كَمَا يَنْظُرُ اَهْلُ الْاَرْضِ
 إِلَى جُحُومِ السَّمَاءِ وَلَا يَدْخُلُ فِيهَا إِلَّا
 بَنِي فُقَيْرٍ وَشُعْبٍ فُقَيْرٍ وَآمُونٍ
 فُقَيْرٍ فُقَيْرٍ وَحَمْدُ غُفْرَانٍ فَخْجٍ
 اَبْرَاهِيمَ كَمَا عَابَ اِبْرَاهِيمَ خَلْقِي دَم
 نَارٍ مَسْبُكِي كُودَمِ نَارِ بَابِشِ غُفْرَانِ
 اَكِي مَسْبُكِي مَسْبُكِي دَمِ نَارِ نَقِصِي
 اَزْوَاقِ قُبُورِ دَارِ حَمْدِ مَسْكِينِ دِي خُفْرِ
 اَبْرَاهِيمِ

نصار النور د علوا بنيناك بالفقر
عليك الصبر فما نضع فقال البراهيم
بارب لك الفقر في اشد من نار النور
قال الله تعالى فقرني و جلاي ما
خلقت في السموات والارض انسا
من الفقر فقال يارب من اعطيهم
فما جزاؤه قال لهم



كان ذو القدران وان
 والسماء بولا وحني ربي على نصراني
 كان القدران يكون كفر انعام
 من العقاب فقال يا رسول الله فما هو
 مؤمن فضي يصبر على نصره قال ان
 في الجنة غرة من باقوت من شيطان
 اليها اهل الجنة كما ينظر اهل الارض
 الى نجوم السماء ولا

این راه قابل دردی است که در این
 در این راه قابل دردی است که در این
 در این راه قابل دردی است که در این
 در این راه قابل دردی است که در این
 در این راه قابل دردی است که در این
 در این راه قابل دردی است که در این
 در این راه قابل دردی است که در این
 در این راه قابل دردی است که در این

بوی زکل بسط جالش بمشام آن شکول سرمست نرسد و هر کرم حریفی که کوچه کرد
 نباشد چون شعله شمر دست انداخت چون شهر یاران بدست یاری و یغان خوابانی
 و کوچه کردان مناجاتی نرسد و تابا محبت و آشنائی نرسد از شب کرد عسان
 و رمان نباشد و شاگردان عس و راهه کان با طماع خست بر راه بان در و مند
 بی کس گرفته در زندان هوا و هوس و مروس تا چنین بوالهوسانه خود را داخل مردان
 منع و منع کان صاحب طرق گرداند هر خود را کوی میدان غار زبان رزم و چنین کمان
 نرم نازد با الله که هر که چنین چنین کند با صد هزار ملامت از کوی سلامت
 برای تمام کار روزنکان طرق حقیقت چون الت ندامت در روز قیامت بر اینکخه
 شود بلکه در دنیا عمرش نیز صرف کذب فایده و سبیل قاعد کردد : ساما
 حقیقت تن بی سر جوید : زین سخن چمن گلین بی بر روید : تا بلبل
 مضور بر آمد بردار : بی پنج زبان دارا نا الحق گوید : سال گفت
 ای سرفراز عالم معنوی و ای بلبل بوستان مشنوی شطارانده سخن صیفر مان
 و مجاری هوش ما از دست انداز در بانسین کلام و الا بخت کوتاه و صغیر
 میر آفتاب تا ثیرت از عدم دریافت ملاکاه سرفراز آیم اگر ساری ما را از
 اصطلاح این روزنکان انقباه و فرق سازیم با حسانت حق و باطل و زندکان

در این راه قابل دردی است که در این
 در این راه قابل دردی است که در این
 در این راه قابل دردی است که در این
 در این راه قابل دردی است که در این
 در این راه قابل دردی است که در این
 در این راه قابل دردی است که در این
 در این راه قابل دردی است که در این



این طایفه اهل حقیقت که موصوفان
 بارگاه احتشاد و مشتهیان
 باطل انبیا و شناسای کرم کلین طایفه
 موفیان مراض و ممتاز از شناسان
 از مشکلات است آنان و بی کرم کلین

بلند باطل ایشان صدها است
 یکی شناسای ایشان است
 چون شناسای ایشان است

صاحب سواد و صاحب
 صاحب سواد و صاحب
 صاحب سواد و صاحب
 صاحب سواد و صاحب
 صاحب سواد و صاحب
 صاحب سواد و صاحب
 صاحب سواد و صاحب
 صاحب سواد و صاحب

از انبیا در هر شهر و در بازنگار
 و هویدا میکنی در برای سنگال
 طالبان حقیقت و کامل مانند
 کبر عظمی علی بابا و
 میان صادق و بی کمال با جهان
 طایفه میرد میباشند از وسط
 و علی که عالم و خاص و خاص
 باشند آنان که در مبادی نواجیدند
 از وی و آنان که در وجده خاص و آنان
 وسط و آنان که در وجده خاص و آنان
 که در وجده خاص و آنان
 در مقام سیران انقاس اربعه
 و اهل وجود و وجود در سیران
 روح اند چهار از آن و طایفه اهل

آمد محک بخبر دل بمیان	تا فاش نماید درم قلب زمان
رو جاربزن جارجی کشور حقیق	کز جانب شاه آمده صراف خزان
تا قلب زرانند و کند جمع و کنار	در بونه هجران که شود باله روان
در مدرسه و اول بر کوی براهد	بر سوز ربانی که قلب است نهان
بر کوی بدان صوفیه صورت ظاهر	اراسته صورت قلبت بفسانه
سوی محل آ کر نوعیارت نشانی	تا قلبی نو بر تو نماید بعبانه
بر خیز و خبر کن تو بر ندان خرابان	کا ورده متاع بی درخشد بهمان
مخمور اگر زین می خمار بنوشد	دیوانه شود خود زی تلخ مغانه
دقتی که سبه مست شود بر آرد	ساقی ز ندش بانگ ندیدم نشانه
تا هوش گزیند شود او داخل	شیرین مزه جویدد کراز رطل
سازد چو فراموش ده نطق و بیان	روشن شودش که بکهی خانه بخانه
خود را چو فراموش کند صاف بنوشد	جایی که کند پاک من و ماز میانه
چون نابی مطلق شود اندر دل	کرد چو محک بخبر و محل قلب زمان

بدانکه اصل در زمره ایشان وجود کاملست اگر وجود کامل مکمل بالطف
 خونی عالی در هر یکی از ارکان اربعه عالم باشد کاملان صاحب رخصت

و باقی و طایفه اهل وجود در آن
 از احوال خود سر نیز گویند را با آن
 مجاهد و مکاشفه و مشاهده
 در هر یک از این اربعه که از آن
 و انبیا و صفاتی و ذاینست که هر
 این از انبیا بصفت عالی بر جای
 لغای روح و ذی و جم غیر
 انبیا باقی و ذک تا از این شاه
 و نازند تا انکه خود را از این شاه
 از مقامات نفس با طوار و در عینی
 در جنبی عینی مردم از این شاه
 غایت و عینی عینی عینی
 از کمال و عینی عینی عینی
 هر یک از طایفه عباد الله در

در این کتاب که در این مذهب است
 در این کتاب که در این مذهب است
 در این کتاب که در این مذهب است
 در این کتاب که در این مذهب است
 در این کتاب که در این مذهب است
 در این کتاب که در این مذهب است
 در این کتاب که در این مذهب است
 در این کتاب که در این مذهب است
 در این کتاب که در این مذهب است
 در این کتاب که در این مذهب است

کرده در مجلسها برای لغت با برای خود غایب حرکات بیاد بانه چون رقص معرکه
 کبریا با فسانه تکلف یکدیگر را برقص و سماع در آورند و با عشق طعن عباد الله
 حقیقی و سبب برای موحدان تحقیقی گردد و حاصل از انکار این زمره اهل
 صفا سازند و خود را و ایشانرا مستحق عذاب ابدی گردانند چنانچه حضرت
 شیخ المحققین و قدوة الواصلین صاحب الحقیقات المعنویه و التذقیقات
 المرصنه و المقدآء فی طریق الصوفیه سید السادات و منبع السعادات
 شیخ صفی الدین ابراهیم قدس الله سره در تحقیق حالات حقه و باطله در کتاب
 مقالات با برکات میفرماید که تواجده مبتدی را باشد و وجد متوسط را
 و وجد منتهی را اهل تواجده اشتغالی باشد مثل بت لرزان برای آنکه دل او
 از مرض بیرون آمده باشد اما صحت و قوه تمام نباشد و از خواب غفلت کلی
 بیدار نشده و همچنانکه بیمار خیزد که بر وی اشتغال و لرزه غالب و مستولی باشد
 بواسطه انفعال قول لرزه و اشتغال بر وی غالب گردد و سماع روحی که کند تکلف
 آمیز باشد همچنانکه حرکت بیمار خیزد برای آنکه میان صحت و مرض است اینجا نیز چنین
 باشد میان وجد و تواجده و این شخص را اگر چه وقت بر آن گذرانند و در ذوق آرد
 اما اخبار خود را باشد اما جدا از آن کسب که او ملوب الاخبار است و صاحب

در این کتاب که در این مذهب است
 در این کتاب که در این مذهب است
 در این کتاب که در این مذهب است
 در این کتاب که در این مذهب است
 در این کتاب که در این مذهب است
 در این کتاب که در این مذهب است
 در این کتاب که در این مذهب است
 در این کتاب که در این مذهب است
 در این کتاب که در این مذهب است
 در این کتاب که در این مذهب است



و کلاه باشد که غلبات وجد و حال
 و دارد آن چنان مغلوب گردد که اگر
 غلبه بر وی نشاند با غلبه از وی جدا
 او را خیزد باشد و چند آنکه حال او در
 و بکشی کرد و با خبر کرد و نشان
 چنانچه باری که او را غلطی کلاه بر سر
 باشد آن غلط از خشم بر سر
 و صبر بر بوی غلبه چون صبر
 و صبر بر بوی غلبه چون صبر
 و صبر بر بوی غلبه چون صبر
 و صبر بر بوی غلبه چون صبر
 و صبر بر بوی غلبه چون صبر
 و صبر بر بوی غلبه چون صبر
 و صبر بر بوی غلبه چون صبر
 و صبر بر بوی غلبه چون صبر
 و صبر بر بوی غلبه چون صبر

در این کتاب که در این مذهب است
 در این کتاب که در این مذهب است
 در این کتاب که در این مذهب است
 در این کتاب که در این مذهب است
 در این کتاب که در این مذهب است
 در این کتاب که در این مذهب است
 در این کتاب که در این مذهب است
 در این کتاب که در این مذهب است
 در این کتاب که در این مذهب است
 در این کتاب که در این مذهب است

نحوه انوار کرب

در این مقام در باره این جامع میفرمود
 در این مقام در باره این جامع میفرمود
 در این مقام در باره این جامع میفرمود
 در این مقام در باره این جامع میفرمود
 در این مقام در باره این جامع میفرمود
 در این مقام در باره این جامع میفرمود
 در این مقام در باره این جامع میفرمود
 در این مقام در باره این جامع میفرمود
 در این مقام در باره این جامع میفرمود
 در این مقام در باره این جامع میفرمود

چنانچه سماع اهل نسو و کسانیکه مولع باشند بر محافل که در آن نظاره گران زنان و
 مردان باشد در مجالس اهل ملاحی و مناهج و این هر سه سماع پیش منقوفه حرام است
 و سماع مباح منابت اهل دلت که همچنان آن از سر و روزه و حق تعالی باشد انشی
 کلامه علی الله مقامه اما آنچه بطراین فیس میرسد در توجیه حرکت و سماع علوم
 صوفیه است که اگر چه این حرکت نزد اهل حقیقت لغو است اما بموجب حدیث ثانی اما الا
بالتیات هرگاه که قصد ایشان ریا نباشد بلکه خود را در معرض خوف و خشیت
و در عتبه و هدیه و وجد داشته ضدشان قرب حق تعالی باشد چند نفع دارد اول
آنکه خود را هم نیک اهل حال گردانند از قبیل مسخره فرعون که در برابر فرعون تقلید
حضرت موسی نم میکرد و آخر باعث انتشار دعوت حضرت گشت و بدین سبب
او را حق تعالی معذب نداشت و فرمود که او خود را بشکل درشتی کرده است چگونه
او را عذاب کنم پس ممکنست که ایشان را بسبب این شباهت حق تعالی بفضل خود از جمله اهل
حال شمرد که من نشسته بقوم فهو منهم و دیگر آنکه اگر چه این حرکت اصلی ندارد اما گاه
باشد که منجر بر جدا اهل حال شود که الحاق نظر الحقیقه و دیگر آنکه ممکنست که بدین سبب
بحالت رجعت خدمت کاملی برسد که ایشان را از این مقام بگذرانند و مرتبه کمال
برسانند پس این حرکت باین چند وجه میتواند بود که جائز باشد که اختیارش فیلد

مقصود حقیقی از این عبادت در غایت
 کردن ایند نفس خود را بیکدیگر و خود را
 بنده و سینه خود کار و هرگز
 به عبادت با نفس بر خود بنشیند
 خود را به نفس که در حق تعالی میفرماید
 اید بکم الی الهک که بزرگوار و تعالی در عباد
 از شتر او جز میدهد که آن نفس

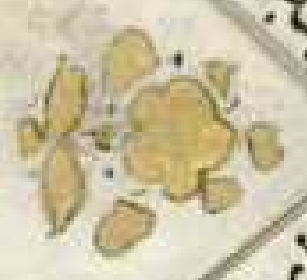


لا ماز بالآلاء الامار هم زنجیر آنکه
 این سخن با سخن شیون کانت با آنان
 که نفس راه ایشان اند و ضلال فاسد
 و خیال فساد خود را کمال انگاشته و بانی
 افتاده و دست را غش کرده بلکه در حق
 راه را بی کرده چون منافقان در خود را
 نباه و غدا با بوی کبر و غار کین دانیده
 خواجه حضرت امیر المومنین
 و الفخار فی نهجها خا خا خا
 من استقام الیها اهلکنه
 در این مقام در باره این جامع میفرمود
 در این مقام در باره این جامع میفرمود
 در این مقام در باره این جامع میفرمود
 در این مقام در باره این جامع میفرمود
 در این مقام در باره این جامع میفرمود
 در این مقام در باره این جامع میفرمود
 در این مقام در باره این جامع میفرمود
 در این مقام در باره این جامع میفرمود
 در این مقام در باره این جامع میفرمود

در این مقام در باره این جامع میفرمود
 در این مقام در باره این جامع میفرمود
 در این مقام در باره این جامع میفرمود
 در این مقام در باره این جامع میفرمود
 در این مقام در باره این جامع میفرمود
 در این مقام در باره این جامع میفرمود
 در این مقام در باره این جامع میفرمود
 در این مقام در باره این جامع میفرمود
 در این مقام در باره این جامع میفرمود
 در این مقام در باره این جامع میفرمود

عبدالکریم کندند با نذر و ستودن
 میگردید بان گوش دل عبدالکریم را
 و فرمان بردار میشود بعد از سنجی
 کردن نفس و بداند که شوق و محبت
 نفس را مجاهد با او مغفرت نفسی
 با حاصل شود از آن مغفرت حق که من عوف
 نفس را غلبه عوفند به و حاصل میشود
 این دو مغفرت از برای راه روان طریقی
 مجاهد و مولا را دردی که نفس هم

و کشف قلب و کشف هم احوال نبی است
 بقدر ضرورت و کشف صبر افعال او
 و کشف طبع حال او و سدا این سه علم را علم
 نفس یعنی علم خرفند و علم حقیقت گویند
 و علم را بر این بسیار است لیکن اینجه



از علم برای رفاقت و طرز خواهد
 بود با یکطرفه از برای دین است باقی
 نخواهد بود پس چنین بدینای فانی
 و عدم مناسب عالم باقی مثل جاه و دنیا
 و تفاخر و غیر اینها از امور فانیه دنیوی
 و آنچه از برای خوش است بدو و غرض
 با از برای طمع هست و خوف از دوزخ

چنانست میکند او را هر که طلب امنیت کند از او هلاک میکرد اند او را و احوی هر که
 راضی شد از او می اندازد او را در مورد های شری و نیز میفرماید ان النفس لجوهره
 همیشه من صانها رفعها و من ابتذلها وضعها یعنی نفس جوهر است لطیف هر که نگاه
 داشت او را بلند میشود درجه او و هر که وا گذاشت از این میشود درجه او
 پس هر که بخواهد نفس خود را عمل کند هر آینه می اندازد خود را در هلاکت چو خواست
 او بجز امور فانیه نیست چنانچه حضرت نیز میفرماید ان النفس التي تطلب الرغبات
الفانیة تهلك في طلبها و تفتی فی منقلبها یعنی نفسی که طلب میکند امور فانیه
 هر آینه هلاک میشود در طلب آن و تفتی میشود در آخر و از این جهت است که بفرمود
 هیچ راه را نمیتوان رفت چه جای راه باطن چنانکه حضرت میفرماید میرالمومنین ع در
 رنده کان بفرمود میفرماید ان انقبض الخلاق الى الله تعالى رجلا و كله الى الله
جا بزا عن قصد السبيل و سایر امر غیر الدلیل یعنی دشمن ترین مردمان نزد خدا
 مردیست که نیکه کند به نفس خود در حالتی که تجاوز کند به باشد از راه راست و بر
 کند باشد بدلیل و در ترکیب نفس میفرماید ان الله جعل الذكر رجلا و للفکوة
تبصره بعد العشوة و لتسمع به بعد الوقرة و تنقاد به بعد المعاندة یعنی بیداری
 که خوئی عالی گردانیده است کردار و شوقی و لها که بینا میشود بسبب آن چشم دل

کی بچه میزدان علم مکر همان منظور نظر
 از برای غرضی و مکر منظور او
 کی بجز از برای او مکر منظور او
 کی کان الله کان الله که در آن ظاهر
 چنان را حاصل از برای و چشم
 که آن حضور است و دستگیر
 دوزخ که کرم لا ینفع مال و لا یصلح

ان از برای صوفیه و اهل توحید است بجز سجده دریافت فراست خود بمران
 کفی پیغمبر ایشان در برابر اهل شرقند و ایشان عالی همتانی که بهمت عالی
 خود را بر جمله آجبات علم لدنی رسانیده اند که علم انبیا و اوصیا باشد
 چنانچه از حضرت امام یحیی ناطق امام جعفر الصادق ع منقولست که مینموده که علما
فا برود و نکش فی القلوب و نفر فی الاسماع آن عندنا جعفر الاحمر و الجعفر الابيض
 و مصحف فاطمه علیها السلام و آن عندنا الجامعۃ فیها ما يحتاج الناس اليه و چون
 از آنحضرت ص از معنی کلام معجز نظام سوال کردند فرمود اما غایب علیت چیزهایی
 که بعد از این خواهد شد و اما مزبور علیت چیزهایی که پیش از این شده است
 و اما نکش رد لها بر اذهاست و اما نفر در اسماع حدیث ملائکه علیهم السلام آن
 که ما کلام ایشانرا می شنویم و شخص ایشانرا نمی بینیم و اما جعفر احمر و ابی نظر نیست که در آن
 سلاح رسول الله است و بیرون آورده نشوند تا قائم ما اهل بیت نبام نماید و اما
 جعفر ابیض پس آن ظرفیت که در آن نور بنور موسی و انجیل عیسی و زبور داود و کتاب
 اول خداست و اما مصحف فاطمه علیها السلام پس راست است جمیع چیزهایی که بعد از این
 حادث میشود و نامهای جمیع ملوک تا قیام قیامت و اما جامع پس آن کتاب است
 که درازی و مفاد گز است و از رسول الله املا فرموده و امر المؤمنین علی این

از نوشتن است و الله که در آن نوشته
 همه است جمیع ما یحتاج خلقنا و در کتاب
 تفسیر خود و در جلد و نصف علیهم
 در باب ایشان اصطلاح اهل توحید
 که عباد الله صوفی طینت دارند و اندکان
 لطایف خطایق اند حاصل ننموده اند

نمود و عدم دریافت این اصطلاح
 باعث انکار مسلمانان این جامع و آگاهی
 نعم که برای منتهیان دریافت معبود
 منتهکان صراط کعبه مقصود این
 اصطلاح لطایف خطایق در باب و کلکنا
 و منتهکان و کلکنا نیست که چون در باب

خیالت از این دوستان سرزد و نظر
 بکلماتی در کنار یک باز شده باغ بهشت
 بر این این چنین اند و بیانی و قصه در
 خود مقام جانت رسد و انوار
 در کرد در کوشش و نظر بر قرآنی
 عزیز بیان حسن و صحت و سخن بی

خطیبان بوستان عمارت بودند
 رسید و به بی که کوکب این بین
 از بی بی بی بی بی دیده کف
 از درختان بوستان در نظر و بشار
 گدازد و در بین معجزات و کار
 در چون طالب از در راه کوکب
 لطایف و تفسیر چهار بیت و در
 در کوشش و اندکان این

هیچ از جو نقش موج آمدن
 نه که موج است با کوی باز دریا بود
 ناله میدان برای غفلت نفس و جسم یکی
 غافل از کین و کفر و غفلت از خلل و غفلت
 هر یک هم و با اراده مدخل و دانا بود
 ناله اراده که در اجلا که ذات ممکنات
 صداد اول مثال در می مضای بود
 غفل اول روح اول نور اول نام است

در تزی و تنزل بعکس و همچنین ماده دانه بادیام را پوست اولش از پوست اول در
 است و ماده پوست ثانی از پوست ثانی درخت و لحم از لحم درخت دروغ
 مغز از مغز درخت در قوس نزول بعکس پوست او را بشرعیت ثبت دادند
 و پوست دویم او را بطریق و تخم و با معرفه و دروغ را بحقیقت و حال چون
 بی اختیارانه مرقوم کرد بدان کسب بطول بجا مید و یکی از برادران قائل که محو
 تمام این مشغولی بود من اوله الی آخره و مریدانه و مخلصانه بطریق توکل بطلب رضا
 نزد قائل مغزوی بود برای دریافت نفع مشتاقان این مسلک عرفان و مرادضا
 این منجم ابقان التماس نمود که این مراتب صبد و معاد را منظوم ساخته در
 و پیاچه درج کرد و التماس نمود پس اجابت سوال انفریز نموده این قصیده را که یکی در
 صبد و یکی در معاد است مرقوم کرد **قصیده در بیان** شتوازدل نکته که
 کوش نوشتن بود که ز شهد نکته ام شکر در این نبها بود از نیم برنی
 شکر طوطی صفت شو بزله کو کز برای راه دورتی شکر حلوا بود

حسن مطلع میرسد بکشان تو چشم آزاد	لغو نبود آنکه شعر ترا دم موکایو
آنکه او بی ماده پیدا کن اشیا بود	بی چه و چون و چرا و تایی بی همتا بود
چودوات ذره از خود شده ذات آمد	ذات ذرات جهان بالذات هم مکتبا بود

کن جلالت خضرتی مانند دریا بود
 قدرت ذات احد را خاضعیت را
 هیچ موج از جو نقش از موج ای پیا
 انیس کجا نوری نفس کل شید
 چار عنصر هم ز جرم نفس کل پیا
 چار عالم شد تمام از بین در ظهور
 هر یکی از قدر و نامی چنین بیابود
 هر یکی از دیگری لطف بود در دان خوئی
 زان محیط یکدیگر کردید تا بالا بود
 زان چهار آمد یکدیگر شرط و خوا بود
 قدرت و علم و جنبه لیاقت امضا بود
 هستی شرط و جرم اقتضا بود
 دخل بر عمل هم از رضا بود
 یکدو سلا یکدیگر ملکوت خوانند و شام
 چهار از خیز خواننده بر بر بود
 در تزی و تنزل یکی و اولان کردن بود
 در تزی و تنزل یکی و اولان کردن بود
 در تزی و تنزل یکی و اولان کردن بود
 در تزی و تنزل یکی و اولان کردن بود

انچه بن شاه جادوم فطره با جبر انفعال
 کاشتم غم و فاد و باغ دل شد عشق او
 باغبان آسایشی که سر زده ز انفعال
 دیده ام دیدار خیره دینار دیدن بجای خنجر
 زینار از من ننگه لیکن کجاست انفعال
 بازبان حال و شب گفت جسم با انحال
 مشکلمه اگر کنی حال از تو به هم کجی حال
 زانود ما هم که من چون آنتم از صحنه

موج جادوی جسد با بقی بود در بند بود
 نماند حسنی کار فرمای می در بند بود
 از دره من آنست که کجاست کجاست
 میهم من را کیم هر کجاست که من خواهد بود
 من جادوم میکان نبود مرا و هم خیال
 تو جادو شدی نمیکند حدی چون رود

و تو تاباید می بایتم و غم شغال
 اخبار مرا و داری هر چه فرمائی کیم
 من مثال خود و خود من چنان آید کلام
 جزونی که میگوید که آهنگ و آبی بی
 جزونی شد از غم تو غم و غم از انفعال
 جوی که میباید بکشد زانکه در غم

خواه زان بر و کشت این غم و غم
 کلام جادو را چون نشناختی نه غم
 کلام جادو را چون نشناختی نه غم
 کلام جادو را چون نشناختی نه غم

بن چهار زند خادمه تا قوت تنها بود
 با مصور که همان صورت کرا علی بود
 چون رنسان در بدن مردم ریاستها بود
 منتقامش کمر زهر سپرد از جوی بود
 آن یکی چون مشنری زهره اش صفر بود
 تا که دریایی کرد و تو این همه غوغا بود
 که هر ایدیک منازله در ره عقبی بود
 که همای و لیس بهر نوره بهما بود
 خوب محبط و مرکز او نقطه آسبا بود
 هم در روی کفشد ادا گفت تا کویا بود

جادو شد ما سکه هم ها ضمه باد افقه
 مولد مخدوم مرند و غازی به بانامیه
 هفت اعضای رئیسین جواقیم زمین
 شش در انسان اولد بکرم ماغ و د بود
 کلبه بن در آدی و قوت آمد چون عمود
 شمه از آفرینش هر پیش تو کردم بیات
 که خورد و خواب ماندیده بهج ی تارن
 خدمت پرستان کن ای پر محمد شباب
 پای پر کار عالم روح آدم دان بحق
 شد نجیب الدین رضا با نغمه الله چون یکی

قصیده دیگر در معانی نکته میگویم اینک شینوار من بی جدال تا که دریایی معانی
 ای کل نیکو خصال نازه میسازم ترا ایمان بدین گفتار بند زین شنیدن
 چشم و دل یکجا جو چشمان غزال از معاد چشم و روح تو خیرها میدم از ره
 دیدار برادر نه ز راه قبل و قال بعد سه خلع بدن دیدم نیامت بهر اشک
 سیر کردم بارها ارض مقدس بار جال چون بای شوق میرفتم بهمراهی عشق

از تو با شوق تو کلان میکند از تو
 در غم من چون شود حال من و تو
 زلف نغمه زلفی و از غم خدای روزگار
 کلام جادو را چون نشناختی نه غم
 کلام جادو را چون نشناختی نه غم
 کلام جادو را چون نشناختی نه غم

منقول در مقام اشکال و استنباط
 چون معنی صبر حد در تمام کلمات در مورد
 چون شکسته بنده کاسه دارد و در حال
 زانکه او را علی را بود و کل مال
 ندانی آن جسم روز بخون برسان

بیکر معنی چه باشد صورت بنکو جمال	بیکر معنی سواش را جواب نیک داد
آن مثال معنوی دان جسم روح با کمال	بیکر معنی چه باشد طرف انوار حواس
نفسه دل کو بیدار دانسته انش را زو	اندوان ساکن بود از روح کل مردمان
بی کمالی دامن از نو وقت رفتن پیمال	گفت با جسم عنا صر تو غباری بر تنم
کهنه و نو میشوی که و دم و کاه خیال	خبر تو بخیل می باید مادام بر تنم
بر نو من نیز در نو میکنند این کو خیال	بانو نبود حس که باید لذت در دوا لم
من جو مرش و نو جوانان بنسب آیدال	نو مثال جافه در من اگر چویم ز شد
من جو شخص و تو بنی با تو نبود قبل قال	لغو باشد که کسی گوید باشد عذاب
الت من تو بدی در خبر و شر هر فعال	عقل از تکلیف تا رحلت من شد غشیش
قله عقلت کاخر متفرد با انفعال	عقل من شد واسطه بر آجر هر فعال من
پاره عضوت نیاید هیچ کون در دلال	کر بپزند از نو عضوی قطع عضوم کی شود
قابل قسمت باشد هر حجت بی جدال	من جو خور شیدم بر بدن کی توان اعضا
یکی کند عاده عذاب خود بشیر قال	تو جو شمیر و منم قابل بقبل بیکاه
بنسب با تو این عنا صر نار و هجران صال	آلت تبدیل بودی یا من اندر هر نفس
باشد از بهر عذاب من چون کردم بال	جو عقل را بعدت خالق آرد در وجود

خلق آسمان با المود و غیر مصون
 و باللفظ غیر مصون و بالتحصیل
 غیر مجد و بالنسبه غیر مصون
 و بالون غیر مصون معنی غده
 الاقطار بعد عن الحدود و
 مجنون غنه کسی شوق من
 غیر مستور بجهل کلمه ناخدا علی بنی
 احوال معالین منها قبل الاخر
 منها لکنه آسمان الفافه الملقی الیها
 حجت احدا منها و هو لاسم المکنون
 فذلک اسماء التي ظهرت فالتظاهر
 فذلک اسم من هذا العنبر کان
 فذلک انش غش و کتاتم خلق کل
 کین منها شبنم آسمان و فذلک
 کبره و فصول در کتب و بافظ
 نظری که در نمین و فذلک
 در غایت و شبنم و فذلک
 رسد

فذلک اسم من هذا العنبر کان
 فذلک انش غش و کتاتم خلق کل
 کین منها شبنم آسمان و فذلک
 کبره و فصول در کتب و بافظ
 نظری که در نمین و فذلک
 در غایت و شبنم و فذلک
 رسد

مکونم شرفا لب بنگام مکن شرف
که غزل زینش نیاید بر غیب راه خن
که با غنای غلبت نافع همه مغلوب او
مایل من نیست بیک آن طلب مطلوب او
نقد نسبت آن آمد آنجان بر ماسی
انجمن بر کاغذ آورد بحث صطفی
که نقد نسبت آتش از جان دل نایم
از باشد نیک بلکه هست و در انقضای

نه خلد در سر بهیلام و شرفی
بلکه با بد جبین اندک جدا غن
ماسی بدست شمع آن بر آه خوشین
پیشین چون آهن من دان در شمع
نویسم بهیلام مکن کان و شمع
غزلان و شمع خود و شمع فایز



که عارف نام خود کردی بد و در کون
کان بقا بد از قیامی بجایست همین
خوبی را خد تو کردن نباشد کارین
بیتن پیوند را ساز تا رخ از شکل
رو جلال از سر بودن کی با حال آرد
اسم عظمی بدون آرد شکل ما و هو
ها و هو میوزیم و الیحدون و درون

وصف کرده نمیشود و بلون و رنگ شناخته نمیشود یعنی اسمیست که نه حرف است و نه
لفظ است و نه تشخص دارد و نه بوصف در می آید و نه رنگ دارد و نه نسبت از او قطرها
دور است از حد و انتها و غیره با و خسر هر صاحب حتی پوشنده است که بر
شده نمیشود پس گردانید او را کلمه نام مشتمل بر چهار جزء و ما نم که نباشد یکی از او
اجزاء پیش از بدی که بی ظاهر کرد ایند از آن سه اسم از جهت احتیاج بآن و پنهان کرد
یکی از آن چهار جزء و آن اسمیست که مکنون است و مخزون است پس اینست اسمانی که ظاهر
شد اند پس ظاهر آن خدا تعالی و مستخر کرد ایند حق سبحانه از برای هر اسمی از این اسماء
سه کونه چهار رکن که مجموع آن دوازده رکن است بعد از آن خلق کرد از برای هر کتی
از آن ارکان سی اسم و فعل که مناسبند از بداینها آن صفت کز ذات بخش خلق
اول آمد او نقطه قدرت سه نقطه اش رکن شد مانند هو نقطه قدرت
اول شد پایه پر کار ذات شد سه نقطه صادر از وی رکن و مرکز شد صفا

همه و کلام است و مخفی در او حرف الف	نام الله است و جمع نکرد و مخوف
صادر از اسم جلاله شد پس از اسماء ذات	یافت اسماء و صفات از قبض و نور حیات
مصدر اسماء دیگر کثرت رحمان پس رحیم	از جمال آمد بشارتند از جلاله پس از نور
عالم اسماء است که بی شد صفات خود بدید	حادث آمد و خبر و مکر از وی در سید

نویسم که کردی با بیایی نویسم و الیحدون و درون
نویسم که کردی با بیایی نویسم و الیحدون و درون
نویسم که کردی با بیایی نویسم و الیحدون و درون
نویسم که کردی با بیایی نویسم و الیحدون و درون
نویسم که کردی با بیایی نویسم و الیحدون و درون
نویسم که کردی با بیایی نویسم و الیحدون و درون
نویسم که کردی با بیایی نویسم و الیحدون و درون
نویسم که کردی با بیایی نویسم و الیحدون و درون

<http://www.fmehr.com>

در تفسیر توحید بیت اول مشنوی **مقاله هشتم** در اشاره به احسان دم
مقاله نهم در تکرار حد بعد از شرح دم و نانی و بی **مقاله دهم** در بیان
بیان آنکه توحید حق تعالی بر سه مراتب است **مقاله یازدهم** در بیان اعتقاد
عوام در توحید تقلیدی **مقاله دوازدهم** در بیان اعتقاد مقلد در توحید فوبی
مقاله سیزدهم در ذکر شمه از توحید حالی **مقاله چهاردهم** در بیان معنی حدیث
که لا یسئری ارضی ولا سما کی الخ **مقاله پانزدهم** در بیان درجه اول از توحید
مقاله شانزدهم در بیان درجه دوم از توحید حالی **مقاله هفدهم** در بیان درجه
سوم از توحید حالی **مقاله هجدهم** در بیان لغت حضرت رسالت پناه ص **مقاله**
نوزدهم در مدح و مناقبت سرور اولیا امیر المومنین علی ابن ابی طالب ع
مقاله بیستم در بیان آنکه چهار سلسله فقرات که از چهار معصوم در عالم
منتشر است **مقاله بیست و یکم** در تعریف عظمت و جلال دل صاحب دل **مقاله**
بیست و دوم در بیان اشعار عشق از صفت مردی **مقاله بیست و سوم** در بیان
معنی کلام و ادوات ربی الصالحون لله و الطالحون بی **مقاله بیست و چهارم** در بیان
مناظره مؤلف با یکی از منصوفه **مقاله بیست و پنجم** در بیان ظهور و کونه معنوی از
اعجاز شاه ولایت پناه امیر المومنین **مقاله بیست و ششم** در بیان تکلم مؤمن
و کفر

عقل برای نخستین دفعه در شاه
 خود را که پادشاه شام است **مقاله**
 بخانه و هفت در بیان زاری کردن
 شاه روان وزیر عقل برای در بیان
 معبر از خدا **مقاله** بخانه و هفت در بیان
 نمودن وزیر نفس شاه روان معبر را
 بآنکه سوال کند از عقل که در این
 فغان عقل که بهترین آنست این **مقاله**
 آنکه در میان این نفس و واقع **مقاله**
 بخانه و هفت در بیان زاری کردن
 معبر که این نفس که در این
 معبر آن که در صفات صوبت است
مقاله هشتی در بیان
 نمودن معبر از عقل بسیار معبر
 احوال معبر از عقل بسیار معبر
 وزیر نفس اشعری برای ز عقل که چون
 تواند بود که اختیار دهد با آنکه از
 که فاعل بسیار خطی کرد و کلیم
 او را صاحب اختیار کند و منتها خطی
 او شود **مقاله** هشتی در بیان
 فیض فضل دل فضل الله و با آنکه شریف
 رسانیدن حق تعالی حق بخیر
 شاه روان معبر و نمودن بی
 رسلک شایان بنان به عشق
 کند **مقاله** هشتی در بیان
 بیین عشق نام را بدید که
 بان با **مقاله** هشتی در بیان
 انبی

در تفسیر نرفا کاشیا با ضدادها **مقاله** هجده در بیان شمه از احوال کاتب این
 سبع المثانی رسوال او از معنی قانون و جواب او **مقاله** هجده در تفسیر ورد
 کردن حضرت مولانا قدس الله سره خلافت و امانت برای خود در پرده اشارات
مقاله هجده در بیان تاثیر کردن معنی باطل در دل باطل **مقاله** هجده در بیان
 اکاهانیدن متمیزان مطالعه این مشوی **مقاله** هجده در بیان معرفت نفس
 و روح و عقل و عشق و جذبه هر یک از اینها در پرده حکایت شاه روان معبر **مقاله**
مقاله هجده در بیان تفریک کردن شاه روان معبر خواب خود را وزیر عقل **مقاله** هجده
 و هفت در جواب وزیر عقل شاه روان معبر را **مقاله** هجده در بیان
 کردن شاه روان معبر معبر را **مقاله** هجده در یافت نمودن شاه روان معبر
 از وزیر عقل طریق معرفت دوست از دشمن **مقاله** هجده در بیان معبر را
 بیک نفس که مذنب بین بین ذلالت و وزیر نفس را **مقاله** هجده در بیان
 سوال نمودن پادشاه از وزیر عقل از ضرر مودی بی خواست حق تعالی **مقاله** هجده
 در بیان سوال شاه روان معبر از عاقبت بخیری **مقاله** هجده در بیان وسوسه
 کردن وزیر نفس شاه روان را **مقاله** هجده در بیان مصلحت نمودن شاه روان

مقاله هفتم التماس نمودن
 نذر نفس **مقاله هشتاد و یکم** بظهور آید
 مجلس عشق سخنان حق الباقین را بجهت اعلی
 و بخت آن از پیش عشق اسباب تجارت
مقاله هشتاد و دو فصل عشق را بر مصلحت

می گفت و سخنان و در پیش عشق
 و نذر آن می گفت و در پیش عشق
مقاله هشتاد و سه می گفت و در پیش عشق
 و نذر آن می گفت و در پیش عشق

کن بدین افعی بر سخاوت و آقا آمدن بدو که میرفت است بطلب مهره **مقاله شصت و یکم**
 آمدن میرفت بخد مت شاه روان معین برای تفتیش قیمت مهره **مقاله شصت و دو** رجوع
 نمودن شاه روان وزیر عقل را برای راضی کردن بر عشق بجهت قیمت مهره **مقاله شصت و سه**
مقاله شصت و چهار و هفتم دادن شاه خرابه خود را بقیمت مهره **مقاله شصت و پنجم** طلب کردن بر
 قیمت مهره را و عاقر شدن شاه نزد این حال **مقاله شصت و ششم** دادن میرفت مال
 خود را با التماس بقیمت مهره **مقاله هفتاد و یکم** آمدن شاه روان معین حکیم عقل بدین
 بر عشق بقصد و یافت مهره **مقاله هفتاد و دو** اظهار کردن عشق ظهور کانه
 کانه خود را که الهام حضرت رب العالمین است **مقاله هفتاد و سه** بکشف کردن وزیر
 عقل شهر را بکشف خواب خود به بر عشق **مقاله هفتاد و چهار** آمدن بر عشق
 بهمهانی شهر روان با همت و سخا **مقاله هفتاد و پنجم** التماس کردن شاه روان معین عشق را
 برای اظهار خواب **مقاله هفتاد و ششم** بضمیت گفتن عشق شاه روان معین را **مقاله هفتاد و هفتم**
مقاله هفتاد و هشت طلبیدن شهر روان معین وزیر عقل را برای تمهید ادب زنده کانی **مقاله هفتاد و نهم**
مقاله هفتاد و دهم طلب کردن میرزا عظمی را برای بنید **مقاله هفتاد و یازدهم** مناجات کردن
 عقل و حضور و تفکر و میر مرافق و شعور و وضو و راز و نیاز با خالق جل شانه
مقاله هفتاد و بیستم مهملی کردن شاه روان معین بر عشق را و میرفت و میر سخا

و نذر آن می گفت و در پیش عشق
 و نذر آن می گفت و در پیش عشق
مقاله هشتاد و یازدهم می گفت و در پیش عشق
 و نذر آن می گفت و در پیش عشق

از برای نشانی بندگان
 راه روان کعبه مقصود حقیقی از دیده
 مادر زادات **مقاله هشتاد و بیستم**
 در بیان شریعتیم که احقر از سنگین جاوید
 دیدن سخنان غافل **مقاله هشتاد و بیست و یکم**
 در بیان شرط چهارم از برای کمال

مقاله هشتاد و بیست و دو سالکان و زنده گان احوال سبزه
 به بیان شریعتیم که احقر از سنگین جاوید
 دیدن سخنان غافل **مقاله هشتاد و بیست و سه**
 در بیان شرط چهارم از برای کمال

صاحب شمع شریف
مقاله در بیان غنای
در از هم در بیان عین البیان است
مقاله در بیان انکه
از برای اصلاح و از برای سالکان
مقاله در بیان غیر مشهور
تذکره اعمال صالحه و از برای سالکان
مقاله در بیان غیر مشهور
در بیان آن مقال در حدیث و احادیث
خطبیه در از خطب اعدا سبعین
المباشر که کلمات مبارکه که نام

خط بیستم از خط الحار سبعین
المبای که گمان مبارکه نامان و عرفان
بر خط قیاس است برای آگاهان
میر خمنت و عمل خا و شرفان و مستند
ماحق میر خمنت برای سفر را بدین در
نمودن دو شرط باقی

صدق بخیر
 در خاغه مغان
 مناجات کردن
 در خاغه مغان
 صدق بخیر
 در خاغه مغان

عشق را مقام الصدوق
میر عالی همت با بهره و غنای غلامی
عشق نبهری مقام الصدوق
طلبیدن شاه فضل میر همت را عجب
عشق و ظاهر کردن

شاه فصلی گردن شاه روان را
به بیعت مخالف

الذین انفتحت علیهم بودن بر روی پرکامل راه دان راه دیده است **مقاله نهم**
در بیان شرط از برای طالبان مقاصد طریقت مرصنوی توبه و انابه است **مقاله**
نهم و یکم در بیان شرط هشتم از برای روندگان طرق طریقت و حقیقت شاه ولایت
ع تلقین ذکر خفی است **مقاله نهم و یکم** در بیان شرط نهم از برای اکمال کاملان
وراه روان طریق عشق داخل شدن بخانه و سلسله اثبات **مقاله نهم و یکم** در بیان
شرط دهم از برای درندگان راه کعبه مقصود حقیقی نیت خالص است **مقاله نهم و یکم**
در بیان نهم شرط دهم که خلاص را نوح بی آفت است **مقاله نهم و یکم** در بیان شرط
یازدهم از شرایط چهارده گانه راه روان کعبه مقصود حقیقی داشتن منازل مراقبه است
مقاله نهم و یکم در بانی شرط یازدهم که موت ارادی از انقاس برسد است **مقاله**
نهم و یکم در بیان مایل ایجاد و جبر و قدر **مقاله نهم و یکم** در بیان بانی شرایط
یازدهم که بیان نفقه نمودن آلاء و نعمای ظاهری و باطنی است **مقاله نهم و یکم**
در بیان نهم شرط یازدهم که دلالت کند بر مقام رضا و حاصل شود از برای سالک در این
مقام جزء **مقاله صد و یکم** در بیان نهم شرط یازدهم در باز شدن دیدن دل
و دریافت آثار مال حقیقت پرکامل **مقاله صد و یکم** در بیان شرط دوازدهم برای
راه روان بی آفت علم البقیس و عین البقیس و حق البقیس عمل کردن با اعمال مأموّره

شاه ابو الفضل خوارزمشاه
 برای بی غش عالی و نمای شاهی
 منال حسن و حسن
 ایلمی و هویت و فرمان
 خورشید
 شدن معناد و جاه و دلی
 در

بانوی خنجر بیاورد که هر سه حرم
 و خنجر عشق کند و مظهر خافون
 و خنجر عشق کند و مظهر خافون
 خانقون خواهر می عشق کردن و زیاده
 عقل است و زیاده و خنجر عشق کند
 کزن می عشق کند و مظهر خافون

دولت می یابد شاه روان مغرب است
مقاله صد و بیست و یکم
 تهران و زفاف بانو و عروسان که شاه
 زاده کاوند صد و بیست و یکم
 نمودن زاهد بانوی خنجر عاقلانه
 نمودن زاهد بانوی خنجر عاقلانه
 خود را می صد و بیست و یکم

پیر عشق خنجر و زاهد بانو و عروسان
 نور بنون و ولایت **مقاله صد و بیست و یکم**
 رفتن و ملاقات مسعودی و حاکم
 با خنجر نلاطم و حاکم و حاکم
 آمدن قاصد شاه عادل خود را می
 از شهر شام **مقاله صد و بیست و یکم**

نمودن شورو بانو و بنفشادن
 شاه زاده کان که جاء و معذور و بیرون
 شهر شام **مقاله صد و بیست و یکم**
 نمودن پیر عشق و حاکم و حاکم
 زنده شاه زاده کان **مقاله صد و بیست و یکم**
 رسیدن شاه زاده کان
 تمام و ملاقات نمودن با حاکم و حاکم
مقاله صد و بیست و یکم

و راز غروره **مقاله صد و بیست و یکم** توطئه نمودن ذمه به بانو بانص خود برای طلب
 رخصت از شهر روان معتبر **مقاله صد و بیست و یکم** حادث شدن نزاع در میان سنی
 و شیعه و بحث نمودن اندیشی شر با حکیم عقل در آنکه خیر و شر هر دو از جانب
 خداست **مقاله صد و بیست و یکم** نغمه نمودن پیر عشق از شهر روان بر تمام کردن حجت
 بر اعدایان **مقاله صد و بیست و یکم** مثال آوردن پیر عشق از برای اعدایان **مقاله صد و بیست و یکم**
 تاثیر کردن سخن پیر عشق بر اعدای کلان که نامیده شده است به بدعت
مقاله صد و بیست و یکم الفاس نمودن حکیم عقل به پیر عشق برای تجدید کردن سخن
 لطایف و حقایق **مقاله صد و بیست و یکم** انابت نمودن حکیم عقل و اندیشی بدعت به
 پیر عشق **مقاله صد و بیست و یکم** درخواست نمودن زاهد بانو از پیر عشق از چگونگی
 حقیقت ظلم و ضرر او در دنیا و آخرت **مقاله صد و بیست و یکم** تفتیش نمودن زاهد
 بانو از پیر عشق سبب ظلم ظالم **مقاله صد و بیست و یکم** مواعظ نمودن پیر عشق برای زاهد
 بانو و شهر روان **مقاله صد و بیست و یکم** آمدن قاصد میر قمر علی از راه یمن و مرده رسیدن
 او به شهر خنجر **مقاله صد و بیست و یکم** باز کردن باب قصر بیت الامن و من دخله کان آمنا
 در بیت الحضور انقاد و داخل شدن دختر فضل خورای که الطفه است و آن **مقاله**
صد و بیست و یکم داخل شدن لطفه خواهر قمر و نظیفه خواهر شاه فضل و حضوره

شهر شام **مقاله صد و بیست و یکم**
 نمودن پیر عشق و حاکم و حاکم
 زنده شاه زاده کان **مقاله صد و بیست و یکم**
 رسیدن شاه زاده کان
 تمام و ملاقات نمودن با حاکم و حاکم
مقاله صد و بیست و یکم

از بی عشق بدین یافتنیکو معنی و چنانکه
 محفل لباس آن و جواب دادن بی
 عشق ایشان را **مقاله سده چهل و پنجم**
 کردن پیرانندی علامت تمام
 اندیزان را با شهران و بی عشق
 میرهت و سخا و طلب کردن مملکت
 باو کانت از شان پیر عشق از نقد
 انواع لباس نفوی **مقاله سده چهل و ششم**
 در شکر دانیدن پیر عشق مسئله
 جبر و نفوذ از خنجر قیاس **مقاله سده چهل و هفتم**
 زخمهای کردن اندامی عیالین
 خوار مجلس با قبل و پیر سبدن
 مسله ایجاد بلبلان شریفان پیر
 عشق از آغاز تا انجام **مقاله سده چهل و هشتم**
 بیان کردن پیر عشق مسئله
 ایجاد را بطریق شریف و نظم **مقاله سده چهل و نهم**
 انکاب پیر عشق شکر و شکر
 نظر و سخا و مروت و شکر و شکر
 با جلالت و انوار و شکر و شکر
 کردن اندامی عیالین و شکر و شکر
 از بی

شاه عادل خود را از شاه زاده کان احوال ملک حق را **مقاله سده سی و چهارم** در بیان
 التماس نمودن شعوره با توان شهران موعظه بلیغه از پیر عشق بجهت دریافت آنکه
 امور کفر در قضای حق تعالی داخلست یا نه و آنکه رضای حق تعالی بر چند نوعست **مقاله سده سی و پنجم**
 در بیان علم قضا و قدر **مقاله سده سی و ششم** در تفسیر حدیث الرضا با الکفر
 کفر **مقاله سده سی و هفتم** مجلس گزینن میرهت و انشای لغت های واردات راه بمن که بشاید
 راه موطن اصلیت **مقاله سده سی و هشتم** میهمانی کردن سخاوت پیر میرهت و حاضر
 شدن خوش بنمای بدبافت چگونگی آشنایی پیر عشق بشاه فضل **مقاله سده سی و نهم**
 دادن شاه نظیفه خواهر خود را با شان و زیر عقل به پیر عشق **مقاله سده سی و دهم**
 چهل پرسیدن پیر احوال نظیفه را از تبدیل حال او بوسه دیو و رجیم **مقاله سده سی و یازدهم**
 یک اشاره نمودن میرهت شهران را با التماس از پیر عشق و تفتیش باقی حالات شاه فضل
 و توجه نمودن او بطریق ارتباض شرعی و کشودن باب دل او بر روی باب شهر عشق
مقاله سده چهل و یکم میهمانی کردن حکم عقل شهران معتبر و پیر عشق و میرهت
 و سخا و فندی خیر و ظاهر سخا و حکم عقل اعتقاد خود را **مقاله سده چهل و دویم**
 در بیان سرگذشت گفتن عقل در مجلس برای شاه روان معتبر و پیر عشق و همت و سخا و خبر
 و کلان در پرده پروان رفتن آدم بسبب کندی خودن با خیار خونی خود از بهشت دنیا

مسله ایجاد بلبلان شریفان پیر
 عشق از آغاز تا انجام **مقاله سده چهل و هشتم**
 بیان کردن پیر عشق مسئله
 ایجاد را بطریق شریف و نظم **مقاله سده چهل و نهم**
 انکاب پیر عشق شکر و شکر
 نظر و سخا و مروت و شکر و شکر
 با جلالت و انوار و شکر و شکر
 کردن اندامی عیالین و شکر و شکر
 از بی

نفس نعلی بیدار بگوئی که خوار و جانی از
فدای طبیعت و تعلقات بهیچ سبب نماند

و من از ادبی مقال **مقاله صد و پنجاه و نهم** **مقاله صد و پنجاه و نهم**

ما سبق بطریق وضوح در پنده اشارات

و لطافت و خفا و نظیر و نور و کلام

که بیان خاتمی خوش کنی **مقاله صد و پنجاه و نهم**

نمودن حکمی که در بیان روشن

نمودن حکمی که در بیان روشن

از بی که بخاطر داشت **صد و پنجاه و نهم** فرستادن شاه فضل ازین نقطه خور
خود را که حرم پر عشق و استا با صد هزار مرد بخکی با خرابین بسیار و غمهای بی شمار
برای شاه روان نامدار بخش **صد و پنجاه و نهم** جنگ کردن سپهسالاران
عاد خود را بی که خارجی و ناسبی و منافق و سلطان طمع و سلطان دبا و شرک خفی
و عار جلی و غیبت و تهمت اخفا و طول امل و سالوس و کسر نفس میبند و شکست دادن
میر خا ایشا را **صد و پنجاه و نهم** مهمانی کردن پسر و فرزند شاه روان معین
و مبارز با دگفتن حاضران بفتح بر اعدا **صد و پنجاه و نهم** مهمانی کردن شاه زاده
رضا و شاه زاده نسیم پر عشق و شهروان و سخا و مروت و حکیم عقل و خیر کلا
و یقین و مدح کزین که ایمان کاملست و سلطان جدید التبع تابع را و در خوا
نمودن پر عشق از شهروان اظهار سرگذشت باطنی خویش بتفصیل در برده سر آمد
احوال آدم صغی و رسد کردن شیطان او را از راه بند بخوا **صد و پنجاه و نهم** مهمانی
کردن پر عشق شهروان معتبر را و شاه زاده پسر و شاه زاده رضا و شاه زاده
نسیم با مروت و سخا و عقل و حیای پسر سخا و ادب پسر عقل و یقین کزین و خیر کلا
و ایمان امین با سلاطین جدید الاسلام و بدل نمودن اسامی ایشان و روشن کردن
چگونگی آشیاد و علم و قدرت **مقاله صد و پنجاه و نهم** **مقاله صد و پنجاه و نهم**

الغیب مقال **مقاله صد و پنجاه و نهم**
معنی و طلب نمودن خفا و علنی
و وعده کوفتن از او برای با خن نفعه
مبارک **مقاله صد و پنجاه و نهم**
از شریک چهارده کانه کلان ناما
و سبع الثانی که باعث استکمال است



بیکر در محفل عنوان بی مدخل
بنا و ظننت **مقاله صد و پنجاه و نهم**
الغاس نمودن شاه روان از پر عشق
برای تکرار مسخره جز در اختیار
شهر و ان از پر عشق از فضل خاص و اخلاص
سوال کردن

در بیان غلبه که در بیان چهارده
از کمالات و بزرگواری **مقاله صد و پنجاه و نهم**
فرستادن نور و نور
در ذکر اخلاص و پر عشق و بزرگواری
نمودن بزرگواری و نور و نور
نمودن بزرگواری و نور و نور
نمودن بزرگواری و نور و نور

70

مفاسد و هشدار و فدا
موزن بی عشق زانکه خطایک و در
عقل را با جبار گفت از قول شاه فضل
مفاسد و هشدار و فدا
بی عشق زانکه و در عقل را که
شیطان است مفاسد و هشدار و فدا
تفتیش کردن و در عقل از بی عشق
تیر بیان الهام ربانی و در شیطان
مفاسد و هشدار و فدا

بغالب **مقاله صد و شصت و هفتم** سوال شهروان وزیر عقل از پیر عشق از چگونگی رفع
درد زاده جمالی **مقاله صد و شصت و هشتم** تفریر نمودن پیر عشق بر رابط ضروری بر یک
مقاله صد و شصت و نهم فرستادن شاه روان معیبر و طلب نمودن حضار مجلس
وزیر عقل از دیرینه و خایه رجوع نمودن ایشانرا نزد پیر عشق برای تمهید بقینه
دارالسلام **مقاله صد و هفتاد** غسل نمودن پیر طایبانرا برای توبه از گناهان
گذشته **صد و هفتاد یک** طبع نمودن پیر عشق از مریدان بجهت رد منافقان و بر
مقاله صد و هفتاد و دو رخصت نمودن پیر عشق طایبانرا بخلوت **صد و هفتاد و سه** نقل کردن
خواب خود را شهروان به پیر عشق و بقیر آن نمودن **مقاله صد و هفتاد و چهار** تفریر کردن
وزیر عقل خواب خود را به پیر عشق **مقاله صد و هفتاد و پنج** نقل کردن همت واقعه
خود را بطریق بقیظه به پیر عشق **مقاله صد و هفتاد و شش** تفریر کردن میر سخا
خواب خود را به پیر عشق **مقاله صد و هفتاد و هفت** بقینش کردن شهروان و وزیر
عقل از پیر عشق طریق رفع صفات دنیویه نفسانی **مقاله صد و هفتاد و هشت** رفتن
سالکان بخلوت برسم عادت و متوجه شدن بعبادت **مقاله صد و هفتاد و نهم**
واقعہ گفتن شهروان به پیر عشق **مقاله صد و هشتاد** واقعہ گفتن تبرهت
بطریق بقیظه **مقاله صد و هشتاد یک** بقیر کردن پیر عشق خواب شاه روانرا

بیشتر سوال اعضا از خط مکرر
بعد از این بیانت **عناصده** **عناصده**
باز رفتن ساکنان بخلوت برسم **عناصده**
در نتیجه شد

و غنیمت
فلاک در سحر و جاد
بجایان نهادن

هو در عشق مقام و مقام
بهر عشق تعبیر واقعات
زوی و سنو

دادن
ساکنان دارالسلام
شاه فضل خانی بیست هفت
نویسندگان

مقامه حضرت
شوق شاه روانه بر
پیک انصاف

مقدمه و احوال

من وزیر
 در احوال قیامت و نقل کردن
 بهیچ **یک صدف و صدف** نفوذ
 نمودن عقل خواست خود را بهیچ
 عشق و کاه که در اندک عشق
 او را **مغناطیس صدف و صدف**
 هر صدف احوال قابل و بیان نکند
 صدف

سبب شایع با اصول و فروع
 در لیکل گفتن صریحاً
 در بعضی دین محکمات
 واقع گفتن سخا و غیره
 در هیچ دادن می گفتن در این
 گفتن غیر بد افتد و سخا بدستور
 در بعضی سخن و واقعات خود را
 در بعضی سخن و ملاقات

افترا بخدا و رسول خدا و صدیقان اولیا موجب ورود بلاست **مقاله دوازدهم**
 سوال شهرمان از پیر عشق سرگذشت قائل را و در یافتن حکوینکی حواله و نسب پادشاه
 معاصر او **مقاله سیزدهم** سوال کردن میر همت از عشق از سبب نیکی زنی
 و باعث کشادگان **مقاله شانزدهم** التماس نمودن شاه روان معبر بقابلت
 به بنایت وزیر عقل و تفریر حقیقت معنی عقبات موعوده شایع **مقاله بیستم**
هفتم توجه نمودن پیر عشق باطن و اشاره یافتن از روح القدس با بودن
 حکایت کندم خوردن آدم غم بر من **مقاله بیست و یکم** التماس نمودن ایشان
 بقابلت بجهت سوال کردن از عشق معاد روحانی و جسمانی و حکوینکی مرگ ارای
 و مرگ موعود **مقاله بیست و دوم** خطاب بخلک پیر با عقل و جواب دادن سوال
 بقابلت **مقاله بیست و سوم** التماس نمودن شاه روان معبر به پیر
 عشق بگفتن آن حکایت موعوده و روشن کردن اینک من خوردن آدم
 غم **مقاله بیست و چهارم** نقل کردن پیر سخا واقعه خود را به میر همت در
 خلوت رفتن سالکان بجهت عبادت **مقاله بیست و پنجم** نقل کردن میر همت
 ظهور کانه خود را نزد پیر عشق **مقاله بیست و ششم** واقع گفتن شاه روان
 معبر به پیر عشق **مقاله بیست و هفتم** طلب نمودن وزیر عقل از میر قابلت

نخلی سخا بخود و واقعات خود را
 و بعضی سخن و ملاقات
 قابلت گفت و سخا و ملاقات
 باشهرمان **مقاله بیست و هفتم**
 کون فایب لبان سخن از از پیر
 تعبیر بیان انجمنی حکایت
 علیک خود چهارم است و جوان
 پیر عشق فایب شروع را که بود
 جوان صاحب حال بنکو در رفتن کردن
 با ایشان در روانه کردن ایشان را
 بساحت **مقاله بیست و هفتم**
 از گفتن شهرمان با همراهمان از سبب

دشمنان از پیر عشق بیان حکایت
 انظار ایشان کامل بصفتان الله
 انکار کردن اینک پیر عشق حکایت
 رسیدن بطوریکه **مقاله بیست و هفتم**
 هفتاد و رماندن

در فواران و بیاض است از خاک لایع
 رات و لادن سمع و لایع و بیاض
 معنوی بسبب انصاف صفات کار
 در یافت مقام شاهین و مکانه
 در آفت مقام درین بی و بی
 شکران از قابلیت بر عشق و نور
 کف نشنا حواله فاضل و مرشدان
 زین مقام درین بی و بی
 انکه عرفا سه طایفه اند طایفه که از انبیا
 و نمونه شمع جمع اند و طایفه که از انبیا
 بعضی سخنان بطریق شمع می بینند
 نمونه شمع جمع و عین هر دو اند
 و طایفه که از انبیا نظم و نظم
 بر نموده اند نمونه شمع

١٠٠
 منقذ من غيابة
 احوال خبر مال قطب العالمين
 وفدوة الخفايا شيخ دوراني
 محمد كازم دوي قندس افندة
 منقذ من غيابة
 شمس خورشيد خفايا
 ١٠١

صاحب نون را از طعن و لعن منکران
بسیاری جای **معاذ** نکریدن انکار
منکران و جنبه نکریدن انکار
و بحث نمودن ایشان و الزام گرفتن
بمعجزه و معارف خود حق باطل
موقوفه بینه اشار نمودن منکران
این شیخ فایز بنی و در انجا
کما فی ذلک

دعای خود بخوان و طهر آن را
بانه و فائده و کشف کرده و دسترس
نویسد و انعام و رحمت برای مقام

مجمع و توفیق و توفیق و توفیق
الکلیه و توفیق و توفیق و توفیق

اول بدی که کردی یا خدایا
و کل آن است که باید

خود را از حقیقت حقیقی
خود را از حقیقت حقیقی

خود را از حقیقت حقیقی
خود را از حقیقت حقیقی

آن عالم بمثل کاه شیخ بجهت طلب دنیا و مطلوب رسیدن بعد از گذشتن شیخ و فائده
 بان بعد از دارندگی **مقارنیت هشتاد و یک** خطاب کردن شیخ بامرید قابل خود
 از سر گذشتن آن عالم و نذر کردن او **مقارنیت هشتاد و دو** خبر دادن شیخ مرید
 قابل را از ملاقات بان عالم در شهر شیراز بعد از مدتی بیک **مقارنیت هشتاد و سه**
 رسیدن قابل بجلوس آن عالم و خبر دادن او را از سخنان شیخ و اقرار کردن آن عالم
 بنده خود **مقارنیت هشتاد و چهار** تمام کردن قابل حجت خود را بران عالم بوساطت ظهور
 کونهای معنوی **مقارنیت هشتاد و پنج** دست انداز حیدر عشق قابل از راه غیرت معنوی
 بسبب سخنان طعن آمیز آن عالم به بردن شاگرد آن بهوض فرزند آن و رسانیدن او را
 بمراتب حقیقت **مقارنیت هشتاد و شش** خانم در مرغیب سالکان اطوار سبعه
 بهر شدن سلسله **حصول** مقصد از برای نکر متمنی در یافت بر موزان
 این مشنوی معنوی و مشکلات جلد هفتم مشنوی مولودیت در خود بر خورداری فهمت عالم
 و هفت معنای فراخ از بحث مدرس جدایی بجملا و مفصلا بر او داده گذاشتن است
 در خدمت ایا مان این کتب حقیقی برای دریافت مطلوبه مطلب و تذکر و تفکر آراسته
 آراسته بدوق و شوق حقیقی تا برساند ترا دلبستگی آن بهر حقیقت آب جات ایمان
 یقینی حقیقی و بچاند مدام و سقیم بهم از جام ثالث و برساند بقضاء الفناء

خود را از حقیقت حقیقی
 خود را از حقیقت حقیقی
 خود را از حقیقت حقیقی
 خود را از حقیقت حقیقی
 خود را از حقیقت حقیقی
 خود را از حقیقت حقیقی

و خیال ممکنات در نواند امده عالم
 از ممکنات است و عاقل ذات و بدیه
 کبریا عاقل از عاقل خود جزو نواند
 از آنکه در یکجا جزو کلی در جزو
 جای خود کلی کاملی جزو را برانی
 نقاشان عالم بقولن علو اکبریا
 پس هر صفتی در صفت حقیقت خود کند

و خیال ناقص او را در صفت الوهیت بیندازد
 جمیع حقیقت تمام عاقل را بر میزاید
 ظاهر بنوعی با وها میکی از او میزاید
 هر علو نصیحتی مشکوک و درود الیک
 جمیع حقیقت که کما فیض بر میزاید
 جمیع حقیقت خود در دینی از برای معنای
 جمیع حقیقت و ساخته نشان

ان مقام کافران و مشرکین با این است
 ان مقام جمع و اینها اعیان با این
 کوبند و مقام سایر اعیان را و جدا
 کوبند و مقام جمع و اینها اعیان با این
 ان مقام کافران و مشرکین با این است
 ان مقام جمع و اینها اعیان با این
 کوبند و مقام سایر اعیان را و جدا
 کوبند و مقام جمع و اینها اعیان با این

با آنکه و ساخته شده است مثل شماها و رد کرده شده است شما پر شمار
 باش که آفرینش از ابتدای کائنات چهار مرتبه بعد از ظهور رسیده
 و هر یک از اینها که مجموع هفت باشد و برزخ میان برزخ البرزخ کوبند
 و در آنجا چنانچه شیخ این غیر مبصر ماید از برزخ البرزخ اعیان چو یکدیگر
 اندر شهود حق سراسر جهان شوی و وسط راه و پل صراط نیز نامند و چون روند
 بدان مقام رسد و عبورشان از آن واقع شود و از آن دایره نصف النهار که طور
 چهارم است گذشته داخل طور پنجم شود که منتهای شناسایی خود را ابتدای
 شناسایی حق است و میران فی الله و مقام بندگی حق تعالی است از اصطلاح
 سالکان عارفان طور سیمه سبعه اشائی شمع و خلیفه داده حق و هادی و مرشد
 و راقا و عظم و خضر و الباس و بکانه عصر و جام کینی غمائی و آئینه حق غمائی کوبند
 پس دیده و دانسته و رسیدن بحقیقت آشی که مژده او چهار منزل اند و هر
 تنزل را بنامی نامیده اند که یکی الاهوت و یکی راجبوت و یکی ملکوت
 و یکی داناسوت خوانند و این چهار عالم مکان درخور لطافت ممکن است و ممکن
 عالم اول و اولو الغرم و خاصه اولیا و اوصیای با بهای ایشان که اکملان اولیا اند
 و با اصطلاح شرع شریف سده المنه و جمع الجمع و معراج کوبند که شهود و

و این مقام کافران و مشرکین با این است
 و این مقام جمع و اینها اعیان با این
 و این مقام کافران و مشرکین با این است
 و این مقام جمع و اینها اعیان با این

از عالم غیبی که در این مقام کوبند
 از عالم غیبی که در این مقام کوبند
 از عالم غیبی که در این مقام کوبند
 از عالم غیبی که در این مقام کوبند

از عالم غیبی که در این مقام کوبند
 از عالم غیبی که در این مقام کوبند
 از عالم غیبی که در این مقام کوبند
 از عالم غیبی که در این مقام کوبند

از افق لطیفه روحانی باب چهار
 در بیان چنانچه نفس جسم و خیال و نیکی
 در صفت و ملک و حرص و از وحدت و کف
 در بیان غایتها یکی نبیند و غایتها یکی
 در بیان این الفاظ و لغات که در این کتاب
 است نوشته خواهد شد تا آنکه در این کتاب

پس هر لفظی را چهار معنی است علاوه بر آن از برای اهل حقیقت الحقا بواست که ملکاً مکی
 عالم لاهوت اند و عالمی آن از برای اهل لطایف است که مکی عالم جبروت اند و
 اوسط آن از برای اهل اشارت است که مکی عالم ملکوت اند و دانی او از برای اهل
 عبارت است که محض لفظ است مکی عالم ناسوت است چنانچه حدیثی که از حضرت صادق
 باین طریق منقولست مکرر گذشت مثلاً لفظ عشق که در چهار مرتبه استعمال
 فرط و اشتداد او را که مقام وصل و یث معشوقست چنانچه صیغه باید که آند
 جتا لله حقیقه عشق گویند و مجازاً باین سه مرتبه دیگر اطلاق میکنند
 ما تحت از محبت گویند که او آلوده نتواند بود چنانچه صیغه باید که بجهتم و بجهتونه
 و ما تحت از امر گویند و ما تحت از میل گویند که ابتداء خواهر است که اگر میل با لا
 کند هر شود و هر محبت شود و محبت عشق حقیقی شود کرده که ممدوح است نزد شارع
 و اگر میل با تحت خود کند یعنی مایل و خواهند دون مرتبه خود باشد عشق مجازی
 و مذموم است چنانچه عافی صیغه باید که یکی میلست یا مرتبه ذره رفاص که آن
 ذره را تا مقصد خاص رساند کشتنی را تا بگلش کشاند کلخنی را تا
 بگلش و همچنین لفظ روح و روان و فایبیت و عقلا و نفس نفیه و فیت و عا
 و نما و مه و اعجاز و مکتوب قران و رضا و تسلیم و راحیه و مرضیه و غیر آنها

خوانندگان آسان کرد و واقعاً الموفق
 و المعین غفر الله له و له و آله و عتبه
 المصطفی و طهر المرقوم و هو
 هذا کتاب المشوی الحادی حقیقه سن
 فی کل علی الدار المکنون فی حقیقه المعانی و
 کتب معنوی علی الدال الخیر فی بیان
 معرفه البانی و صیغه یکبار
 الوصول و البعین الموسوم به سبع
 المثانی و جملین اعظم به کان ناجیا
 و عوده لمن ثبت بها کان عارفا
 و دارین دخله کان آسان و مسلک
 مع رفقه و غموضه کان احلا و

مجلد و مکتوب به غفر الله له و آله و عتبه
 صدقاً و عدلاً للشیخ
 الاعظم فخره العارفين و آله
 العاشقین فخره الاسلام و
 المسلمین کرامه الله تعالى و عتبه
 فی الارضین مهبط الهام
 معدن انوار المطلق فاشهد ان لا اله الا الله

چنانچه در موعده چنانچه
کوشیدید در وحدت زانکه
مکه را در حد و شایسته از کام
بی بگوید بنیست از کمال
انکه در از نظر خود کایا بود
فقط در از نظر خود کایا بود
انکه کوید حد از کام
حد خود را حد اندر حد
بنیست حد خود خطا

الحال هذا كتابنا ينطق بالحق ^{عليك} خلف خلف السلف الشيخ المكرم العارف الصمداني
الشيخ فخر الدين العراقي الهمداني در صف ابوالحامد محمد بن محمد التبريزي
الصفاهاني سمي الامام الهادي الشيخ نجيب الدين الرضا ادام الله تعالى
ظلال هدايته ونزيبته **هو الله الباق** علينا وعلى جميع المخلصين
بسم الرحمن الرحيم

چنڊا انکو که رستند کرم و سید
 پنچودانه حمد حق سرزدا ز او
 چون درخت طور بی کام و زبنا
 چنڊا حمدی که آمد از خدا
 از خدا حمدی که آمد در وجود
 چنڊا حمدی که آمد گفت فاش
 چنڊا حمدی که از آل عبا
 چنڊا حمد و شای اهل حق
 چنڊا آن حامد فرخنده فال
 چنڊا ای عارف کل لسان
 او ثنا اول بر لبم الله کرد
 و دوا و رادش تمام آمد بهو
 نکته ای آنا الله شد عیان
 از خدا آمد ثنا بهر خدا
 گوید او درد در خور خود حمد و درو
 حرف لا احصی نشا شد منتهاش
 پنچودانه سرزدا ز بهر خدا
 پنچودانه بستند لها نسق
 گویش در حمد و وصفه ان لال
 چنڊا ای نوکل باغ جنات

حمد اور آباد
 بعد حمد کی یافتی
 کن واجب و بی غی
 بردوان پاک و باداد
 از زبان هر که آمد در وجود
 بعد از آن مدح خشنای و بی
 آن وصی مطلق احمد علی
 صدقاران مدح بر آل رسول
 بر خدیجه فاطمه زوج نبول
 بردوان پاک معصومان حق
 مدح حق آباد ابرائشان زاهل حق
 مرجاب بر شعبیان خانه دان
 مرجاب بر بیرون

صوفیان
 و حباب بر بیویان صوفیان
 صوفیان صفیر اهل صفا
 کان شب روز در در کرخنا
 بودم اندر رحل و نغمه ملج
 کرد آملد بیک در دل ناله
 کجوا

ماجرای کثرت از این معنی بسیار
در تثنیه بسیار بدید از کرم

منشعبین معنی فتنه موجب ظهور
ظاهر و باطن و ظاهری و باطنی

منزل تحصیل انوار کفایت
منتهای کار را آغاز جوی

منتهای کار را آغاز جوی
منتهای کار را آغاز جوی

که چرا حدی گوید ای نجیب
سرفرو برد او بر این کفایت شاه
میرسد از دل بگوئیم این ندا
چند ای تو نجیب الدین رضا
حمد ما کو چون شدی از خود فنا
چون اشاره شد که گوید مدح ذات
بعد از آن لوحی بیامد در نظر
اینچنان حدی که ناید در زبان
چون نظر بر لوح معنی و فساد
گفت بسم الله الرحمن الرحیم
ابتدا اول بنام ذات پاک
خاک را آبی ز نور خود فشانند
کی فنا سویی بقا حایل شود
ذره بی خود بشید کی پیدا شود
گفت فلجاء الحق از حق صد ما

از برای ما که هستیم نجیب
آمدن او از بی که الله لا سوی
چند ای سر درستان هدی
باد کار شد صلاح الدین ما
در حقیقت یافتی از ما بقا
یافت لا یخصی ثنا از شجاعت
نقش در روی حد ذات داد که
بر خداوند کریم بی نشان
پنجه اندر حد آمد در نهاد
حد کرد اینچنان قلب سلیم
کاشکارا کرد خود از منش
چون غریب آورد از او چیزی نیاند
خورچو پیدا شد فمرزا بل شود
در اشد قرب هم حلوا شود
اینچنین حلوا نمود آن بدر ما

منتهای کار را آغاز جوی
منتهای کار را آغاز جوی
منتهای کار را آغاز جوی
منتهای کار را آغاز جوی



بلکه چون کلین سرفراز خدایت
فارغ از هر دست انداز کماست
چون تو خاکی نیستی و باغدار
شست شو کی طبع را از فکر بد
بنت خالص جو باغها سیر
از همان جا ز این ارزان غور
تا نود در بند و شمشاد آسیر

دیدی در لک نشانی
دیدی در لک نشانی
دیدی در لک نشانی
دیدی در لک نشانی
دیدی در لک نشانی
دیدی در لک نشانی
دیدی در لک نشانی
دیدی در لک نشانی

مکن شکر در سدا جاغود
نظرهای کون را دریا غنود

چون مسجالت آن صاحب غنود

شکر خاری عین شکر می غنود

نبدند شکرهای کون

میدهد و می خدای از نیش شکر

بی شکر از بوستان ما مجوی

بی من و مانا از شکر حلقه مجوی

ای می شود اگر شکر از ما بخش

نقد اخلاصی به شکر

صد هزاران تنک شکر نسیم

بر کوه طاهره در سنبله

چون مسجالت آن صاحب غنود

نقد اخلاصی به شکر

صد هزاران تنک شکر نسیم

بر کوه طاهره در سنبله

چندای توکل باغ جنات
چندای عسی وقت صباح
چندای سروستان ازل
قد حدایت کلدسته
ای کربسته بلطف کرد کار
تنک بستی چون شکر بند کمر
فی شکرها چمنه شکر شدند
شکر چون می دوان در بون
طوطیان را بر آورد از شغف
کوه رنطوا از شرف طوطی گرفت
لبو این دم از فی طوطی سخن
طوطی لاهوتی عسی صفت
صد هزاران مرده را زنده کند
چون مسجالت آن صاحب غنود
آن شکر کا بد زینهای مسبح

چندای دولت آخر زمان
چندای دم دم صور صلاح
چندای قامت کشته بدل
سرفرازانه کمر بر بسته
همچو شکر بر شکر کشنده سوار
کویا کردی در کمر میل سفر
همچو می لبر بر بر ساغوشند
شکرستان شده هندوان
بزرگه گو کشند چون در در
کوه آساکل محرو طی گرفت
زین شکر خواران محرو طی سخن
کشته لبریز از شراب معرفت
زنده را هم زنده پابند کند
صد هزاران مرده اجا شد
بر لطافت و نظیف است و فصیح

چون مسجالت آن صاحب غنود

نقد اخلاصی به شکر

صد هزاران تنک شکر نسیم

بر کوه طاهره در سنبله

چون مسجالت آن صاحب غنود

نقد اخلاصی به شکر

صد هزاران تنک شکر نسیم

که در روش و زوایای بنیاد
 بالهنگام آید و چون بر کند
 زمین علم حقد و اعوذ
 کوی مرد و راجع زن میدان در بود
 زند است از تیغ برزند و در
 در بلاد روم هر بقعه که هست
 در تیغ او که هاشان بهشت
 شمع بن و شمع بن که میزند
 او علی آشکار میکند
 نوزد بنیاد ری صله اهل صفا
 غیب جلد دارد او کی بنویسی
 که ز دین داری بنیست کرد او
 که ز دین و مخالف مو بمو



از سر و فان از صدر بکار
 از سر و فان از صدر بکار
 از سر و فان از صدر بکار
 از سر و فان از صدر بکار
 از سر و فان از صدر بکار
 از سر و فان از صدر بکار
 از سر و فان از صدر بکار
 از سر و فان از صدر بکار

از دم نانی پستاند نیم	این هم و زیری که آید از نیم
لسته کا بد از من آواز بلند	این نیم را چار طبع و هفت بند
کی طرا ویدی ز من اینکو سخن	کمر کرد این بقیه در کار من
جسم من فی روح من حبس آمده	روح من دم نایم نفس آمده
نشسته کف از من مانند وی	شکر من معرفت در زبان زین
منتهی من برستان بلبلان	کوشش و احجام کام ناشقان
همچو پروانه بی آغیا شده	تا که شمع قدم بر پا شده
صد هزاران بلبلان گویا شده	تا کل و شکر ز من پیدا شده
گاه میگوید ز نانی یک سخن	می سرا بدنی که از خوشین
تا که وصف الحال آدم میزند	نانی از این فی دم که میزند
این نیم از حالت دم ساز خوش	باز میخواند بگوید از خوش
آن دمی که یافته روی قساح	همچنانکه سر زد از مرد صلاح
جمع شد بر شکرش خیل ذباب	وقت همراهی همراهان شاب
مصرع کشت و ذمائی در بود	قطره زان شکرش تنگی نمود
شد کمر بسته از ان کوه و کمر	جمله موران پیش او بسته کمر

حرف و آینه شبنم و آینه
 از طبع و آینه و آینه
 زین سبب که کشف میاید
 از غصه و آینه و آینه
 که بنیاد فی حاشای غنی
 که بنیاد فی حاشای غنی
 که بنیاد فی حاشای غنی
 که بنیاد فی حاشای غنی

نطق عینی از نفس من چه بود
 بر تو ای نفس من چه بود
 از نفس دیار تویی خود غافل مشو
 ز من حیدر که کو در زادان است
 در یکا مقاله شریف در بیان کردار
 حضرت مولوی فخری منور از حیران

انکه پیش از شاه مردان دید کس شد علی نفس رسول و روح او طاق آبروی علی را قبله ساز تو بنابر یکی علی را دیده نیست بنی آن صلاح الدین رشید گفته او هفصد نصد مدح شا در تفسیر قلبا از شیعه کرد در دوران مشوئی ابن حسین با وجود آن تفسیر کرد فاش	بر حبیب الله آمد خرمکس مومنین بکنجده میان شاه و او تا بیا بی خود قبولی در غار ز انسب غیری بدان بکریده شد بری از زحمت گفت و شنید تا بشمع را نموده شاه راه قلبا تلن را بچیل کرد مرد یعنی مولانا برای زبید زین این حدیث از اعتقاد مرفضا
---	--

مقاله دوم قال النبی صلی الله علیه و آله من كنت مولاه فعلي مولاه

ز این سبب پیغمبر با اجتهاد گفت هر کورای منم مولای دوست ای گروه مؤمنان شادی کنید کینه مولایانک از ادن کند چون با آزادی نبوت هادیست	نام خود و ان علی مولای من این نعم من علی مولای اوست همچو سر و سوسن آزادی کنید بند رفتن زبایت و اکند مؤمنون را از ان وصی آزاد
---	--

در آنکه ای بزرگوار
 بایستی که ای بزرگوار
 کلنی هالك الا وجه
 رفتن آمد و جستن رفت
 بنشین با همگی در و کن
 کز نظم چون شیرین بی سخن
 ماند ناسفته در بنی بر
 فضا شهنشاده کان ناقد
 بهر چه بنی در علم لدن

جلد هفتم منوی غیبی بال علی
 سلطان ولد شیعه بال علی
 شیفه بال علی مر نضی
 مولوی معنوی با صفا
 شاهباز دست حیدر بنی سخن
 واقف از اسوان منی من لدن
 و زمان که اشتر نطق شریف
 مشوئی را که هرگز دیگر نرفت
 حوز از ان سلطان ولد کرد آن سوال
 کای ب کامل عباد با کمال
 از خبر و در یکی بنکونی سخن
 بهر چه بنی در علم لدن



کاشانه شکر شاه و رضا
 آنکه در شانی غبار شادمانی
 بعد سال بستم آمد شروع
 آمد اندر جلد صباح اندر دفعه
 شد در حضرت شاه و آریب
 جلد هفتم آمد من برین
 جلد هفتم بود بر سر
 جلد هفتم بود بر سر

بنیفته فانی سازم اینخان
 آن حکایت بنیفته در برده دگر
 در بیان آدم بهفتم جلد در
 آن حکایت بنیفته در برده دگر
 ضیق بر کن از دی منفرج



منی کندی خوردن آدم بود
 اخبار جوع از او پیدا شود
 هر یکی که هست اندر کائنات
 از سوز آتاقی بالقریبان
 در عبادت بنیست و در معنی بلند
 چون میباید کاند سفالی جاد هند

از کراماتی که بد با آن ولی	جای دیگر گفت اندر مشوی
جله را دانسته نارد آن هم	گفت چون مکرش نیابد در کلام
گفت من خاموش شدم پیش او	تر و را چون بدیدم راست کو
تا بر آید بر سر بام فرج	صبر است کم سوی درج
هست روز بعد هر تلخی شکر	هست هر صبر را آخر ظفر
منطقی بیرون از این شادی و غم	خون بجوشد از حضورش در دم
آن ضمیر چون سهیل اندرین	من بدانم کاوشنا د او بمن
منتهی زان بردلد برین نهم	من برزکی و را کردن نهم
زانکه زان دل جانب من روزن است	در دل من نبین سخن این میهن است
بسته شد دیگر من زان شد بدون	هست باقی شرح این لیکن درون
دل نکوید من دهان بنم گفت	همچو اشتر ناطقه ام اینجا بخت
ختم شد والله واعلم بالصلوب	چون فدا د از روزن دل آفتاب

مقاله چهارم در سال نو و چهارم بعد از امر بظهور آن بر بیت سال
 قبل از آن از قلب نجیب الدین رضا حساب امر المرتضی

بعد مرده گفتن این مشوی در ظهور واقعات معنوی

چون میباید کاند سفالی جاد هند
 باندا از بهر طلبکاران شکوف
 مویید گفتن کای میون کار
 این باب گفتن گفتن در
 مطلب از این گفتن در و بی غرض
 که شوق تا مان کلان و عیان
 چیست

عجبی و نشان مسجای زمان
 شکار می شود در دیده حاتم
 غنای انشایی بدیا می شود
 برده دیکو مویا می شود
 زنه اناناج از صفای آینه
 منجای از جای آینه
 دم ز نای بند می شود در زین
 مرد ها را می کنند ازان صوری
 فانت دم از قدرش ایجاد دم
 می کنند چون موج از قدرت زین

چسبنا مات آنکه آری و ظهور	که خدا را مطلب از هی خلق جهان
چارده معصوم از یک جنس نور	پس ناپوده بجز آن سروران
پس ترا گفتن دکر این مشوی	شد تعین بهر جنب معنوی
سر زنده از حق نی در بوستان	که ظهور آید از ان سبع المشان
بشنو اینک از نیم کلبانک دم	دم ز حق نای دل و جان نیم
چون فی هفت بند دل از حق طپید	جلد هفتم مشوی مطلق رسید
قدرة الله خود ز نای سر می	در نوارش شد بکام آحادی
بی بکلزار آن کلد یکر گرفت	هفت بندی سرد یکر گرفت
غلغلی در جان بنها اوفتاد	فل هو الله شد عبان از هر نه
در فی دل روح شهر میزند	فل هو الله واحد سر میزند
چون کل دم از دل بنها کشاد	بافت نای از کل بنها مراد
روح من زین نی چو بر در میزند	مشوی راسکه بر زر میزند
انچه می آید زین از دم بود	لیک نای بر سرش محوم بود

مقاله پنجم در بیان مبدء ظهور دم از نای سر مدی که صفات قدس
 است بلسان شرع شریف آن نای را اسرافیل و نای او را صور خوانند

قدش را خاستم شد از دل
 قدش را قبل از صور کل
 چون شد اسرافیل با صور اسکار
 دم زد اندر صور خاستن زینار
 صور از آنچه کل دم
 دین بند من روح قدس
 تا که اسرافیل قدرت در رسید
 در فی نای نای دم رسید
 چون دم ثالث بندید از صور
 دنی جاناتان بافتند از نای ظهور
 هدم و نای و نای آمد عبان
 هر یک از آن سر براده کاروان
 از نای کل دم
 از نای کل دم
 از نای کل دم
 از نای کل دم
 از نای کل دم
 از نای کل دم

زدم از دم کشته جانها همدی
 زدم از دم کشته جانها همدی
 زدم از دم کشته جانها همدی
 زدم از دم کشته جانها همدی
 زدم از دم کشته جانها همدی
 زدم از دم کشته جانها همدی
 زدم از دم کشته جانها همدی
 زدم از دم کشته جانها همدی
 زدم از دم کشته جانها همدی
 زدم از دم کشته جانها همدی

زان دم آمد کلفداران صد	چون نمود او از دل مشرق بهار
طی اغیل و قران فصیح	سرفرازان از دم اول مسیح
شعله دم او هویدا همچو هو	درو و ستر هر حجاب و اند او
کل شیء هالك الا وجهه	وان دم ثانی وثالث نزد او
طوبیان اولیا را شکر شد	چونکه سرزد آن دوباره دم کرد
دان ثمر ازان دم ثانی او	نظم و نثر اولیاء خاص او
صور اسرافیل معنی نوا	هست خاص الخاص نطق اولیا
نفحة الله است و حقش مستعنا	از حقایق آنچه زاید زین بسا
کر ناء اول او با علیست	در دم ایشان نوای سرمد است
بعد از آنش با علی مرتضات	سین سرمد با سرود مصطفای
شد کلام الله برون از کاشا	شد کلام الله ناطق نامشان
دم در ایشان باعث خلاص شد	بعد از ان دم اولیا را خاص شد
هم ز خاص الخاص می بخشد خواص	هر سرودی که بدار نهضای خاص
که شراب صاف خاک آلوده شد	زان دم ثالث عجاز آلوده شد
صور اسرافیل معنی والسلام	همچنان میرفت تا در دعوم

که چه از طغیوم عبدالله بود
 که چه از طغیوم عبدالله بود
 که چه از طغیوم عبدالله بود
 که چه از طغیوم عبدالله بود
 که چه از طغیوم عبدالله بود
 که چه از طغیوم عبدالله بود
 که چه از طغیوم عبدالله بود
 که چه از طغیوم عبدالله بود
 که چه از طغیوم عبدالله بود
 که چه از طغیوم عبدالله بود



که چه از طغیوم عبدالله بود
 که چه از طغیوم عبدالله بود
 که چه از طغیوم عبدالله بود
 که چه از طغیوم عبدالله بود
 که چه از طغیوم عبدالله بود
 که چه از طغیوم عبدالله بود
 که چه از طغیوم عبدالله بود
 که چه از طغیوم عبدالله بود
 که چه از طغیوم عبدالله بود
 که چه از طغیوم عبدالله بود

از سر می خیزد زرد طلی
 از سر می خیزد زرد طلی
 از سر می خیزد زرد طلی
 از سر می خیزد زرد طلی
 از سر می خیزد زرد طلی
 از سر می خیزد زرد طلی
 از سر می خیزد زرد طلی
 از سر می خیزد زرد طلی
 از سر می خیزد زرد طلی
 از سر می خیزد زرد طلی

مردن اصلی نایب آسمان
 از جفا بجا ز شکوه کائنات
 در بر خیزد مساز تا روز آید
 که بوی نایب بر باد صدف شود
 نایب بی بی بی در سما
 نایب بی بی بی در ظهورش این نور
 نفس از نایب سما رود دم ز روح
 نایب شکوه روح را از جوار
 نایب شکوه روح را از جوار

خاکرو به رکعت را توتیا	زاد نب سازه ملایک در سما
روح اعظم چون بنایت بسته شد	جمله دها در جفت پیوسته شد
آفتاب آسا برابر چرخ دین	چون تویی پیش از اصحاب عین
انطقنا الله از قرآن بخوان	انطق کل شیء حق را بدان
جمله نبها در نوا از قدرتش	کرده کوبایشی را در صفوتش
عالم ناسوت شدی زار او	نایب از ملکوت پیدا کرد او
دم ز جبروت آمد در قفاندان	آمد از لاهوت بی درها و هو

نایب شکوه روح را از جوار
 نایب شکوه روح را از جوار
 نایب شکوه روح را از جوار
 نایب شکوه روح را از جوار
 نایب شکوه روح را از جوار
 نایب شکوه روح را از جوار
 نایب شکوه روح را از جوار
 نایب شکوه روح را از جوار
 نایب شکوه روح را از جوار
 نایب شکوه روح را از جوار

مقاله در نغمه توضیح بابت مولوی قدس سره

بی نبودش فرید رذات قدیم	کز جفا نبها بنا لد چون ندیم
بلکه نالدا از زبان نایب اش	انزمان که کرد از خود خالیش
چونکه یاد آن نوازشها کند	از جفا نبها شکایتها کند
هر که آندم بدان بی شناسست	رفت غرقت بی ازان در شکوها
شکوه بی از برای بی ستان	وز جفا نبها زاصل آشبان
موطنش بی زار ناسوت آمد	خی زاصل خویش مبهوت آمد
بلکه نایب از بی این شکوه کند	تا که خود در موطن اصلی کشد

نایب شکوه روح را از جوار
 نایب شکوه روح را از جوار
 نایب شکوه روح را از جوار
 نایب شکوه روح را از جوار
 نایب شکوه روح را از جوار
 نایب شکوه روح را از جوار
 نایب شکوه روح را از جوار
 نایب شکوه روح را از جوار
 نایب شکوه روح را از جوار
 نایب شکوه روح را از جوار

نایب شکوه روح را از جوار
 نایب شکوه روح را از جوار
 نایب شکوه روح را از جوار
 نایب شکوه روح را از جوار
 نایب شکوه روح را از جوار
 نایب شکوه روح را از جوار
 نایب شکوه روح را از جوار
 نایب شکوه روح را از جوار
 نایب شکوه روح را از جوار
 نایب شکوه روح را از جوار

کرم زبند و زبند بود برای جوی
 ندعای عشق صحرای حرم اندر بسط
 کرمی را این غایت نامند
 فضل حق بیکجا وادند
 که او نالد از ایجادم زدن
 کرم زبند و زبند و زدن در انداز

مقاله هشتم
 بجا جاندم که بیک صاحب
 من بیکجا لکان زل تاز

کرچه آید آن بقدرت دیر و بر
 قابل فیض و بخلها کند
 خلع سازد بک و سازد ز خویش
 چون شود همونک از ناز شد بد
 گفتش لغواست و دل خوش میشود
 مرد خور شدش غما اندر حضور
 دلوای آفتاب تند لمع
 چون بشد خور بجهها پیدا شود
 تا که لا یفقه بناشید و شبیه
 تا که لا یعلم بناشید و آملان
 تا که صادق نایدت لا تعرفون
 مسند نمکن برای کاملست
 بر تو آمد آید لا تعقلون
 هم ز ممکن سوی تلون آمده
 او خور شد و بر آتش شرفهاست

آب سر چشمه جوی بد و بزر
 روح و نفس و جسم را نم وادهد
 هر کجی را چون کند سیراب خویش
 تو مکن اتش شود اینجا حد بد
 رانکه کو بد آهش اتش میشود
 شمعها را چون کنی روشن بنور
 آنکهی بکمر نهان شد نور شمع
 نور خور استارها مخفی کند
 با مرقد هفتین شوی بقیه
 علم تحقیق آرد رکف عالمسا
 روشنی بی پشه کن ای باجنون
 خوانند خود مستدلای و فنون
 کاملان را این معانی حاصلست
 آن موحّد که خدا بین آمده
 از خدا دان تا خدا بین فرمهاست

میر و بر اندم جفت و رجا
 تا که چون توان کرد مثلشان
 وصل جوید از غیبی حاصلشان
 رانکه کار آینه دارد ای جوان
 آینه کو در بی آنکه خود بداند
 ده روی کار کا و نباشد آینه
 همچو با صوفی خراشد آینه
 آینه بی سنگان باشد غلام
 ز جبین بپران در اخلاص غلام
 بپران باشد که در آتش غلام
 گستر باشد روشن از فضل اله
 بپران باشد که از صدق و صفا
 کرده باشد جسم خود را در وفا
 بپران باشد که با مصلحتی
 زینجا هر یک که در معنی
 بپران باشد که در بای مجتبی
 بپران باشد که عیون خداست
 بپران باشد که در ذات ماسی

کتابش و حمد از کام نجیب
که اشارت کشت از سوی جلیب

مقاله پنجم

نموج دم و دلب و زبانی با شاه معنوی

مخبر از دیار ملکوتی بافتند زلف

که در کتب خط است که

که در کتب خط است که

که در کتب خط است که

پیران باشد که دارد سر سبز
پیران باشد که از روی سند
پیران باشد که با پرش یکیت
پیران باشد که دارد زبانی پر
انجمن فرمود پیر کار دان
شیر را بچه بدان ماند همدو
فروخت باطل از جوی زمین
بایدش بودن شبیه مصطفی
لا یخافست و معنی لا بنا مر
در عبادت همچو شیر بنی مر
مهر جید در دلش چون آفتاب
راه اطوار حقیقت راه او
در نفس همچو مسیحای زمان
باشد آن همچو غل خاصان
ناطقه نفس چو طوطی در سخن

سر بر بخشد که باید داد بر
میتواند شد به پیران مستند
ظاهر و باطن بر نکش بی شکیت
نیست پرش جز علی شاه و امیر
دقت طعنه گفتن بر سنیان
توبه پیغمبر چه بهمانی بگو
فول و فعلش را بسجای ممتحن
در طریقت هم شبیه و تخی
کرده نقش نهی از شبیه حرام
کشته خالی از هوا را ز هوس
پر کشته کرده روشن نه قباب
سر روح و جسم ملک و آه او
پنجو دانه حق بسوی او روان
هر که بایش نشد دان خرمکس
حمد و نعت آن بود شهد و کین

فرد کین ملک
حد بجا با سپاس نجیب
بر خداوند کس هر با آسان
انجمن حمدی که او را در خورشید
در زبان از بی بی باشت یاد داشت
حد کما یاز خدا سوی جلیب

انجمن حمدی بود در اسرار
حد های هر دو عالم یکشود
نیت ز ذریعین دانست بر سر
رای حمد اینست که احسن
بجواب آورد صدرا اینها
حد شایسته خدای پاک را
آن بیکانه صانع افلاک را

حد خود در نفس خود هم خود کند
بلند را فواید آمدند کند
کرم حدش را کافیه کند
بند در دین جوارز کند
کرم اندر معجز کند تا از دل
توبه بالی بندد و کرد بدید

هرگاه در این دنیا
 ناز و غصه و غم و دلتنگی
 هر یک حد و شای در دلتنگ
 میکند بشوین و بپاشند
 آفتاب نمش تا بماند شده
 هرگاه در روز و در غم
 تا که او کند و خوان نمش

شکر بپاشد ز شان نمش
 که نماید قد و نمش
 و کسی گوشت و نمش
 که گوشت نمش
 خلد سازد بهر ها کفران او
 شکر نمش جذب آورد
 آب شور و تلخ از عذب آورد



اشتیاقش بهر جا نمش
 نمش آن در دلتنگی
 ای جای حاج و نمش
 تا که در عجز و نمش
 که نمش و نمش
 خواهر و نمش

تا که اندر حضرتش کرد قبول
 نعمت الوان و شکر آن لطیف
 مور جانها نعمت او میخورند
 حمد مخلوقات بر آلاء او
 در سپاسش جان و دل از کار آمدند
 حمد و شکرش بنده را در نعمت است
 بر سر هر دژه حمدی میرسد
 طایران حضرتش دوران زمان
 هر زمان از هر زبان حمد و کر
 چونکه نعمت این تقا میکند
 در دل نعمت بهان حمد خدا
 آدی را حمد آلوده بود
 چون حدیث نمش آمر آمده
 پیله غفلت برادر از گوش و دل
 میتواند گوش و دل بشنود آن
 این فضولهای نفس بر آلفضول
 کی تواند کرد این مور ضعیف
 بر سایه مان شکر نعمت میکنند
 در خور نعمت بودنی ذات هو
 چون آدمی با حمد و تکرار ماند
 تا که او را رحمت بیعلت است
 نزد نعمت خان حمدی میکند
 بر سرادقهای شکر لا مکان
 میرسد از پنجهان با هر
 پنجه اندر حمد پیدا میکند
 چون بدست آرد طراو بر ملا
 نزد آتش حرف پهلو ده بود
 زان سبب نبود کلام بهیده
 تا که در یابی توحید معتدل
 ططراق حمد او در آسمان

این حکایت شریف از من هو
 تا که در دلتنگی
 که نمش و نمش
 که نمش و نمش
 که نمش و نمش
 که نمش و نمش
 که نمش و نمش

گفت حالش کجای خوشتر باشد
 گفت حق نماند مگر بد
 گفت حالش کجای خوشتر باشد
 گفت حق نماند مگر بد
 گفت حالش کجای خوشتر باشد
 گفت حق نماند مگر بد
 گفت حالش کجای خوشتر باشد
 گفت حق نماند مگر بد

بود مرد ضعیفی اندر هرات
 مال او بسیار و شاکه از خدا
 که کسی گفتی بد و چیز بد هست
 موزی آن در ره یکی حسال بد
 خواجه تاشش گفت کای حال بد
 بلکه از خوش کنی ای پیکال
 انجین حالی چه شکری باشد
 گفت حالش که ای فرزانه مرد
 شکر او گفتم که باری یافتم
 کردادی خوش مرا باری بدوش
 خواجه تاشش گفت کای حال بد
 من بخندم مال شکرش ناکتم
 فرصت شکرش ندارم من بکف
 نجر بر کردم چو عابد کس شود
 چونکه باشم با هر طهور و لعب

خواجه تاشش نام بود آن ندی جیا
 جمله از میراث جستی با بیا
 بود ریس آمدی آن زر پرست
 شکر کو بان بار مردم میکشد
 تو چو خوش کنی بار در هر سر و کرم
 او نکو بدشکر و تو کونی ز حال
 بلکه کفران یعنی افزایش
 تو بدیدی رجهان خود کرم و
 نان بکف در خانه ام بستانم
 نان نیاوردم بکف باد بکوش
 انجین افکند حقش در بند
 زانکه دارم مال خود از این و نعم
 از عبادت میشود مالم تلف
 مالش از کف رفت بیرون می رود
 مالم افزون میشود خود بی تعب

گفت لا با عیالان مانده ام
 پیش ایشان روز و شب نرسد
 روزها که باز ناید در کف
 انجین نرسد خانه میروم
 گفت حالش که ای فرزانه مرد
 خوشی معنی هر کرم رسد
 گفت از روز بکف چیز آمده
 که نرسد و اینهم کند

گفت از روز بکف چیز آمده
 که نرسد و اینهم کند
 گفت از روز بکف چیز آمده
 که نرسد و اینهم کند
 گفت از روز بکف چیز آمده
 که نرسد و اینهم کند
 گفت از روز بکف چیز آمده
 که نرسد و اینهم کند

عوام در توحید و
آن عالم بزرگوار با عین سخن
خونگاری و

نفتای عجبی که علی لم حیر
ناشویی مجلد که روی بی جنب
تا نباشی و در عشر دوسیه
باصفا و های من و شویی
زین کهن جامه بیایی خود نوی

گفت آن عالم روی عالم رو عبال
 منبر خود را تا نبائی رضی الله
 نماز و استغفار آسمان
 عرش مدح و جود و ملک
 بر سبب عرش نشسته از آن
 با ملائکه ملک جودان
 شبستان بهر ما پیدا کنند
 آفتابش غورها حلوا کنند

برفت باران را ببارد و فخرش
 حاصل از زمین تیره و مشین
 لغز و سبب از شیشه ما میکند
 بهر غنای همان غم ما میجوید
 جمع میبازد برای ما بهار
 ابر را در آسمان لیل و نهار



تا بنیاد در درختان بهر ما
 بعد غم افکنند هر جنوا
 من خدا را اینچنین بشناختم
 بادشاه خود چنین انکار کنم
 گفت عالم کی بودی که بدی که بدی
 اینچنین که خوشایندی

بهر ما دو غمی که حاضر کنی	همچو ما خدی چو شد عالم شوی
گفت این نادان همه مسجد روید	پس چه سان این کورد در صحرای کشیم
مسجد و منبر برای تو بود	بهر من صحرای خوش و کاو بود
برزگر را نان در آفتاب بود	برزگر را کار مقبولان بود
برزگر را کار خالی از ریاست	برزگر را کار مقبول خدا بود
برزگر خرم گشت حاصل جوی	تو آسب منجوری و مبدی
تو ندانی چون مسجد میروی	با چه نیت مرد عالم میشود
یا مسجد میروی بهر دغا	بر تن جهان زمین خدا
گفت عالم خوجه کونه یا فنی	آن یکانه بی درگاه یا فنی
پرسند بد و بفرید و بگفت	که خدای خود ندانیم ای خرف
طفل اند خو کی باشد بحق	همچو شاه ملک بر تخت فلق
گفت دایم آن یکی شاه بزرگ	آفرید از قدرتش هر پیش و کرک
هر یکی را مسکنی و ما منی	بهر هر یک زندگی و مردی
همچو شاه ملک با میر و وزیر	جای داده هر یکی بالا و زیر
گفت عالم منزل آن شد کجاست	تخت و فوق از بهر آن شد کی روست

تا که در نیت و ذکر راه بر
 کز آن کل و غم میزنم
 گون بگویم روزی که بیایم
 گفت عالم کاین خدای دوزخ
 غم و غم خویشی از دوزخ
 تا خوان از طوق او برید
 تا غم و غم او چیزی نبرد

از طبعی خلق از فضل و صفات
از نماز و روزه و حج و زکوة
می گوید و می نویسم از خط
مهر احمد و بانس از خدا
چون غلخ و دو نان کبر و مهر
چون بصدیق مجلس دو نان نش
هر دو نام شهر ۲ موخه
شهر دود مجلس بدو افروخته

از طبع و خلق و از فضل و صفات
از نماز و روزه و حج

چونکه از دوده آورده بران
کفکوز از بصره

کتاب از نو چند یکبار در محفل
کوبید این بر ما

کام از تقویٰ و جبر و بیان
ایمان در چنگ خود

کتابخانه

ما خرو با صل مسله

چون در این کتاب
ببینی که این کتاب
در این علم است

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

کتابخانه
المطالع

قدرت در رات هر سو میکند
تا بجنس خویش فانی میشود

مقاله چهارم در بیان اعتقاد مقلدین توحید فوکی که بدلیل علم
مستحق سبکدوش و لیکس آن یقین سمعی افاده توحید و یقین عینی نکند

عالم ظاهر و لیلش سمعی است
بر یکی عالم برسم اجتهاد

بر مقلد چون کشد چنان بعبین
را کند کوش مقلد از سخن
باید تر آورد از اسرار کزین
تا اعتقاد خویش را از ناور کوه

چون بشنید است دیده در
چون نهاد برخاتم برهان بکین

ما مصلحتی نیست برادران
پس نباشد فرق در توحیدشان

هستند ما شدان با جحد و
چون شکر نوشد اگر بختم زده

مسئله توحید را در بر گرفت

کفتگویش مرکبا از سر گرفت

پسین خوار و دینی دو
آن حد کو بد نما نم
انت باک او معنی حین
کو بد و فود بلا اعداء او
و کفتمو

<http://www.fmehr.com>

این دلیل از صحت احسان آمده

و صحت اندر عقل این سان آمده

عقل از توحید چون حالی نمود

خالی از توحید از تنالی بود

همچون حالی شد از نقصان

تبیح در کتب و کلام و در بیان

بر هر چه می گویند و می نویسند

چون نگاشته معنی است در انجیل

از خست از در سخن پای نیلین

پای چوین می رود این عالم

پای چوین بنید و کی بیایم

این نقیب را پای غلبه می بود

همچون شکایت بود



مفاد با چنین عالم یکین

بلکه کفر از مفاد و شکین

چون مفاد بسته نقل کنند

کس شانس مایل امتیازند

دولت لا تقطعوا الزهره من

رحمتی نه بر او چون آب جوین

عالم از کرد و جویم معجزین

شان شانی عجب در اکابرین

اعتقاد هست و هستم معتقد
 بود او آورد عالم در وجود
 روشن آرد از خدای بیزال
 در معنی از برای خلق سفت
 اینچنین قائم بودی آسمان
 قدرش معدوم موجود آورد
 جام توحید از کف ما نوش کن
 در میان هر دو شان دعوت شود
 کرد و بودی پس و بودی رسم
 حیم ما را ملک پانده بدی
 بی شریک و بی نظیر و با ثبات
 حق ذات پاک الله الصمد
 در خدای بی ساخت با غیر لیک
 در صفات و ذات یک باشد یک
 انکه غالب آن خداوند حید

گوید و بشنید ام از مجتهد
 که بودی ذات حق عالم بنود
 بر نظیر و بر مثال بی کمال
 لا شریک له بذات حق بکفت
 کرد بجای او را شریکی بی کمال
 کردش افلا از قدرت کند
 این دلیل و این براهین کثر کن
 که بشهر ما دوشه پیدا شود
 باد و روح هرگز نباشد حیم ما
 چون یکی مردی یکی زن بدی
 پس یکی باشد خدای کائنات
 نیست فرزندش نداده از احد
 فرضا از بند کسی با او شریک
 این جوابش که یکی در خود صد آ
 که تنوع بهر شان آرد بدید

در بعضی فکر یابد بود

جذب مجذوبی بد تا فزود

در نه مانده خود خواند

اندر آن عالم نباشد شمس

دندرسش حاضر آمد بدین
 دین بازی می خوانی کاسی
 اتفاقاً درونی یکجا جردن
 کشید از یکا بدین گفتگو
 کلام از این بسیار چنین
 با نیت گفتگو در خند
 از نیتا بریم در بیت منوی
 از کلام عارفان معنوی
 از نیتا البت و آنکه مولوی
 این سفار لغوی آمد گفت بوی
 تا که حرام زار در لفظ و بی
 خواند صاحب دل عطار این کلام
 خدا از آن کلام خوش نظام
 مستدل و با بی تعلیمی بود
 کار و آخر بنا مبدی بود
 از کلام مولوی خواند این در
 بنام آن حکیمان نظم
 بایستد که لبان جوین بود
 بایستی چوین نخبه تمکین بود
 این سخنان آید و نشوین جواب
 حکیمان آن شدند حافظ
 در هم آوردند و مانند یکا
 این سخنان صدی جان گفت
 جمله در حدیث کوی خفیه

که فلاح و اسطون میشود
 یکسخت بشند و قلبش منقلب
 فخر راری صد هزارش بدلیل
 با شایخا همچو مراضان راه
 چشم و گوشه از ریاضت باز کن
 چون دلیل آرزاء عین آمدن
 خود نکاهد این یقین از گفتگو
 باری از ذات حدایش میرسد

مستدلان چهار آیت داشتند
 دین و دین مستدلان یکا داشتند
 کلام از این بسیار چنین
 با نیت گفتگو در خند
 از نیتا بریم در بیت منوی
 از کلام عارفان معنوی
 از نیتا البت و آنکه مولوی
 این سفار لغوی آمد گفت بوی
 تا که حرام زار در لفظ و بی
 خواند صاحب دل عطار این کلام
 خدا از آن کلام خوش نظام
 مستدل و با بی تعلیمی بود
 کار و آخر بنا مبدی بود
 از کلام مولوی خواند این در
 بنام آن حکیمان نظم
 بایستد که لبان جوین بود
 بایستی چوین نخبه تمکین بود
 این سخنان آید و نشوین جواب
 حکیمان آن شدند حافظ
 در هم آوردند و مانند یکا
 این سخنان صدی جان گفت
 جمله در حدیث کوی خفیه

از یکی جاشه بر هم بر میخورد
 گشت جوش خند و آمد مر تکب
 بود و میگفت آه آه از این کفیل
 تا بیای به بسوی خانقاه
 برخدا گفتن دلیل آغاز کن
 دان که آید از خدایش آفرین
 چون در آید از دوجشم دل در
 آن بقیش سوی مولی میگشد

حکایت ابن سفا بی حکیم بعد از دیدن نگلم نمودن صاحب بد با و طریق
 سوال او از این در بیت مولانا شیخ عطار قدس سرها که مذکور است

و جوابه ادن او در لب	شط بغداد
ابن سفا بد حکیم معتبر	در ده حکمت تمام و با هنر
چار صد شاگرد بود ثواب و ستا	هر یکی بر تمام اندر رشاد
وقت در پیش حو حقیقت شای	بضر بر دی هر کرا حکمت بدی
کرده بد غصه و کل مسلمات	عقل او گشته محبط و ابورات

بایستی چوین نخبه تمکین بود
 این سخنان آید و نشوین جواب
 حکیمان آن شدند حافظ
 در هم آوردند و مانند یکا
 این سخنان صدی جان گفت
 جمله در حدیث کوی خفیه

بسیار کن نباشد خود زوال
نجات یابا حق زوال بجلال
بیت با لذت جو صاحب دل بود

در ده حالات دل کامل بود

انجمن فرمود بعد از دین

که شایسته از دلکای

از حق می رسیدی صاحب

نور این امر منتهی خود را

بمنی خود را این شایسته

رو به صاحب دل آورد و گفت
ایچه گفتیم ده آن دانه دلیل
زانکه عقل ما هر آنچیزی که یافت
کرد بدی و چه او هر یک چشمه
سایها آمد که میگویم دلیل
مثل من از من کند او را قبول
هر که او دید بر دینند ما
کار بر نشیند کی کرد تمام
زید را آمد کوشش بصددا
چون بدیدند مشبه بر عمر بود
دیدار شل نیست ای صاحب
عقل ما همچون چراغ پیش یاست
کی توان دیدن از این کل چیزها
علم دید و حال با صاحب دلست
جمله علم جمع اینجا کی هست

جمله بر وحدت بدان راز نهفت
بر ناله ناله کویم دلیل
عکس باطن بود بر رهبر یافت
دید خود را خود نکردی تلخ چشم
بلبل عکس کویم ای جلیل
از ره وطن میشود بهر ش حصول
عکس کر کویم کبریا **ما جلد**
زانکه از نشیند زاید هر ها
گفتش از عمر و بد فعل ندا
آن عمل از عمر و نا مدد وجود
ایچه بشید است شک و خبر
این چراغ و نیر اعظم کجاست
آنکه کل نادید پیش کل علمی
علم دید آرد کمالش را بدست
غیر صاحب دل کجا کر کمالست

ایچه فرموده است بافتابین کلام
صدق فرموده است بافتابین کلام
مسند این بابی عکسین جوینست
بابی جوینست اصل و خویش
اصل کلیدی با باشد پس رسید
بابی معنی اصل دارد نه نشیند



این بیان اصل فویدی دیگر است
زود صاحب دل شدن آن حال
زبان بر آسمان با بد نهاد
کلید آید بدین ای خوش نهاد
الهام و خزانها میشود
کانون به بندد و بد و دل نا آید

کلید آید بهر اوج رسول
ما فیضیدیم کفایتی
دور و جهان و غفایتی

و دلیل ما بود عالم فزین
دور و جهان و غفایتی
کلید آید بهر اوج رسول
ما فیضیدیم کفایتی
دور و جهان و غفایتی

ربه و باغ و باغ و باغ و باغ
 تابستان و تابستان و تابستان
 باز نه و صف و صف و صف
 تابستان و تابستان و تابستان
 و صف و صف و صف و صف
 کشته و کشته و کشته و کشته
 وصف و صف و صف و صف
 ندامت و ندامت و ندامت و ندامت

بافرنگی زاده هراز شد	بت پرست آمد بد و مساکر
رفت و ترسائی کز بد و زنگشت	آن بلند و حکمتش آورد سپر
حکمت عقلت ترا باطل کند	ز ملک شرع الله ز تو زایل کند
عقل جز و نفس و شیطان همچو	میکنند عاصی کعبه دار رسول
چنگ در چیل المنین احدی	زن هله مرد تمام سرمدی
گفتم اینست معنی نبول	آمدن خاک سر راه رسول

ندامت و ندامت و ندامت و ندامت
 وصف و صف و صف و صف
 ندامت و ندامت و ندامت و ندامت
 وصف و صف و صف و صف
 ندامت و ندامت و ندامت و ندامت
 وصف و صف و صف و صف



مقاله سیزدهم در ذکر شمه از مقدمه توحید حالی و ظهور کائنات از سیران مؤلف در مقام جمع الجمع و در بای وحدت و امواج عو و اثبات و نشان

در بای توحید و اهلش	در جویشان بد
سر توحید ای برادر گوش کن	این سخن را همچو درد در گوش کن
فانی از خود گشتن و چنین کمال	قطره سان در بجز ذات ذوالجلال
تا نکردی فانی از خود ای فنا	ره نمی یابی جویی سوی بقا
کی توانی گفت خبری از وجود	تا نکرده بود است و نوعی بنود
سرفرو بر اند این بحر ازل	تا نکرده بای تو سر لهر بزل
کی فنا را هست علی از بقا	تا نکرده در بقا فانی جو ما

ندامت و ندامت و ندامت و ندامت
 وصف و صف و صف و صف
 ندامت و ندامت و ندامت و ندامت
 وصف و صف و صف و صف
 ندامت و ندامت و ندامت و ندامت
 وصف و صف و صف و صف

ندامت و ندامت و ندامت و ندامت
 وصف و صف و صف و صف
 ندامت و ندامت و ندامت و ندامت
 وصف و صف و صف و صف
 ندامت و ندامت و ندامت و ندامت
 وصف و صف و صف و صف

چون گشتن با غایتی بایستد
 وجه باقی ساختن از سر بلند
 در صفیماں حرم دو الجلال
 در نهشتاهاں افکار جلال
 ازبان وجه باقی با جلال
 در انبیاں حرم با
 وجه باقی ساختن که چه
 ناظران عین دریا بختند چه

اندازان ساختن از کل الخطایند
 بد مکینش آنکه از کل الخطایند
 بود منظورش یکی لوح خطی
 بر تمام حاضران حق عزیز
 لوح رکب محمود انبیا آن ملک
 بر رخ و حاضران ناظرانند



عکس و دریا بران الواح ناف
 زن قضایای جهان آثار ناف
 آن همه صنوفیان که کار
 کرده استغفار و دفع روزگار

چون مقام جمع را دریافته
 جمع جمع حدیثی بشناخته

سوفی و دم بیان بجزا
 تابوت آمد و نوزاد

نور عقل از عشق کلش میشود
 اینچنان که در زمان لیل و نهار
 از عقب باشد خورتا بند
 آشکارا میشود فی الجمله راز
 فانی فی الله کردیم براه
 چون ملائک میزدیم من یارب
 که ندیده بود کس مثلش تطیف
 حاضران در حضرتش با غروشان
 از پروبال ملائک داشت فرش
 آب آنرا بود بر زلف عریب
 پیش نورش خورشید مثال ذره
 بود و جبهی آندران آینه نقش
 صد هزاران وجه موجش خنجر
 اندازان دریای بر باشد
 مانده باقی باز وجه باقیش

سرجع الجمع روشن میشود
 سر وحدت میشود خور آشکار
 از برای نفس هر یک بند
 میشود دستور این طومار باز
 شد شاهد کلین سیر اله
 بودم از هست بتر خالی بی
 دیدم اینجا ساحتی خوب و لطیف
 تاج بختان و لایب جلالت
 مرتو کوفی بود آن ساحان عرش
 بود در دامن او بحر عجیب
 صد هزاران بحر پیش قطره
 بود یک آینه بر ساق عرش
 عکس و بر عین دریا تافته
 چون جاب آن جها پیدا شد
 موج دیگر کرده او را فانیش

باز آن دریا بی دانه بی زور
 ماضی بجا عین مستغیر بود
 اندازانها با جلال بود
 باطن احمد همان دریا بود
 از احمد جبین پیدا بود

نایاب معنی در مکان
 کونین از منی لا مکان
 لا مکان از این کونین مکان
 این عاقلان محیط جهان
 قدسین در محیط کاینان
 دره از دراز نور با بر جهان
 و از این امکان عین فارغ است
 آن مکان نه عین فارغ است

مہم تخبیرش کر بند آخند
 این بود در بای وحدت پیکان
 روح کل انبیاء انجا بود
 اولیا را نیز انجا منزلت
 هر کسی از اصل باید فر بھی
 مؤمنان را روح از انجا آب خورد
 آن مثال آّب دریا بار و جو
 چون بشد خالی ز ما پر میشود
 چیت توحید از خود بی فاع شد
 تو مگو کر خویش حرفی مینم
 میکشام بهر تو راه ترا
 کرد و پیدا شد از ان رسم آنگد
 بحر توحید است در ماعت آن
 وقت رجعت روحان انجا
 بحر توحید خدا شان در دلند
 کلشی بر جمع الی اصله
 بعد حلت روح خود انجا سپرد
 این مثالش همچو آب اندر سبزو
 این صدف را پر از ان در میکند
 انجان در حضرتش باقی شدن
 با برایت داد طریقی مینم
 زانکه مبینیم که ماندی بی نوا

فی مکانی که تو فیضی در زمان
 او منزه از این مکان و درین زمان
 زین مکان زین زمان شد که مکان
 روح مکان جو از انجا میکن
 خود خود را جویم با شندای مبین



در دل عادم چون نور و تابان
 زان ملک در رنج او منبخت
 حق تعالی خود خفته اده از این
 بلک انسان شد مکان و من مکن
 قلب انسان عرش رحمانی بود
 قلب انسان جای سلطانی بود
 قلب انسان منزل و مادی بود
 مغر و بادام دل میدان که

مقاله چهارم در بیان معنی حدیث قدسی که خوفاً لی جواب حضرت
 داود علی نبینا و علیه السلام فرمود برای مکان خود که لا سبعی ارضی ولا
 سما فی بلک سبعی قلب المؤمن و معنی آنکه کریمه فی بوم کان مقداره خمسمین
 آلف سنه که عبارت از زمان رجوع آشیاست بطریق روحانیت بسوی حضرت

انفسه داود از روی خطاب
 در حرم دل من انجا می جای
 بلک در زمین نذر در سما
 بیج لغو من مکان او بود
 در شکرش ملک کن مبینی

این همه کلمات نور او شکست
 و نیت صفت نور امان کن ز نام خفت
 ز نیا بی دل بدست یغیو جوان
 ز نیا بی دل بدست یغیو جوان

کاش که از مایه یکسان
 خلقی خلقی از مایه یکسان
 کاش که از مایه یکسان
 خلقی خلقی از مایه یکسان

بافت از هزاران خانی
 بایسان بهیشتی شاد خانی
 بایسان بهیشتی شاد خانی
 بایسان بهیشتی شاد خانی

بکج در و برانه میدارد مکان
 باشد اند قلب مومن جای او
 نور او در هوای پیدا شود
 منزل کاوان ده رادل عنوان
 یک پریش بدل کرجت غیر
 غیر خوادان چو بنه ردیر دل
 نور حق آمد حرام اندر دل
 چون که شد ثابت مکان لامکان
 تا تو صاحب دل نکردی زمین نظر
 بشو این دم از زمان این مکان
 خون تو بوماکان مقدار از کلام
 رعدا و نجه هزار استای فنا
 دیده ملک بشر چون شد کشاد
 ماضی و مستقبلش یکسان نمود
 این زمانها در زمان خو کر است

نقد ذات حق بدلهای طبان
 قلب قلب شد مایه وای او
 دیده اش از نور او پیداشود
 عکس حق بیرون کند این باطلان
 می بای دل بود مانند بر
 نو چو ز سابت پرست بر دل
 هر خدا باشد چیزی ما بلبل
 صاحب دل شو کربابی سر او
 در نیای شمه ای بوالبشر
 تا که مایه سر این روشن ازان
 هست خبسن الف و ذ و تمام
 کی بکنجد این سخن در ظرف ما
 سیر آن در عالم معنی فساد
 رفته رفته دینه قلبش کثور
 این زمانها قدر ظرف مردم است

همه بایستی صاحب خانه را
 تو چه دانی از نور حق
 صفتی که در کمال خود
 تا تو کشف غطا ناید بدست
 ز نیا بی دل بدست یغیو جوان



دو جور مردان جنم جانب بار کن
 خوشی و با حزن و زاری و مسارت
 چون که جنم باز شد بدی و بدی
 در خون و مکر مکانی از زمان
 عین حکمت این معارف دان و دان
 تا ندانی نو ندانی بی حکمت
 جسم را بیدان مکانی خیمند

مقاله یازدهم در بیان
 درجه اول از توحید جاری
 که در طبقه ناصان اهل کون
 که در طبقه ناصان اهل کون
 که در طبقه ناصان اهل کون

تمام الذی به سرور و شادی
 فانی شدیم ناز می داشتند و غن
 بانه زهره است از دل و دلی
 بکفایت از حد و وطن
 که خوشی آینه اسباب
 خود بخوابی ساختن برینا
 آمده و خجسته جلی چون سرف
 بلبلان حاصل نما از دلی طوی

که ممتاز و صاحب الطوار سیم المثانی است و معنی حدیث المومنین من ان المومنین
 اولین درجه برای سالکان
 او نداند سر عقل و نقل را
 ذکر و فکرش می شد بهر خدا
 ثالث نه در درکن باید عرض و طول
 همچو فولادی که چکشها زنی
 با برای آینه تخت زجاج
 مستعدش سیار از بهر جلا
 از جلا آجلی شود ثالث مقام
 اولین درجه تراش او بود
 زین نهاد خود همچو نوید حال
 آینه خواهی بسیاری بر جو
 جذب میزان مجلا در کشد
 لبك اصلش اعتقاد خالص
 رو نو مجلس جوی با هر طریق

دار همان خود را از این بند خویشی
 با صدای خود یکی آمدند
 چون دوری را می بردن با بی صلا
 نوردل با بی بعد و حوصله



رو کند اندر دلت انوار
 وارها در قلبت خنک عدو
 کن در این بار دلت نقطه سیاه
 تا بداند در قلبش نور اله
 نفی از نفعهای بی حمت
 جذب از جذبهایی بی مکرمت

این نوا جذب نور افزون میکند
 رجب و حالت را فزون میکند
 زین نوا جذب بدین سبب
 صاف صبر نور ایمان میکند
 بر نهادن خنیم سید مینوی
 چون که نور دل هوای

روغنی که در عقیقه از بی حله
 رخ خنجر خنجر از آن حوصله
 ز سر یک بود ای بود در این عقیقه
 بجهت بی منطقی کنده
 شصت و هفتاد بابی ماند
 صوفی نام استک صوفی بود
 بکند از صوفی صوفی بود
 باقی چون نو کلاه می زند

آسمان دل طپشها میکند قدر صافی میشود روشن بدل چون نژاد لکت روشن با صغیر غمرها و جلوه های بی بر لب آن حجره لرا چو سازد نرم عشق پیش نو و قبول خلق بان قدر طبعان دل توجده حق بر سر بازار پاکوبان شدن گاه گاهی قلب میگرد و سلیم ذکر حق اینجا بخشد شرب حق با حق در همان درد شرب میشود زخم هجران چو بادش مرهم است شاد باشی ره و راه خدا که برایت آزمایش می رسد این تنای اولست ای ذوالقدر	رعد و برق و نور پیدا میکند نور حق است ای برادر منصل برق و زرق کوب ماه صغیر دوری آینه آیدت زان دردی زالقائش جسم کرد دگر عشق قدر آن گز جام دل شد غیر حل می بخشد بهر دل اینجا شوق نیست عارت لیک گره ای هنر می نماید روح بچار کرم کام باید فند مشرب رحمتی این دوا از غیر فردش میکند زان سبب سالک بیادش همدست همچو مردان روم ترس از هر بلا پنخ و بنیاد نجات میکند که نومی بایی در این اول سفر
---	--

زندگی خواهی بود با حق تا آید
 لیک خنجر اعصاب از راه بر
 همین ممکن فایز شوی ز بروز بر
 در گذشتن زین سالک ندان بود
 رایت قدش لیل او بود

بدین خود دوز در پستانش
 بر بقیع دان محیط در جانش
 بهر پیش معرفت خود و بنش
 طفل سان پستان مادر در بنش
 این کل فرودیده از آبی غم
 میتوان کرد بیعی و السلام

این دو را ماره پیوند رفتن
 ناکه خنجر غصه آدم آرم
 هفتاد و هفتاد بابی ماند
 دیمه دوم از نو خنجر جان
 وظیفه عارفان صاحب دل
 معنی خنجر و نو خنجر
 و شکار شدن عقیقه
 بهر در این شاه بود

از دم خونی اجا تمام
 زان سبب آمدن آدم بنام
 و این حضرت در بر بوده
 از ملائکه و نبی انبیا بوده
 در جنت و نوح و خضر و ادری
 نور بخش ملک با و بر آمدی

در روشن کردن معنی سوره کریمه کافیه بیوم القيمة که خبر آن مختصر صادر
 صورت اسرافیل معنی میدهد
 چون ز امر که ارادی و نمود
 این اراده مرک در راه حبیب
 مرک دویم عشق پیدا میکند
 عشق را خاصیت اینست ای جوان
 مرک اول در گذشتن از هوا
 عشق مشاطه است بهر عاشقان
 عشق عاشق را بمنزل میبرد
 عاشقان را مرک بار زندگیت
 تو چرا از خود نمیری عمو
 رستن از خود واجب است ای پسر
 تو نمیدانی بشر یعنی بشر
 بنسب این بازیچه این آدم پسر
 اینچنین در بند خود ماندن چرا
 ساخته از بهر آخر ماجرا
 هم عبث خلقت نکرده دادگر
 یفکنا الدما نشیدی مگر
 تا نمایی و بدین هست بشر
 ناکه کردی با نکارت رو برو
 یفکنا الدما نشیدی مگر
 تا نمایی و بدین هست بشر
 ناکه کردی با نکارت رو برو

از دل در با جلا کشی عمو
 همچنانکه شد جدا از آب جو
 بی وفا و ناز گشت او حبیب
 همین مشور اخیری بود و جوی
 از جایش کرده او روح نور
 گشتو داین بانگ سنج
 ای معنی در و بار و لقب
 هفت و در تنی و از نفس

از دو بهر در جبهه
 صاحبان دل در معنی زندان
 ناکه از الطاف خدا آید نشاند
 بر و بود از و روحی گشت
 ناکه

نوحی بد باطل مدزن فنا
 خرد آمدن آید بی فنا
 نوحی خدای بی نشان
 شد عجب قلبی صاحب کون
 مضمحل نندزه در نور جود
 کتابی که میگفتم نوحی
 ز نور صبر با نجا خوشیای
 کاه با خود کاه بخود بر کنار
 این فیاضی بد منت میرود

انکه اورا نام کردی جام دل	چند کن بهر نما از آب و گل
چهره این آئینه شد بر ملا	آز سوهان ورنه مرد خدا
زالفتات مرد حق با صفا	صیقل ذکر خفی بخشد جلا
ذکر شوق با پس نفس در طلب	در پس زانو نشسته هایت
سر در این صندوقه سینه کیش	همچو شیران در پس زانویش
از ره همت سیر بر پنج و بن	چون ذکر با کن از نفس کهن
طاق کس نیست این نو بنگ از تر	چون شکنی دامن من با هنر
چون تودادی آئینه در لاجلا	خونجلی میکند اندر ملا
این امانت دارد دیوان آلت	خانه خورا بدان دادن حوشت
چون میری میرد میراث صین	بنده انکس که بودی پیش ازین
انحان قلب پیدا میشود	نور توحید آشکارا میشود
اولش برق و هلال ماه نیم	در وسط خورشید بعد از چیم
چهارده ساله بتی وقت بلوغ	رو بروی بسوزی از فروغ
کوش بکشاوش دارایی بخودم	رفتم از خویش و دوباره آمدم
خانه خالی کردم و مهمان رسید	شدفا میزبان چو مهمان ^{را بدید}

این سلاطین ابله منت میرود
 نیست از آن بر این مقام
 اگر سازد خود نو جلدش تمام
 جلد ششمنی آمدن
 خنجر آورد در دهان



نویسنده بی جای میرود
 هر صفا از بی صفای میرود
 نور او حاضر و مازاد غایب
 همچو مای آب و راه طایب
 نوزدیشدن غبطه کلان
 بویار آینه وینگر صفا

مقاله هفتاد و یکم
 در بیان درجه در نور جود
 این درجه درجه نور جود
 جلاله جلاله در نور جود
 بهر نور جود جلاله در نور جود
 کلامه جلاله در نور جود
 در نور جود جلاله در نور جود

راس مادی
 ماده زانجا شده اند وجود
 که نفسانی از این بود و چپ
 با کشته خونی ۲۲ ماده شش
 از غما می نفعها دل ساده شش
 چپ نو حید نام ای صلاجه
 که طلق فانی شود در طالع

این بدی بنیغ کل اینها
 بر بشارت آمدند از بهر ما
 که حبیب الله خان میرسد
 زنده ایجاد عالم میرسد
 آن احد را بهم آخند میکند
 چون الفتن بسرا میبرد
 اینها میباید صدای شکار
 معنی در بندگان کرد کار
 معنی که در کتب صورتش
 صد الفان معنی و معنی
 حاویم آمد جانهای او
 بر تمام امتش مومنی
 خدا را میباید او را بر ملا
 با ملا منها الم در و بلا
 قاف او را قافین او را قاف
 کما طهارتها زلوت ماسی
 بی سلا متبودن دانش بود
 خالی از اختیار و دانش بود
 نفع العین میباید
 نفع العین میباید
 نفع العین میباید
 نفع العین میباید

هر که با جیب خویش بر برون ریز حق نور پاکش تا بچشم تو بر بیند صنعت رحمتی واسطه بخشایش تا که در باند جزئی آشکار این سخن سر بسته بود ای عارف این بقا با ذات بچون خلقت	بی بجا کن با قریب خویش بر قدم نه خط افلاکشان در رسد بر جیم و جاننا رحمت باب کلی را برو بکشایشان بی و نه آیام بالیل و بهار بعد مرز چارمین شد کاشف هر که فانی شد چنین او را در آ
--	--

مقاله محمد مراد در بیان لغت جمال و صفات کمال حضرت بار مغت
 خاتم النبیین و نایب منابر حضرت رب العالمین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

بعد توحید الهی این آمین باعث ایجاد کونین او بود ختم ارسال رسل نور خدا لغت باید گفت او را بی ربا از دم پاک مقدس در رسید شان او را این شئون از از	بشو از من لغت حیرا المرسلین آنچه شد پیدا و آنچه میشود اقربا القرب حنفی مصطفی که چه نقش نیست اندر خورد ما هم دشو را دم خایکد مید بود همراه و نکرد بدش بدل
--	---

خالی از اختیار و دانش بود
 نفع العین میباید
 نفع العین میباید
 نفع العین میباید
 نفع العین میباید

کرم فانی گشت چون صید بدید
 سر در انجام خود نمودن آرد
 و ز کرمی نمود که کبک خبشتی
 در قیامت نماند کبک خبشتی
 ز غفلت در جهان بود و
 تا مشغول بودی اندر جوی و
 خلق زن بر ناز و عوی و گشتی
 عوفه آلفان گشتی

جلال احکام فیهی انشی جلیل
 همچنین نامحدود ماصدق
 بیک بیک را در دل خود جای ده
 آن زمان برای خوشی می بیند
 که بود در دنیا نه غیبی و نشان
 در قیامت کبک خبشتی می نشان



طالب ایشان اگر صادق بود
 بگوشه آب پیدا میکند
 که هر درخت آب می رسد
 این که در کار در حال می شود
 هر که پیوسته بدان رفتار او
 در سازد بیکان گفتار او

مرجا ایامت خیر البشر الرسل
 موسم شباق کلی در رسید
 جام اول بد مال پاک او
 نخل قدش را در طب نور خداست
 وجه حق است روی خوش ای محبت
 او چو خورشید است و عالم در اند
 ان نهضل بحر ذات کبریا است
 لود لود او را صدف شد کاین
 کرم عاجز فاقش کل ذرات
 جمله موجودات با بود و بنو د
 آنکه مقصود همه کون و مکان
 از نهان داد او خبر ما را بکل
 رای او را بیت بهر ما بحق
 فی سبیل الله بود این جاده اش
 غفل کل است و محقق بیروال

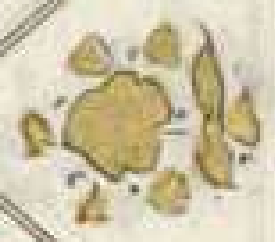
مرجا فرخنده فالان قدم
 صورت انسان کامل شد بدید
 جلوه الله قامت چالاک او
 ابن ثمر از بهر خاصان صفات
 نه برای صورتان پر مکتب
 او چه در با هست و عالم قطره اند
 کوه در بای عمان خداست
 برا ز شد جمله ارکان و جهات
 مرد مای کهن را داد او جات
 آمدند یکبار نزدش در سجود
 آشکارا گشته اندم از نهان
 و زبده مجهول بر مایوی کل
 که بیست از بهر ما از خلق
 خیز و شو خود راه را آماده اش
 عشق او هادی راه ذوالجلال

عند یافا زانو اندر کل
 عطر ما خاست و عطر کل
 خفته و نذر برای ما کفیر
 چمن یافا زانو و دهان و دل
 زدم بهر بر روی خوشی
 خود دیدم عطر او در گل
 که نذر یک گفتار و بیدار
 بهر در زمان شود کار او

کلام بدو آورد از ایمان می
گفتند ای بود گفت ای جان من
کم کن در خوا را غصه
فکر کار خود کن تا آخر بر
زبان ما بگو تا بداند
که بدو زود می آید

مقاله روز دهم در مدح

و منتفی برود و با جان بنشیند
محمد مصطفی خداست که انبیا
شاه و کاتبان و نویسندگان
ای طالب و ادیبان و اعیان
آن حضرت که ائمه اشاعت دارند
و منتفی کردند حضرت مهدی
صاحب الزمان و قاطع رحمان



ساوا شانه و سلاطین خاندان
شیراز این کلبه باب خاندان
کوچک عبد کل باغ جهان
باغبان القین رضا شوی بی
تا با پای از شهر مردان نظم
تا با پای از شهر مردان نظم

عقل جز و اختیار مجوسی مانا
فاعل مختار کو نفس بدست
کو دسل ان بهر مانا مدد حق
بن امری این بشر و این نذر
کرده شب تاریک و روز خود
خبر ما را و آموزه در نظر
کل صفات الله را بر جای خود
عرض طول داه را گفته بر من
کوش بکشا بشو از من عرض
عقل جز و ستر او ادنی کجا
قابد فوسین است طول و عرض
حرف آثار بختی جمال
گفتگوانا لطف آمد در میان
مرتضی را جان بشین خود نمود
او مدام مصطفی را ظرف شد

میکنند ما را از خیر ما جدا
تا بد بدی شر از و ظاهر شده
کار و بار ما نمی بسنی نفس
کرده ما را بخیر از نعم النظر
آن یکی برپور و این بنس المصبر
تا که بگذار بهم شربت ز سر
بر نشانه همچو روح و کالبد
لبک پیش نفس باشد همز و لمز
غمز که کن تا نبغی در خدول
خط و خال و مصحف و آغمی کما
و حی جز نیست فیض ذات هو
زاهدان خام را کرد و وبال
این مدام خاص و در جام روان
ساقی آوردش بمیهای و دود
زان سبب غم عذرا این حرف شد

این سبب غم عذرا این حرف شد
زبان من را بگو تا بداند
که بدو زود می آید
فکر کار خود کن تا آخر بر
زبان ما بگو تا بداند
که بدو زود می آید

اندم بکنند و عالم در توانست
نامه نای نبوت کبری بایست

اولیا الله حق زان عظم

جانشین مصطفی بنی فاصله

غیر و راهم بنده این حوصله

زان سبب خدایم و حق جابری بدین
تا بماند نبوت دین قائم بدین

آفتاب آسار آمد دره آمر
حیدر صفدر شد عالی نسب
باعث افشای آثار رسل
مرتضای مصطفی روی خدا
مخزن اسرار ذات بی نشان
شهباز کوچه بازار سما
قدرت برتر ز علم کاینات
ذات پاکت متصل با ذات رب
آفرینش پیش قدرتهای نو
کیفهر فشانه عقل الفصیر
ماعلی شانل یا بوالعالی
شانه شان علی تزییه
سره سر عظیم لایقال
نبت سحر نور علی مرتضا
این همه تاثیر در کون و مکان

شد محیط هر دو عالم قطره ام
شده سوار روز مری عون رب
رایج افعال مرد نهی کل
مجنبا بی بوالحسن رای فنا
قانع ابواب دلهای شهان
تاج بخش و تاج دار هلال
کان ز علم خود بیابندت صفات
هر که پرسید از تو زان ابر شد
همچو بکشمه است نزد ذات هو
لوحه داده من هو نعم النصیر
شانل لا رب شان الا نبیا
وجه فقر علی تسوید
حوله حول قویم لا بحال
کافتاب و ماه را کرده ضیا
آمدن از پرده قانون برون

زان حوزتین عبود دین حق
بافت بنی الله حق زایشان حق
خال و خط مصطفی حق و نشان
کتاب و قوسین کونش در و نشان
و صبا بی غیری ایشان غیب کبر
وقت عجاوین دل فریاد رس



عمده الکفایت کسب و طویل
راه ایشان با صبر جمیل
جبر ایمانند و تقوی و شکر
هر که قوس کوید اینجا چلند
خال و خط و زلف و رخسار جمال
عارض و قاضی از ایشان با کمال

مهره روی بنامند این دلیل
عارفان و نصیب باشند میل
منزل و چون هزار و بیست
زان اشارت و نصیبی میسر
روهای پس بنویسند
کان بی مودت در می بیند
غیر صاحب دل ندانند روز
یا جمیع در جدول و ساز و سوز

قائم از محمد او بود
 عسکری و مهدی و کاتب
 باقر و جعفر و علی و موسی و حسان
 در خاندان کهنه
 فاطمه انکه حسن شاه و دیگر
 اولاد ایشان محمد باقر

چهار سلسله فخر است که از چهار معصوم
 در بیان انکه

دست است منتظر نشانی است
 در عالم بر بازمانده کان اهل
 صفه صفاء حضرت رسالت
 چنانچه انحضرت در حق ایشان
 میفرماید که یا اهل الصفه من
 یعنی منی علی نقی الذی یا یوم
 را ضیاء عجبانه فانه هم رفقای
 و نیز در حدیثی باذن او صلوات
 نقل فرموده و منتهی شد

چارده معصوم پاکند ای فنا
 که چه رایت نیست جز یک ای سر
 همچنین قایم بکایت تا بسر
 مونجید میان جملشان
 در کف مهدیت اندیم دو الفقاه
 با علی دانه یقین کافر بود
 مدتی جای تو بجا ذن تو
 انکه ناحق بای بر جایت نهاد
 هر که گوید راه باطن میروم
 نور مهدی که نباشد هوش
 تا نباشد ضد فریبه کی شود
 بهر خود سازد مهیا نافر
 نفس و ابلیس و هواها این کند
 بشو از من نام هر یک اوصیا
 چارده معصوم کلی از خدا

جلای سر طوق را با ناطق
 رویا بکایت اوصیا بشو
 همچو سر طوقند بعد از یکدیگر
 همچنین تا قایم آخر زمان
 مهدی ما حیدر دلد سو
 انکه بجا ذن تو هادی می
 کافر حریفی بود بی گفتگو
 نطفه اش باشد حرام و مس
 سالکان را من هدایت میکند
 پیکان یا بی در این ره کمر هوش
 را اختیار جزو سعیش ش کند
 مهر ناچسته خود از مار زهر
 صد چوبلیم بکنش و بدین کند
 تا که فتح در رسد ز این تا
 کشته بداند این دنیا بجا

هر یک از آن سلاسل از بعد
 سلسله ذنب که در غایت
 حضرت امام نام من ضامن علی بن
 موسی الوضاع علیه السلام و خطی
 با آنکه که بعد از ایشان است و خطی
 که بعد از آن است و خطی

شد معنی نقش نمایان سلسله
 بعد از آن روان آن قافله
 در معنی سلطان بانی بی
 در خط فانی حق کشاد
 در معنی از حق ز دل باب میاد
 در معنی از حق ز دل باب میاد
 در معنی از حق ز دل باب میاد

به پاسبانی و نگاه داری آن سلسله تا آنکه سپرده شود بدو بیدار بشیر
 یا فنان که قرب حضرت او تعالی این امانت عظمی را تا بقائم آل محمد علیهم
 السلام و ذکر اسامی مبارکه آن سلسله داران آمین حضرت رب العالمین

ای که خواهی رفت راه معرفت	عارف آ اول بجاه و سلطنت
جاه سرداران اسرار خفی	اول آمد از خدا بهر علی
خرفه و تاج محمد با عیلت	چون علی بی واسطه او را و
ید بید تا مهدی آخر زمان	از بیدار باید صاحب دلان
بهره ورکشند عصر خود چنان	چون بشد فرصت که در یابند آن
راه اصحاب سرآمد این خفی	هست چون آن باطن شرع بی
شدار ده ملک اینجا اصل	مرکز موعود است اینجا قطع فصل
یافت اول از علی ابن سر کیمیل	منتشر شد در عرب آن خیل
شد مستحق بر رفا عی در جهان	در مدینه مکه اش جوان زین
بعد از آن سید عباد داد	سر برابر اھیم اھم بر کشاد
بعد از آن که پادشاهی ترک کرد	در حرم بر خورد زان فرزان
وجه معنی نقش شد در سینه اش	یافت وصلت سینه بی کینه اش

و بیک از شاه رساند خا و نسیم
 در میان و در میان آن سلسله
 شد معنی از حق ز دل باب میاد
 کرد با معرفت شد این قافله
 بود چون معرفت کنی حاجت بش
 داد آن دو تنیدان آن حاجت بش
 کنان این ام السلام علیهم
 در مقام فقر خا این کنش خفی
 جاده معصوم را اجماع بجای
 این در خط فانی است اینک بی
 ای بخور و خور مبارک خواند
 چون ز معصومان ما و ما انداز

این بخور و خور مبارک خواند
 این بخور و خور مبارک خواند
 این بخور و خور مبارک خواند
 این بخور و خور مبارک خواند
 این بخور و خور مبارک خواند
 این بخور و خور مبارک خواند
 این بخور و خور مبارک خواند
 این بخور و خور مبارک خواند

خاندان بای و حسن و حسن
 خاندان بای و حسن و حسن
 خاندان بای و حسن و حسن
 خاندان بای و حسن و حسن
 خاندان بای و حسن و حسن
 خاندان بای و حسن و حسن
 خاندان بای و حسن و حسن
 خاندان بای و حسن و حسن

شیخ ابو عثمان که بود او صفی	بوعلی رود بار آمد و ط
بوعلی کاتب آمد بعد از آن	شیخ ابو القاسم مفاسر کور
شیخ ابوبکر احمد غزالیست	بوالبخیب مهروددی والید
دیگران عمار بدلیبی شمار	شیخ نجم الدین کبری بر شمار
شاه مجده الدین بغدادی ذکر	شیخ رضا الدین علی لایق
شیخ احمد کورکانی بعد از آن	عبدالرحمن اسفراینی بد
با علاء دولت است آن دولت کر	مزدقانی شیخ محمود ای
با امیر سید علی بکر رسید	سدا با اسحق خلایق بد
شیخ صفی الدین از اجابره داش	صدر دین آن سید قاسم کما
هم ز خلایق بر عبداللہ رسید	برزخ آباد است آن شاه جدید
شیخ رشید الدین بدوازی ذکر	شیخ شاه اسفراینی شمر
شیخ حاجی محمد آمد شیخ کل	آن خوشا نیت بالستان کل
شیخ غلامعلی دکر من بعد او	شیخ تاج الدین حسین آمد از او
شیخ درویش محمد کارندی	بود خفاف آن شهنشاه و بی
بعد از آنش حاتم آمد در میان	آن ندو رود بی کل باغ جهان

جزو سلطان ندارد هیچ کون
 شنبه حاجی زین العابدین
 گنجینه و دیگر در این درویشها
 هر کجا درویشی بیایند
 شوقی آن سندی آن عند

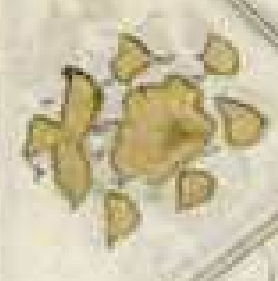


حق ذات پاک الله العزیز
 هر کجا درویشی بیایند
 بنی سنی یقین دانم یقین
 خفا کل از امیر المومنین
 منتر گشت و بدو هم میرسد
 صد هزاران خرقه بکتابا منقوش

سلسله داران اعیان خلایق
 شاهان با کبریا
 شاهان با کبریا
 شاهان با کبریا
 شاهان با کبریا
 شاهان با کبریا
 شاهان با کبریا
 شاهان با کبریا

نخجی جان جانشین خویش
 از خطا مجتنب آن درویش را
 منظر میبود نا شناس سال
 تا که حق داشت کجای کمال
 ۱- ذالک من بعد از حجب یاب
 مدد غفر و غفرش می ماند نظر
 ۲- مدد عبادت بابر و جوی ماه
 نینج شد آید از حکم شنیدن جانشین
 ۳- نینج شد آید از حکم شنیدن جانشین

تازه شد کجای کمال
 بده فضلش مثلی اندر غریب
 راست گشته تیرا و در خانه
 قدر خدای بر همه است
 در میان نفسها بیاد رشتن



هر بدی سر بر آورد از غناد
 که چو سان شد از چنین زود
 سالها کردیم ما خود بندگی
 مال و دزدادیم سر افکنی
 بدی بدی زان همه با نفس
 روزی که روح او در جسد
 گفت بخشیدم همه مال و بر

روزی نهاده چنین بر خطاست	معتدین را حرص دایم بنواست
نیت معتد را جوی از حق نوا	لا یجتا لمعتدین بر همان ما
معتد آمد آن نهاد نفس جوع	حرص زاید بهر اخلق هلاک
هر کس کارش حواله با خداست	هر چه آید نزد او عین عطاست
خون خورد آن طالبی کا ند طلب	در خود خود نطلب از ذات حق
آن زیاده در طلب افتد بقیان	چون بیرون آسبی سر آید بزمین
این حکایت بشو از من هویش دار	رو طلب کن بعد از این در خورد

حکایت آن مرید که بسبب زیاده طلبی و تناسلی آن چنین را کرد
 خور طرف او نبود و دخل دادن نفس بسبب اختیار نفس جوع و بردن سعی بی جا
 بدان و ظاهر شدن شکر کثیر و کشته شدن پی با چندین کس دیگر

شیخ خلان کامل پاکیزه رای	ره روان راه دل را معتدلی
بد هرا نفس مرید کار کن	نفس و شیطان را بر اضار کن
آفتاب چرخ پیش نور خواه	بشت چرخ پیش او و تا
از مریدانش بسوی صاحب کمال	کشتن آقا کس نبودش پندال
منع از تین بال میکرد آن طلب	تا که فارغ بال گردد در حسب

نخجی از بهر خود بد اخلاص
 کجی بهر از بد پیش از کمال
 مستندان بدم بنشیند تکیه
 نفس ما با غنا کجاست بی غنا
 ۱- کجی بهر از بد پیش از کمال
 ۲- کجی بهر از بد پیش از کمال
 ۳- کجی بهر از بد پیش از کمال
 ۴- کجی بهر از بد پیش از کمال
 ۵- کجی بهر از بد پیش از کمال
 ۶- کجی بهر از بد پیش از کمال
 ۷- کجی بهر از بد پیش از کمال
 ۸- کجی بهر از بد پیش از کمال
 ۹- کجی بهر از بد پیش از کمال
 ۱۰- کجی بهر از بد پیش از کمال

خدیویش با جمل احسان کند
 جگر از خونش بیگانه کند
 چون غلو آرد در هم عدو
 طغیان جگر از زبیر
 مهر بر جگر از فلک مهر
 شود از حسی چون مهر جگر
 جگر از جگر را باند خار
 ممکن با عشق بود در مهر

کز صفات ذات از وجود نابه بیند دیده ات این معرف دست پیش عقلی عشق را در جگر و آنکه آمد عقل از علم آشکار مرکز دایره نزد کمال همچو نور مصطفی با مرصفا همرا سازد کد را با امیر چون بود جز قدرش منشا مراد سر بر آورد از مریدی وصف آرد هر کجا رو آورد سازد بدل مرغ جاش را بسوزد بال و پر از ملامت باز پیشش خم کند بهر جعیت زند باند دهل عاشقان در دام معشوق آرد قطره دل را ز خود دریا کند	ذات را قدرت بود اول کمال قدرش را حمل کن به هر صفت عشق چالاک آمد و سبقت گرفت عشق پرده بر گرفت از روی کار باطن عقلست عشق لم یزل عقل کل را عشق کل دان ای فنا عشق ابد است از جذب قدر عشق را شان آمد از قدرت بدید سبقت رحمت ز عشق آمد علین عشق را دامن وسیع آمد ازل چون بر آورد عشق از عشاق نزد عشقش عقل جزئی کم کند عشق آمد باعث ایجاد کل تا که دام زلف را حلقه کند عشق در دلهای پاکان جا کند
--	---

چون خدا خواهد که جگر آرد نواز
 عشق را بیدار کند از جهان
 عقل را بشرد کند از جگر آن



و اما به عقل خیر را باو
 آنکه آرد جو عشق از ذات هو
 عشق چون بیدار شود از صفو نش
 عقل احب است که از صفو نش
 عشق موزن است از سلطان من
 عشق خوانند است از جیب
 عشق را با نسیب جیب از حجاب
 چون جاب آید بر شوق این زلف

در کلام حق صلاح
 وصف عشق در من کجایم بر دوام
 صد بایست کند در آن نایام
 کجایم عشق از آن بویام
 عشق را با نسیب جیب از حجاب
 عشق را با نسیب جیب از حجاب

داشت مسکن در صفاهان چون
شعره را با نایب سر نشاند
بر چاه دودمان خنجرین

شیرینان شکر
نایب جهان نایب

نایب جهان نایب
نایب جهان نایب

نایب جهان نایب
نایب جهان نایب

نایب جهان نایب
نایب جهان نایب

نایب جهان نایب
نایب جهان نایب

نایب جهان نایب
نایب جهان نایب

عقل کل را بیدار علم ازل
میشود هر چند جلا از بی نهی
گرچه آمد آن ز علم خود بد
جمله را عسکر قیاست و کمان
چون بیارد عشق زور و تیر بیدل
عقلها بی جز را شیدا کند
عشق را میجو هله ای غافل
عشق را نور و لایت دان و بس

چون بجای گشت میکرد و بدگر
از غلوی جلا کرد کو نهی
زور جلا و از رای خود کبید
علم عقل جزو را پرده دران
عقلها کبر دره عقل کمال
خانرشان خالی ز هر سودا کند
تا به بنی و نغوانی جا هم
طالب دی باشی تا کردی تو کر

چون بیدار شدی بی عشق کل
کرم از روی غافل و سحر دار

من معاصی با بلبلان جهان
سند عالمی نسب نبی زبان
نماج دار شاه مردان او بود
تیر کین شیرین بر دانه او بود
مخفی بهج شمشاهان دین
عقل و ادبش کین روی زمین



فهرست کمال خوشن
فهرست از فخر خدای ذوالن
دولت و اقبال او فخر خدای
این سر عادت بود بادی در کمال
جهان او ان روشنی از روی خوشن
شد معطر عالم از بوی خوشن
بایست اندر عدل حق از آیین

مقاله جنبه سیر در بیان معنی کلام و در بیان آیتها الصالحین لله الطالحون
و کلام الناس علی دین ملوکهم و در تبیین غافلان از نسب و حب سرور صوفی
لقب بر اعدا غالب نواب و بوسهستان علی ابن ابی طالب علیه السلام سلطان
سلیمان بن صاحب قرآن رجا و منزلتش بمنزله حضرت صاحب الامر علیه السلام

شد علی القیاس برای هر دها
باقیه نشو و نما در طوس آن
باقیه تو بنی خدمت صبر و حلم

تا بحیب الدین رضای بی نوا
اصلش از تیر نیر و زاده اصفهان
خدمت صاحب دکان و اهل علم

از درد و غم کز دوز آیین
صفتی بکنش بعد از خنجرین
از کس که بدو خنجر در زمین
از خلاصی بخیزد ز زمین
موی خنجر و لای با صفا
قلم دار از بعد از دودار بار
گردان او از خنجر و امداد با

<http://www.fmehr.com>

کتابخانه

کے بعد تاشیر میں از

جس کو جیو

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

محمّد بن داود

کتابخانه آستان قدس
تاریخ بنی یازدهم

الحمد لله

بِعَوْنِ اللَّهِ الْمَدِيدِ الثَّانِ

۳ زانکه عارف با سخنها از خداست
بلیل ارخوا موثر بنشیند و است

ساقی کوثر امیر المؤمنین
 در معنی راز لعل خویشتن
 ظاهر بود آن از کلام مولوی
 عارفان خواوش بنشیند خطا
 خاطر من جمع از این دو بند بود
 مشویداری بیار از بهر ما
 ز کف بسند ز روی حرمتش
 شش مجلد از کلام مولوی
 نیت از انسان بخیرین مدعا
 خواستم در دل که یابم سراو
 خواند بینی چند و گفتا ای ولی
 بر بی هفت بند او نایب و بهم
 بی تو امن بانوایش همد م

کشف حقائق

انضم

الحمد لله رب العالمين

خداوند

دریغ و دروغ

تجدید افغان حبیب

الحمد لله رب العالمين



قصص کبارین حلال

بدینهمند

آخرین جلد از کتاب

۱۰۰

درین فصل

بسم الله الرحمن الرحيم

بغیر از شرف

ازین

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

این فصلها را انهم که مقولاً آید که مختصر
مدرراتش و خواهی در کس
در صد آمد با و از کل
باب دوم فی تفسیر از اول
این جمله

شرح شرح سینه فی از من است
 چون فی من با خداد مساز شد
 چون فی من پرازان اواز شد
 چون بریدم بک نیزان نبینا
 مردم از هجران حکایت میکند
 از فی او تا دم من دور نیست
 نفس ناطقه را فی آمدن می بیند

شرح شرح سینه فی از من است
چون فی من با خدا دما ساز شد
چون فی من پرازان او ساز شد
چون بر بدم یک بجایان نبش
مردم از هجران حکایت میکند
از فی او تا دم من دور نیست
نفس نا طور فی آمد پای بست
روز هجران چون طلسم شکست
هفت بند بی بندانی که چیت
چون دم فی رو کند تا اصل خود بش
هفت کوی کرد و شای یک مقام
یک بیک فانی کند و یک دیگر
زند بیک یکی مقام او شود
فانش میکرد و در سلطان دل
گفت چون گفتم با من معنوی

کھوار خفیف با نوشت
که بنشیند

بفتح قلب و
از روی بغیر

دودلم گلدن

زین کما کنز ابن خن

می که با بنام خدا

از من این دنیا

کتابخانه من و انبار

از من من این بنیاد
کف من این کار نازنین
در این حق کبود این چنین
بر اینهای حقیقت یار من
است از روی دریا زار من
نوحه و طربش از من این چنین
خوبی و خرد و جام من این چنین
در اینهای دلخواره و دشت
شکستگان از روی کشتن

بی بی خجانه هدایت چون مهر
 لطف بی بی در خفیه مبینم
 سبب نام را که صوفی شمرند
 باده ام از حوض کعبه منجورند
 هیچ دارا و نواز و لایق از منست
 غنای کلیم را هزاران تنست
 من و لایق ختم ای خجانب
 جانشین مطلق شاه حبیب

زان ملافتها در هیچ بنیبار
 یافتیم کبریم در آجیاد
 سر میج از هیچ کس آرد
 کجیم را ما را سبب غش
 دوست داد و ستد با ختم
 دشمنی از ختم بن شد نفی



این بگفت بوسه زدی روی من
 جفت شد آن طاق با آویز من
 شو کوید روی و کار من
 که تواند در شکر را نسو
 شمه بشو تو روی از نکال
 ای حکایت از علی و الجلال

صد هزاران بارهای سر بلند
 ای تو حلو ساز بازار شراب
 چون بدیدم مرد زنده ای
 زان سبب زاهد جهان بگریست
 کلستان را گل خزان کردن حبیب
 جمع کرد ند جمله حلوا بیان
 بهر شکر جمع کردند نه علف
 توجه باشی برد عا آمین من
 توجه باشی شصت ساله حاصل
 توجه باشی کلین باغ مراد
 کشته چون پروانه بر شمع هبا
 تو که باشی غفله بهر خاتم
 در چنین فصل بهار ای شجیب
 شیر کبر آید سر مستان دل
 ره روان ازاد و شیرینی بود

تنگهای شکر چینی به بند
 ای تو شکر بخش ایام شباب
 من ترا برداشتم از عالمی
 سرو بوستان هدایت دیدمت
 این چنین شکر نهان کردن رحمت
 چون شکر بر دی بیار جهان
 از طوطیان بزله کوازه طرف
 توجه باشی کلین تمکین من
 توجه باشی نور قلب کا صلم
 توجه باشی مرد میدان جهاد
 توجه باشی زند بعد از فنا
 تو که باشی یاد کار حاتم
 لب بپسین بنس کار عند لب
 شیر جکت چون شد از پستان دل
 معرفت چون شکر چینی بود

مفاخره بین خجانب
 سرگشت مولانا بیک از مضمون
 که ادعای شادی علم از سحر حکیم
 با علم رفتی علی علیه السلام بیک
 در روز خوردن مصطفی قرآن مجید را
 و بظهور آمدن کتاب صدر الوکایه
 بدان سبب

ای محلی در روز ملا می کشید
 فیض خونی که در روزی
 در شان کف با من عجیب
 که سطور اینان در روزی
 بنمودن از کلام آن زن
 روزه بنوع از دل زن شد
 زنی چهار مدی و از زن

یافت فی این رسته چون از
 تا شود روشن برت ای با
 آنچه دیده بود از جذبات
 مهر و غیری بدان بکن
 دیده پاکش چنین قدح آرد
 شاه باز دست شاهان
 که خریده جنس از وعظا
 حال با بد اتصال و منص
 از علی جوا بچه خواهی مو
 یا بد او اتمام از مهر علی
 تربیت بخشد عالم پی تعب
 من جو ماهی مهر او در یا بیاب
 رحمت لطفش بارد در کلم
 بر سر ای دوست جانی شدم
 نکته ها بکرد مرد مرا بکوش

ای بیای بشو نوازی سرک
 معنی این بیت مولانا ی دوم
 که بگفت از اخلاص پی آفت
 تو باریکی علی را دیده
 شمع پاکش چنین مدح آورد
 ای کلب شاه مردان جوهری
 که بچشم خوانده یارش بارها
 سال او چون شد چهل بودش
 گفت با او یاری پر وای او
 هر چه ماند از تربیت های وی
 چون علی شد متصل با نور رب
 مهر حیدر کرده جانم آفتاب
 خواست روزی که خراب آردم
 روز نور روزی بهمهانی شد
 بن حرفی کج قمار صوف پوش

خوایم که در این ظاهر می کشم
 که مبارک این محلی باور کنم
 خود که زان کنم آخری
 در شکم بر خود از روزی



ما حاضر چون کوه کردم در درون
 ظاهر را بطن شدم جانی از او
 از جوی و صیقل آن حرف باز
 میجو مو بار بکن کشتم در کمان
 گفتن از روی صیقل و ملا
 کاین بجهل خوش ماند در عیسی

زنی سبب غیری بدان بکنید
 تو باریکی علی را دیده
 زین کف کف بکنید
 زین کف کف بکنید
 زین کف کف بکنید
 زین کف کف بکنید
 زین کف کف بکنید
 زین کف کف بکنید

افاطع شود
دود مانع شود

از منظر الکها صا الکها بی
ماند بود از بعد از این و بی
رفتم و بگویم از خونی
زین بلای منهدان زوایی
آمد و ازین که با جد بود
موی چشم از سوز میگذرد

با فم زانی دم کم و کلائی دوم
 خود به بود از سنجد در آن سر جام
 دست بود از ظلمت خود میکار
 آن بیکانه دوست غاشق روان
 که بیکبار از وصف در شان علی
 کوری که منکران غلطی
 و تبار یکی علی را دیده
 زین بس غیری بدان بکنند

مقاله پیرامون
 نمودن فی بابانی زبان حال
 در مسئله معاد بطریق حق و عین
 زبان رمزی از حدیث که حق تعالی
 خطاب بفرستاده که امانی
 از آن امر و ایالات انصاف و امانت



و ابال انصب
 آن زمان که بودم در غم
 نوزدانی بود سزاوی نشان
 خواستای نادان در غم
 نایاب آمدن زنی رسد
 یکی معنی گفت ندیدند

رو تو خود نور الهی بت کن شمع
 خود نصیبم کمر این سر خفی
 روز چندی در گذشت از این ظهور
 میل فلابی چشم شد فرو
 رفته آورد آن قلاب در
 چون جراحت کت چشم لبش
 در ظهور مغیوب در رسید
 دید و گفتا رحمت حق بر تو باد
 حق فرمود و زدم میلت چشم
 این زمانت دیدم بیند محراب
 برده بود آن میان قلب چشم
 من نمودم پاره اش از حکم بار
 این زمان کاید بجلی از جمال
 روز نوروز آن سخن در یافتم
 چون ز غیرت کردی این نصیف
 کان ز غیرت های جید شد بد
 میشود دان قدت جید جل
 فکر میبینم برای خود حضور
 چشم چپ کرد بد پس مجروح از
 که نتاند کرد هرگز کار کر
 دیده را از دیدنش بگذر
 چنانکه در بصف اندر بر کشد
 یافتی انبدم ز حق راه رشاد
 پاره کردم مانع دید ز چشم
 همچو چشم پاک و روی آفتاب
 در میان هر دو شان همچو کرشم
 تا نمازد در حجاب زلف تار
 تا موه مانع نکرد در وصال
 غیرت هم بنو بجا ششم
 رفع دبدت کرد حق تکلیف

سزاوارته ناله در وی فکند
 زین حوریت شعله اش میبند
 صورتها که در دوزخند
 زین کانی که در دوزخند
 زین کانی که در دوزخند
 زین کانی که در دوزخند

در زبان هیچ عقل آمد نفس
 از تعلق مانند اند با هم مجیس
 در غایت استیلا در غایت
 در جلد خود نفسها با در
 در مدد نفس شمارا غایت است
 هم شمارا غایت و هم دلت است

ناله اشی آتش شد و در بی فتاد	این حرارت دورک و در بی فتاد
مشتو از بیشتو از صاحب سخن	مولوی فرمود پیش از گفتن
آتش است این بانک نای و نیشام	هر که این آتش ندارد نیشام
کوش بکش سالکم گفتار را	اچنه آمد از بی عطار را
نکته خوش از معادت میرسد	گفتگوها از بلادت میرسد
از بی خالی شد و پر شد شنو	از معاد جسم و روح در
اچنه بگذشت از ظهور معنوی	پیش از این از صفت زین شوی
نکته های شاه مردان پیر ما	صاحب ختم دسل تاثر ما
اچنه با تو میشود اینجا بین	از سخنها هم کل معنی چپ
شسته بنها چو پر شد از شرب	سر زرد از جام دلش صد آفتاب
عکس بر قاروره صیافتا د	شورش زان عکس بر بنها فتاد
نی سر ایداز لسان نایبش	نامکرده نایی از خود خالیش
از بهانه های بشتاق وجود	از جفا که خدا با او نمود
تادم اندر زنی میدندان نفس	کشت نایی بهر آن دم چون قفس
چون می عقل اندران در میختند	شیر و شکر شان بهم آمیختند

نی خبیهها دادت از اغاکار
 تا نباشی غافل از این کار و بار
 بعد از این شنو نواز انجام خود
 تا نکشته فی نهی ز مدد خود
 تا نیمه با نایبی خود عهد مسم
 زان نواز شهای نایب آدم

نقشه افغان دم و نایب مثال
 بی ضم اینها کنم با خود خیال
 زان نیشانی که سرزد تا بهم
 اصل ختم اجاست من اینجا بهم
 شد عدم ملکیم از دور و فایم
 هیچ چیز نیستیم از نایبیم

هر چه گویم من ز نایب خود بین
 زان نواز دلت من بی خیز
 زان نواز دلت من بی خیز
 زان نواز دلت من بی خیز
 زان نواز دلت من بی خیز
 زان نواز دلت من بی خیز
 زان نواز دلت من بی خیز
 زان نواز دلت من بی خیز

میزد و کمال از بر باب هم
 این سخنها اینس محرم
 بنه غفلت ز کوی زور و درون
 و می خورد از چو در اندرون
 بالک نای مطرب معنی عشق
 بکفران از خویش غافل
 تا که در بای سرودن غبار
 باز بینی سر ز کوی او



شعر صحرای سینه زان لاله
 از فراق بی واکر ای غما
 چند این دلبر شیرین زبان
 و صبا این ناله آتش نشان
 موی معنوی در مشنوی
 که در زخمی شکا و آتش نایم
 آتش نشان بن بالک و نایم
 هر که این آتش دارد نیت نایم

خون هوای زور و درون
 زان سبزه زور و درون
 زان سبزه زور و درون
 زان سبزه زور و درون

پس حساب با وقت نور عقل
 روز عشر وقت پوشش از
 من نیام لغت و درد و الم
 این سخنها هم که میاید ز من
 نغمه اش بی آلم صورت نیست
 صد هزاران بی در افتان از
 بی ز نانی نغمه پرد از آمده
 جمله بنهار سرش و صورت او
 صور اسرافیل در بنها صید
 دم در این بی چو شکر در بی
 این زمان و آن زمان مغرور
 خرندهم اینجا بنا شد حاجی
 هر کجا بودی هم اینجا بی همی
 کس نبرد این نیت از بی سنای
 بل در مد بشد و چشمش نیست

زانه چای چهره مقصود
 زانه چای چهره مقصود
 زانه چای چهره مقصود
 زانه چای چهره مقصود

من ندارم حس جز از عقل و نفس
 نیست با من هیچ گونه زان غنا
 حس ندارم من از اینها فارغ
 اوست کویا لبک زین بی دم زدی
 چون بشد نانی بی افتاد شکست
 بی نوای او نیستان بی بی
 از دم نانی با آواز آمده
 نغمه اندر بی سرش بر شور است
 دل در آن سینه بنها طپید
 طوطی از شهدش شکر سخن کوازی
 عوض را بکند و ترک طول کن
 خرد در شاخا بنا شد واپسی
 ترک خود کن بعد از آن خود را بجز
 همچنان که بود هستی اچنان
 مانع از عقل و رواندیش نیست

ناله و آهوان سماع و نجوی
 ناله و آهوان سماع و نجوی
 ناله و آهوان سماع و نجوی
 ناله و آهوان سماع و نجوی

خفته اند از نینان نیشکنند
 نینبند آورد بهر پای بلب
 ملبه اجاد و از آن هفت باب
 هفت چون کی در شتا چارده
 منبند و نایب شبانان شتا
 کین ایمان تو آمدن حساب
 رو بخون تو خف جلمه بلب
 چارده معصوم از آن شنگ جیب

از بختهای او نور و شعاع	زرها را از نقش و قصان کند	عاشق از پای انعام آورد	جای کرده همچو خم در خانها
در بیابان وجود مطلق و صادرات ظل و ظل گوین از او	معدن حقیقت هر یک مجاز و عام کرد بدن فیض خاص که میدان قلب محمد	مصطفی و علی مرتضی را نمده هدایا علیهم السلام و کل اولیاء ایشان است و	بجای ایشان

مقاله بیست و هفتم
 در بیان وجود مطلق و صادرات ظل و ظل گوین از او
 معدن حقیقت هر یک مجاز و عام کرد بدن فیض خاص که میدان قلب محمد
 مصطفی و علی مرتضی را نمده هدایا علیهم السلام و کل اولیاء ایشان است و
 زانجا تا منتهی شود

بر کشاکش باین بانک دهل	اهل معنی سویی معنی میکشد	میکشد زورق از این کوراب را	با من آمد سه ظهور از یک وطن	سبوقینش فی وطن آن بنیستان	دانش او نیست بی قلب سلیم	زان دم کلی آواز الست
بشنو از نای هله احوال کل	صور اسرافیل معنی میرسد	میکند بیدار اهل خواب را	باز بان حال میکوبد سخن	اولینش دم دویم نای بدان	موطن اصلی ما بحر قدیم	تا که دم آمد بنای پای بست

هم از ایشان جمله نای آمدند
 و نایان از سخن چون دم میزدند
 هم از این بیت معنی دم میزدند
 باز بشنو نایهای دوی میزدند
 نای در بای کل الحسینی
 علی پدیده وین آفتاب
 نایان بید و زدن خوار



این منازعاتی می بیند
 تا نای از بنیان سر میزند
 باز بشنو نای چارده سخن
 تا نای کوه زان در سخن
 آن دم کلی با حد در رسید
 اهل اندنای ایشان دم میزدند
 از دم اول هر نای میزدند

آب در خانه اول بر سر
 عالم شدن بنفوس ظاهر و باطن
 عالم شدن بنفوس باطن و باطن
 علم و عالم اعم و دخیل
 فخر و فخر اول آمد و در
 فخر و فخر اول آمد و در
 فخر و فخر اول آمد و در

بافتن از کرمی خور آن سابر بر خیزد ز پیش از نو دویم می میدان تو او از ال تا بیای ده با فعال خف تا که زان دم دم روی آند که وجودش آمد از ذات خ تا بد از ذاتش سخن باند شد جدا زان بحر جوهای آ راه خود در خانه نانی کشا آمدند زان کرمی بی با ص راه خود بر صا در دویم کشو عقل دویم عالم زو بی قیاس تا نو باشی در معارف خالصه صدر هزاران روده ها زاوش روده ها شد جوهای را داد رسا	جلد درها از عدم شهرها چون که خورشید جاده آرد آفتاب دم جیات اولست سببی را دان ظهور جسمها صادر اول دم کلی شناس آن وجود مطلق است باخوش ذات خوراد ان حقیقت بود آن دم کلی و عقل اولست نود خود در خانه نانی کشا صدر هزاران نایب اینجا با نو بحر رحمت صادر اول جو بود عقل اول زان دم کلی شناس جسم ظاهرشان ظهور ثالثه آب بحر عقل اول سر کشید روده ها را عقل دویم دان و رسا
--	--

نایب و نایب کننده
 عقل اول زان و عقل دوم
 ماهی از سر کنده باشد و دوم

مغان و مغان در بیان صبی
 حدیث حدیث انما که انصار و
 السلام فقل و قل و قل
 که انبیا و انبیا از ان طلوع
 از شما و بیاد شدن از ان
 طلعت طوار حقیقت که سبع
 و کلمات تا کلمات و کلمات
 مخزون باقیست که منتهی
 از ان



این خیال خام خود از سر نبه
 زان تا کائنات صفای دره ملک
 تا که در بابی صفات لم یزل
 انبیا و انبیا و انبیا و انبیا
 انبیا و انبیا و انبیا و انبیا

بهر ظاهر از باطنش آمد بدید
 خاست تا پید شود بهر نشان
 شد سما بهر آسماء حسن
 منع آسمان شد آن حرف لطیف
 کلی اول مثال حرف شد
 نطق از و منفک کن حدش مجوی
 چار جزو آمد یکش مخفی جگر
 جسم و رنگ و بوی کل شد آشکار
 نه چنان ابر که پیش و پس بود
 آن کل بخار و بی بن الله است
 همه در الله پنهان آمده
 خون الاله الاله الاله و الاله
 این کلمات پس نامه بذات
 مصدر آسماء حسنی الاله
 آنچه پنهانست نبود غیر او
 ظاهرش از باطنش آمد بدید

حرفی آورد از نهان اندر عیان
 بی شبیه و بی مثال و بی بدن
 معدن اشرار الطاف نظیف
 خالی از رنگ و شبیه جسم بد
 نامه کلی شد آن بر دای هوی
 خاصیت پنهان شد اندر بوی کل
 لیک خاصیت از آن منفک شما
 نه کلی کور را بهر حس بود
 بکمر و فرشت مخفی کان شهنش
 آنچه تغییر شد هی آن آمده
 کلمات بر وجه یکذات آمده
 شد علم بر ذات مستجمع صفات
 منبع انوار ذات پاک شاه
 اسم مکنونست محزون ذات هو
 ظاهر و باطن ز ذات هور سید

نمودن از باطنش آمد بدید
 خاست تا پید شود بهر نشان
 شد سما بهر آسماء حسن
 منع آسمان شد آن حرف لطیف
 کلی اول مثال حرف شد
 نطق از و منفک کن حدش مجوی
 چار جزو آمد یکش مخفی جگر
 جسم و رنگ و بوی کل شد آشکار
 نه چنان ابر که پیش و پس بود
 آن کل بخار و بی بن الله است
 همه در الله پنهان آمده
 خون الاله الاله الاله و الاله
 این کلمات پس نامه بذات
 مصدر آسماء حسنی الاله
 آنچه پنهانست نبود غیر او
 ظاهرش از باطنش آمد بدید

بهر ظاهر از باطنش آمد بدید
 خاست تا پید شود بهر نشان
 شد سما بهر آسماء حسن
 منع آسمان شد آن حرف لطیف
 کلی اول مثال حرف شد
 نطق از و منفک کن حدش مجوی
 چار جزو آمد یکش مخفی جگر
 جسم و رنگ و بوی کل شد آشکار
 نه چنان ابر که پیش و پس بود
 آن کل بخار و بی بن الله است
 همه در الله پنهان آمده
 خون الاله الاله الاله و الاله
 این کلمات پس نامه بذات
 مصدر آسماء حسنی الاله
 آنچه پنهانست نبود غیر او
 ظاهرش از باطنش آمد بدید

بهر ظاهر از باطنش آمد بدید
 خاست تا پید شود بهر نشان
 شد سما بهر آسماء حسن
 منع آسمان شد آن حرف لطیف
 کلی اول مثال حرف شد
 نطق از و منفک کن حدش مجوی
 چار جزو آمد یکش مخفی جگر
 جسم و رنگ و بوی کل شد آشکار
 نه چنان ابر که پیش و پس بود
 آن کل بخار و بی بن الله است
 همه در الله پنهان آمده
 خون الاله الاله الاله و الاله
 این کلمات پس نامه بذات
 مصدر آسماء حسنی الاله
 آنچه پنهانست نبود غیر او
 ظاهرش از باطنش آمد بدید

عنوان این کتابخانه باطل است
 در حق و در بیان جان بود
 که از این آن بی باید و نبی
 بین انسان را خود را از این
 نام بی که بنی که بنی که بنی
 بی که بنی که بنی که بنی
 بی که بنی که بنی که بنی

چار و آمد مرکت سه بیط	چار و چون دشت و سه بیط
بود این اطوار سبعة سالکم	چار مرکت و سه بقار اما لکم
ما باطوار حقیقت میردیم	انجین با دوست هر و میردیم
زین چهار و سه چه حاصل میکنیم	انچه غیر از فرد باطل میکنیم
چبست باطل انچه میگرد فنا	پیش نور خور همین کرد و ده
این سخن را فصل دیگر پیش کبی	تا جوان کردی ز نوای مرد به

مقاله سی و ام در بیان بانی معانی حدیث حدوث آسمان و خلق خلایق
 حقیقی بقدرت کامله کوهر مکنون محزون را و ظهور اسم جلاله از آن که
 ام الالهات و انشباب از ام الالهات طیبه لا اله الا الله که ام الکتاب
 است و شرایط و ارکان آن که محمد مصطفی و علی و ابی الله است و تساوی
 الفاظ ایشان با کلمه طیبه لا اله الا الله که دلالت بر ختم نبوت و ولایت
 ایشان کند و بروز معنی لفظ آن که اشاره بقرب بواسطه نبوت و ولایت

ایشانست حضرت	الو هبت جلت عظمه
ای عجب خانه دان اهل راز	کین سخن شد از حقیقت مرعاج
کو عجب اهل بینی راز جو	در نه مشنوا من این راز اعی

بر غلام اسمائیل آمد
 صاف آمل محمد گفت این سخن
 که گفت آن سر که آن خوف
 بی عجب این جلد که آن آمد
 شده و دور که آن نیک بی
 کنی کنی ای جلاله معنی
 کان کنم و دوش بی این بی
 نفعی انشا بی این بی
 از آن ام الکتاب غیر این

کفایت نقطه در آمد عیان
 شد یکی نهان بذات هر نشان
 شد علم بذات باطن حقیقی
 چون مرکب است الله صورتش
 ام الالهات از سبب نامش
 بر غلام اسمائیل آمد
 صاف آمل محمد گفت این سخن
 که گفت آن سر که آن خوف
 بی عجب این جلد که آن آمد
 شده و دور که آن نیک بی
 کنی کنی ای جلاله معنی
 کان کنم و دوش بی این بی
 نفعی انشا بی این بی
 از آن ام الکتاب غیر این

ممنون است از آن که در این کتاب
 به نفع شما نوشت و در این کتاب
 که در این کتاب نوشت و در این کتاب
 که در این کتاب نوشت و در این کتاب
 که در این کتاب نوشت و در این کتاب
 که در این کتاب نوشت و در این کتاب

هست همچون صا د ه و تبم بفصل
 گفت ترکیب الة اول الله
 از ره دو حرف ترکیبش چیست
 اوست شاهد بهر اسلام همه
 هر که ایمان عرضه کرد او را بگفت
 شد شریک آن شهادت بر سول
 زان عدد هاشان موافق آمدن
 در جفت هر که بر این ستر رسید
 توان نبی ماست ختم آن نبیا
 آن و بی مطلق است بر ختم آن
 گفت حزبی از ان ای سا معم
 هر یکی را داننا شاره بر یکی
 و او دارد در میان رضی الله
 پس نبوت را ولایت باطنست
 عارفان ستر و بی حق بود

لا اله الا الله آمد او بشکل
 چار شده در کن تکرار و بدل
 نفی و اثباتش بمعنی آمده است
 زان مطهر شرک و کفر و مظلمه
 با شرایط کوهش همه بگفت
 هم نبوت هم امامت از حصول
 زانکه در علم و ارادت آن شده
 حق ایشان از روی حق بدید
 هم علی ماست ختم اولیا
 شیعه او اولیا اش بعد از او
 همه است و او و نون ایجا هم
 همه الله نون بی شد بیکی
 نون ولایت را همین کرد کواه
 هم ولایت را الهت فاطمست
 پس و شاهنشاه مطلق بود

ز این ده و ده و ده و ده و ده
 سجد و خضوع است بهر نام آسمان
 جمله تبدیل و تغییر حادثات
 از مشایخ و فضلاء و وارثان
 جمله از انبیا و اولیای
 چون بقدر نیاز ایشان جنبی بود



که چه باشد پیش تو سر و دست
 میبایم روشنی از بهر دهن
 باز نشویم که نام را بی جبر
 تا بگردد بین تو و من
 زین چهار دوسه که این آمد کون
 شش رخسار دان و مکان بین

ز این حساب سه شوق سازیم
 سه سه چون ساز و فن این
 چون من گشت و ساز و فن این
 زان که در این کتاب نوشت و در این کتاب
 که در این کتاب نوشت و در این کتاب
 که در این کتاب نوشت و در این کتاب
 که در این کتاب نوشت و در این کتاب
 که در این کتاب نوشت و در این کتاب
 که در این کتاب نوشت و در این کتاب

بهره روزان سبب آمدن روح
 بخت فانی چون نادر بود دل
 نغمه بادم کردن مقصود دل
 نغمه بای نانی اندر دم بود
 نام آن دم زان سبب آمد بود
 نغمه قانون برای دشمن
 از دل آمد جمله تا برین دون
 لیکن این قانون مانند غیبی
 رود متاین با زبان نانی
 عجب قانون آنکه شنیدنی نیست
 راست زان دم مثل کتب و کتب
 از مقام راست شنیدنی است
 بدو نانی خاص و اخص
 بخت و جیم و جان او نانی او
 جان این نانی بود نانی جو
 بخت و خاص نانی او
 این دم کلی خبیب خبیب
 این بود قانون شاه اعیان
 این کتاب شجره سوزی
 زنده در این مقامات
 زنده در این مقامات

زنده در این مقامات
 زنده در این مقامات
 زنده در این مقامات
 زنده در این مقامات
 زنده در این مقامات
 زنده در این مقامات
 زنده در این مقامات
 زنده در این مقامات
 زنده در این مقامات
 زنده در این مقامات

دم بکیر و دم نواز و دم بر	دم کند نانی این اسرار و بر
بلند این نانی بادم نانی باز	تا میجا دم شوی این دم نواز
از دم متا الله اکبر سر زند	چون دشمن بر این دم نوبزند

مقاله بی و یکم در بیان دیدن حق تعالی نغمه روح و نغمه فیه من
 بقدرت کامله خود در نانی آدم کلی و اکراه روح از توجه در آن مقام
 قالب و تعبیه کردن کردن حق تعالی دوازده مقام را در هفت بند مثال
 نانی و ظهور نندی ربوبیت در عالم زو از سوال الست و بر یکم و
 زدن جواب قالوا بلی بخود انداز نانی زان و تقریر انشعاب مقامات

ای روزنه راه مقصود عظیم	نوح خلیفه زاده مونس قدیم
آن بلند اواز صوت حضرتش	جز یک گوش تو یا صد صد متش
آندی کن بهر تودم ساختند	خانوات را چو بی بر داشتند
این علم در ملک نوا فراختند	خود علم دار سپاهش ساختند
هر چه بودت غیر حق در باختند	فرش زرینت ملک انداختند
نور روح از دم کلی رسید	جای خود را در دل نانی بدید
بود کاره رفتن اینجا بدام	زانکه میدید او در او خانه

این کتاب شجره سوزی
 زنده در این مقامات
 زنده در این مقامات
 زنده در این مقامات
 زنده در این مقامات
 زنده در این مقامات
 زنده در این مقامات
 زنده در این مقامات
 زنده در این مقامات
 زنده در این مقامات

ای جنبی صوفی راست خان

صوفیان راسته عشاق دان

در صفاها لک نور کی معون و کما

در عین حق کی صبیح شبنم و نوا

در حجاز و یوسلک کشی آن صدا

سج بندیم نیجهاد زنی تمام

لبیک بیستاد کی کبر و نظام
دم ز ناله جود هله بی و السلام
مسائل فضل و بزرگی را عجبی
که واقع است را در سجده و سجده
خوار عالم و ناچار است و در کان



آن راه را از گذشتن هفتاد هزار
حجاب ظلمت و نور که آن لله تعالی بسجین
العجباب من نور و طله و بیان کل
نفس ناطقه از سایه ریاضت آن
که غوغای است از ریاضت نفس ناطقه
یکی چنانچه حضرت صادق علیه السلام
میفرماید که کتاب الله تعالی علی راسه

او بر این قالب کجا توان داشت
نایی اول که آمد و رجوع و
بود نایی بادم کلی بهسو
و کشید از جستان قالو آلی
در بی آدم جوابش با قیبت
زان سبب انجاست فی را پایی
روح با وی رفت و بی در هم شکست
این مقامات اندر این نایی بیست
سوزد از نایی جنبی سه گاه
زابلش را بجهکه بانک دهل
میشود پیدا بکاه معرفت
هفت میکرد و بنا بر صفت
شاه ناز و مایه کشت از دم
موسیقی را انجمن بردن بی
بهر عشاق چنین سر رات

گفتند چون روح بر قالب بیست
آن دم کلی لطف بر نمود
در تنای حضرت کلی هوده
تا که بعد از انشعاب نایها
تا سوال صور او از الست
بر دم روح القدس خود عاشق است
چون دم روح القدس زین تن بر
شد نصیر او چو دم زد در آلت
روح الوداع چو دم زد بر دو گاه
راست بر دم شد بر تن رکن کل
دم دم بانک دهل را شش حجت
مرکز دم چار رکن و شش حجت
زابل و کرد وینه سلمک از ان
چار و سه کان گفتند هفت بند
چون شتی میکنی از راست کبر

الحقانی فالعباده للعلوم و الحکما
الحقانی فالعباده للعلوم و الحکما
الحقانی فالعباده للعلوم و الحکما
الحقانی فالعباده للعلوم و الحکما
الحقانی فالعباده للعلوم و الحکما
الحقانی فالعباده للعلوم و الحکما
الحقانی فالعباده للعلوم و الحکما
الحقانی فالعباده للعلوم و الحکما
الحقانی فالعباده للعلوم و الحکما
الحقانی فالعباده للعلوم و الحکما

کوهی از این ناطق که از
 عارفان آن طوطی را
 گوشتی نیم بدایق ساختن
 آن بیک جرم را بکشت از روی حوری
 اهل نظر زده و اهل نظر
 طوطی از ناطقه از نشان
 بنزدیک بکشتی از روان
 کرده او را در جهان اهل نظر
 بهر سینه بیکان و در

و فضیلت آن که آن الله بحسب الصوت الحسن بر جمع به ترجیبا

بشو از کون و دلت ای مستمع
 خاصیت هاست با آن ناطقه
 آن دم باک لطیفست و نظیف
 هست با آن چار چیزی معتبر
 آن یکی دیگر احاطه بر محاط
 حور و نطق و سمع و هم حس بصیر
 بیکر معنوا و چون ساختند
 حرق آمد بانک نفس ناطقه
 کار و جوش یافت زین گونه نظام
 صورتی بی صورتی صورت گرفت
 خود بدست فدتش در جلاص
 این کالاتش چو ظاهر شد بهر
 این کالاتش چو آمد در بیان
 زان بیان شد جمله آسماء اله

تا که کردی از کلام مستف
 که نباشد در حوز هر سامع
 کی کند مسکن بهر جای کسب
 حرق و لون و ضوء همچو نور
 هر کجا ره یافت باشد انبساط
 حس علمش را احاطه بر شمر
 بهر هر باب میکنی پرداخت
 بر توش سمع آمد و لون با صد
 کار علمش از احاطه شد نما
 انجینا بن آب و گل و هم شد
 ساخت انسا را و بخشدش فلام
 نام بسیارش نهادند اهل شهر
 کل ملائک آمدش سجده کنان
 ناطقه آمد بر این صورت گواه

حسن ناطق را چه بخواند
 تا بگوید بهر کلمات موی
 این کلام الله را خالص
 نفس کلیمان را ماضی است



علمهای کتب و آخرب
 از ضمیر لوح او پیدا بپس
 اینچند در افلاک و ارکان
 اینچند از افعال و خلوق و صفات
 هست روی مندیج چون خانب
 از تن جبر و نبی هر ماهنب

که کند در حاصلت بی بوی
 باز مایه آفر از اصل و نسب
 رکات باز مایه ازین بر جمع
 از اصولی خونی مایه و رفیع
 هست بهر مقدارهای عجیب
 صد هزاران سال از نشیمن
 عدد بسجده و کفها و ریا
 منین حاصل از این خدایا

میشود هر سه در چهار رکن
باشد حاصل ترازین علم حکم

هر یک از این غنی بهر تابدید

همه شهرت کن می کنی چه

جله آینه آینه بیانشان

روز و ماه و سال و ساعت میشود

مهر و آیهام می کنی نظام

باشد از خالصت تمام

سر و جایش چون شنی می کنی

کل حرف همه پیدا می کنی

انچه هست اول و آخر با هم

دان هر دو یک در این دم چون



ز الطیف یک دم نمانای جسم

سبده و شش عالم فم فم

دین بی و نانی دوم ناز و دین

بسی از ظلمات نا آید جهان

اندرا و هفتاد هزار آمد بجای

بی و بخش ظلمت بیای قیاب

این حجاب دین نقاب

میشود روشن بهر پشت این مال
 ورنه نبود هیچ ازان بهر تابدید
 اول ازا دکان برآور حاجت
 آید از هر یک یکی سرتی بدر
 و از اشارات و عبارات و هنر
 و ز صغیر از بهر خلقت هر نمط
 شد لطایف رکن اعظم زاوینا
 شد عبارت رکن اصغر بهر نقل
 کردانی احقانه دم نزن
 ابیض و احمر و قران فاطمه
 پیش و ل طومار شان و آ
 تا چو مستدرج نمایی ز این هنر
 زان حساب سال کلشن میشود
 از حساب سنه میگرد نظام
 زان منای که کردیش از وطن

قون روز و حق که خمین الف سال
 کرد رانجا سمع توانها شنید
 نفس ناطق را بهو خا صیت
 چون بشادکان آن چار این
 از حقایق و ز لطایف سر بسر
 از کبر و از عظیم و از وسط
 شد حقایق رکن اکبر زانیا
 شد اشارت رکن وسطی بهر عقل
 از جهات سنه اثر شنو سخن
 علم خبر جامعه با خاتمه
 جمله دستور حقایق تا ابد
 عقل خونی را مد ره ای پسر
 سنه ایام روشن میشود
 سبده و شش و ناز سال تمام
 باز کردنش با صل خوشن

دیده در ظلمات میگرد و جی
 و نر نازم بیک عارف بود
 که نر نازم بیک عارف بود
 بایرم شناسان بود
 که نر نازم بیک عارف بود
 که نر نازم بیک عارف بود
 که نر نازم بیک عارف بود
 که نر نازم بیک عارف بود

چون ندارد واسطه از نفس خاص
الطیفه فی نفس خاص

کرم روشن دیکوئی کبابی او

لایزال الطیفه عروج

مدن فی

حرف معونی خطی

استی عینی این در هنر

کشتی کل چون صفات از آن

بافت با او معنی بخت هموی
پهون ذوات از ذات دارد انشا
کرذوات ما و تو چون او بدی
ما که چراغ ما چو خورشید بسط
بر بخت ما بهر شاگردان ماست
چون سراپای بنی تأثیر شد
هر دو عالم را احاطه کرده بود
بهر ما کرد است آن نکرار حرف
جمله موجودات در سرو علا
دید او یکدفعه چو کوبین دید
دید ما ملک جزین خط ندید
نیماید کر نباشد دیده تار
پیش چشم تار کر آب حیات
بد مال صادر اول چو او

سر آوردن ز فو نهایی هو
هر ذوات اکملش مبعوث باب
بی سخن بر خلق مبعوث آمدی
آمدی ذرات عالم را محیط
فوت بخت بقدر عقلهاست
پرنوش زان روی عالم بگرشد
زان سبب رهای سر بر ما
لیدد در ریافت ما را نیست
پیش دید خاتم آمد بر ملا
بهر ما بر صفحه محشر کشید
عقل ما کوتاه کی انجا رسد
انچه در مصدر نموده آشکار
حاضر آید او نه بیند جرمات
در بودش بی سبب و جذب هو

در صفات و فعل آمد خود کل
صد هزاران قطره از بحر محیط
کننده ریغ خاک و کبر در بسط
قطره قطره چون حرات ای فنا
از موت منبوا شد خدا



موج در بیات خفاصان بحر
حقیقتات آن ایات بحر
از محیط آمد نلاطم در غور
در حقیقت نیست موی در وجود
بود دارد که فانی شد بحر
خای از خود کشت ربانی شد بحر

عقل جزئی دامن مارا کوف
روح مارا کرد بهیون و خوف
دید در آن ملک کرد و بی غور
انچه فانی بود غرض از غور
در نظر آورد عالم را مدبر
نصر عقل و چشم جزئی شد بحر
در صفات و فعل ناقص آمد بحر
چون بدان خویش را پس آمد بحر

فراغت درویش که ابرو حکیم
 شد حکیم زنده دل شبیار شد
 بگرفت با درویش پنجه سال شد
 بیکدراز باطن برویم وانشد
 شوق صاحب دل بدو کین عقل رای
 یافت بشو از مثال خویشین
 هر کرد روشن نورا و ارض و سما
 در دل شکات مصباحی بخت
 بر آن کجی مصباح با اول زجاج
 چون قبله دان زجاج تا پیش
 کوکبه رقیبه باشد ای حکیم
 آفتاب روح کلی از ازل
 در احاطه نور او هر کوکب است
 همچو خورشیدی که نورش خوش
 همچو نور دیده باشد احاط

شاد و خرم زبانی که بنود هیچ
 رفت و از خواب کران بیدار شد
 روز و شب کارم بقبل و قال شد
 عقده های عقل من حل و اشد
 منتهای عقل آمد ابد اشد
 تا بیا بی ره بقول ذوالمن
 کرد پیدا اندران شکات
 این دل اندر جسم میساخت
 شد مثال و قبله ثانی چون جاج
 کوکبه رقیبه بنموده باقیش
 آنکه در عقل آمد قلب سلیم
 تا بشو آورد و چو نمونه کل
 انجمن در تابش او در تابش
 ثاببات ثاقب اندیش هبش
 هر کجا رو آورد بر این بساط

کوکبه رقیبه بنموده باقیش
 کبک بنموده باقیش
 کبک بنموده باقیش
 کبک بنموده باقیش
 کبک بنموده باقیش
 کبک بنموده باقیش
 کبک بنموده باقیش
 کبک بنموده باقیش
 کبک بنموده باقیش
 کبک بنموده باقیش

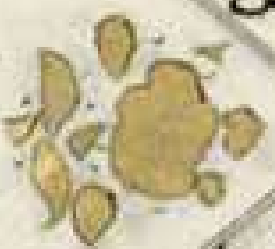
آن درخشان و باخشان در
 بن خفا باشد ز عقل مستدل
 کوکبه رقیبه بنموده باقیش
 بن خفا باشد ز عقل مستدل
 روح ما با روح احد و منفصل
 روح انبوه ز کلی و منفصل

کوکبه رقیبه بنموده باقیش
 کوکبه رقیبه بنموده باقیش
 کوکبه رقیبه بنموده باقیش
 کوکبه رقیبه بنموده باقیش
 کوکبه رقیبه بنموده باقیش
 کوکبه رقیبه بنموده باقیش
 کوکبه رقیبه بنموده باقیش
 کوکبه رقیبه بنموده باقیش
 کوکبه رقیبه بنموده باقیش
 کوکبه رقیبه بنموده باقیش

کوکبه رقیبه بنموده باقیش
 کوکبه رقیبه بنموده باقیش
 کوکبه رقیبه بنموده باقیش
 کوکبه رقیبه بنموده باقیش
 کوکبه رقیبه بنموده باقیش
 کوکبه رقیبه بنموده باقیش
 کوکبه رقیبه بنموده باقیش
 کوکبه رقیبه بنموده باقیش
 کوکبه رقیبه بنموده باقیش
 کوکبه رقیبه بنموده باقیش

فصلی است در بیان آن که در این کتاب
از راه اخلاص کاین را بنام عجب
معجز آن ز خجای نبی است
مهر الطاف خدا یی بنیان
لبند آنم یی شفقها یی
و آنکه در این کتاب

گفت که بند خدا از این عجب
تا که ایاز آن در این عجب
آن در خود کسی نیست
نسبت باشد منی خیم
گفت آن دم آن حکیم
از راه اخلاص که فی مسند



بگویم که بگویم خودی خود
گفت خدا جل که هند از این حکیم
بگویم که بگویم خودی خود
چون خدیو باین آواز
از صفات عاشقان کارزار

و آنکه افشاده است کلام غنبد
در زمان نبی که در آن حکیم

عشق آن باشد که نفس خوار
جسم نود و شش شود اینی نه
چشم دل بیند جلال مال
تا که در این راه مهر حبیب
زین شدن با خوش در ره با
پیش شروع او سرا فکند شی
خود کنی با خود جوان مودتی بسی
بهرین سازی ز نور دل کس
رفته رفته سازیش خود مضحل
در دوران کوزه دل همچو زر
تا بای بیتر آن قلب سلیم

عشق آن باشد که عقلت با ر شد
چون هوا از سر بد شد خوش
دل نما بد چهره از عین مال
در این راه نم تمیل بشوای نجیب
و چیت تمیل از برای نیستی
تا قافله سالار داند شوی
طالب و حایان کردی بسی
از آفتاب آسار ای زین بدن
این بدن را آشنا کردان بدل
از ره راه نفس را بیست
باله و بیفش ساز ایجان حکیم

مقاله بیستم طلب کردن حکیم این شمس از مولف دریافت ظهور کونه
عجبی بطریق مشاهده و مکاشفه و نمودن صاحب دل از در جام جهان نما
با و بر طرف کرده اندن موانع راه از پیش او که آن عجب دانستن عقل جن است

گفت که بگویم خودی خود
فد هار از این حکیم
گفت که بگویم خودی خود
گفت که بگویم خودی خود
گفت که بگویم خودی خود
گفت که بگویم خودی خود
گفت که بگویم خودی خود

ز نو بای خود هزاران سال در
 بندید و عتق کوه آن در دوزخ
 زانو بای خود هزاران سال در
 بندید و عتق کوه آن در دوزخ
 زانو بای خود هزاران سال در
 بندید و عتق کوه آن در دوزخ

گفت بزم می برای من بچین
 حسن نیکو آرا حاضر بهر من
 گفت این دم هر چه فرمانی کنم
 آن قلند زاده گفت ای حکیم
 چون صراجهها بر آبی کرد عشق
 سرخوشان کشتند پیشم
 ساقی عشقش چون جرعه بداد
 آن حکیم بن شمشیرام شد
 بکنش رام بی دلبر نداشت
 شیر و شکر را بهم آمیخت و
 همچو پروانه بی پای شمع بود
 مستی آمد جهان هنگامه ساز
 بخورد و مدهوش چون عقلش فنا
 رشته سری بدستش افروخت
 خوابه بدن حکیم بن شمس که با ابنوه کتابه رکوه میرفت و بند افتاد

همچنان آه که گفت در کند
 چون نگاهش بود ز افنا و بدید
 یک لیلی خواست و دایم درید
 شد با نیش بند و کلاه می نمود
 همچو لاله بود در کف نشود
 آن حکیم بچلوان محنت
 آبل می می خورد در خواب ز عدو
 تا کاشان صاحب دل در رسید
 رشت بکشت و با نیش
 آن کتاب نواز دستش گرفت
 کرد او خسته و کلاه و شکفت
 شد چو سیران آن حکیم



گفت ای حکیم بن شمس که با ابنوه کتابه رکوه میرفت و بند افتاد
 گفت ای حکیم بن شمس که با ابنوه کتابه رکوه میرفت و بند افتاد
 گفت ای حکیم بن شمس که با ابنوه کتابه رکوه میرفت و بند افتاد
 گفت ای حکیم بن شمس که با ابنوه کتابه رکوه میرفت و بند افتاد

<http://www.fmehr.com>

گفت روحم نام من قائم بیان
 آمدم این دم ترا قربان شوم
 دست و پا بوسید آن صاحب دلش
 گفت نامت چیست ای صاحب دم
 گفت رویش که نام من رضا
 گفت ای درویش خبیدم بگل
 گفت صاحب دل بگو دیگر چه گفت
 گفتا من گفت حرفی در نهاد
 که بگویم ترسم آن میلی شود
 گفت صاحب دل سفارش کرد شاه
 تا کرده بایند درویشان بدل
 گشت خلاص حکم از لب هزار
 سر بر پیش افکند و دیگر دم نهد
 گفت صاحب دل که آرام من بنظم
 باشد او را بک ظهور و چهار بطن

کان قبول آمد به نزد کرد
 تا قیامت چاکر زبان شوی
 از دل و جان گشت کجی مایه
 شاه باز دست قدرت کا
 هم بخیال دین نمودندم غ
 مال خود را بر تو ای پیکر
 کل باغ نور چشم چون شک
 این زمان رفت است کلی آن
 کذب پیدا کرد و و بیلی
 که بگوید ای رضا حرفی در راه
 آنمخصوص این عقل رای مست
 چون بدد اینک نه عقی آشکار
 و بر آورد او فرزانه مرد
 بک حکایت بر طریق عزم و جز
 تا که روشن کرد او بر اهل فضا

این بود آجای بن شمس
مطوف صاحب جلال چو ها
همچو غلمان ضیفوند جلوه ها
مطربان نیداد بدم پریا نسند
عجیبی باز نوارا نسند
نیل وند کس را فکند سپر
لاله و گل در سماع آمد و کس

سروستان شد خرمان در بهی
نخل شد گلستانه او باخشن
پیر عاشق پسته را فانگ
چون در آمد یار با نام نلف
چلند در قانون سوخته دل
ارغنون کردید اینجا منفعل
در طرب و نشاط

بجا منفع
 در طریق شاه مردان ده دوازده
 تازه کردی و نوری نصوح در ده
 تمام از طرح و انوارند
 باز دل را سوی دل انداز
 بیجم بسیار که تا تو بیجم
 کوه های ز زده عشق و در من
 عین حکمت بنده بد نصیب
 عین حکمت خبر دوست و دشمن

چون بدانی تو که خدایان
 کشد و می کشد بهر شما و صفایان
 چون بدانی تو که صفایان
 با تو از دل می کشد و صفایان
 صادر از تو و تو صفایان
 مهر از تو که خدایان
 صادر از تو که خدایان
 مهر از تو که خدایان
 مهر از تو که خدایان

از داده با صفت برده که زنده سر از اختیار تا به چینی کل از این دستار مؤثر پنداری که ظاهر میرود بادل خود خواستم میثاق	خبر چو به آنچه قادر کرده است شریک چو دله ای عاقل کوش بکشد دل بده ای مرد کار کار با عشق است راه معنوی گفت اندم آن حکیم بن شمس
---	--

مقاله بی هفتم طلب نمودن حکیم عقل از پر صاحب دل تقریر نمودن صدق

حاصل آرد همه اعرافان کوش بکشد این نفس بر نقد همت افزاید بایست بی تعب سکته نبود جوی کفزار از اشارات و عبارات ای عجب که شود بهرم مثال تو حجب بر من آید آن سخن که باید که نکند حرفا و در معرفت چون شدی بی حس بیای خاب	و عد آن روز پیشین بهر صدق گفت صاحب دل بدو کای عقل نقل چو بهر تو در ره سب آنچه گویم از لطایف نکتها از حقایق نیز گویم بهر تو من ندیدم نکتها اندر کتب هر چه گویم از دم عشق آیدم من ز عشق او چه گویم مرتبت ای حکیم بی حس آدری بابت
--	--

هر که او در یافت خدایان
 باد ز خست خدایان
 هر که او در یافت خدایان
 باد ز خست خدایان
 هر که او در یافت خدایان
 باد ز خست خدایان
 هر که او در یافت خدایان
 باد ز خست خدایان

بهر یک کشتی از عازم این
 بنشین بای بعد از امان
 بچین آمد طوبی داد و دین
 مبتنی مباحی نماید و عشق
 گاه و حدت بود هدیه کشتی

نسبت موجودی که خدا با او شد
 هر که خدا شناخت و بدو شد
 خدا شناختن چکمان دلند
 خدا شناختن معنی کاملند
 کامل معنی صورت کاملست
 بهر دو صل خفیی کاملست

هر که او در یافت خدایان
 باد ز خست خدایان
 هر که او در یافت خدایان
 باد ز خست خدایان
 هر که او در یافت خدایان
 باد ز خست خدایان

بود و هر روز
را به بیرون بنهار از قیام
خارج شدند و حقیر از اندرون
از هم بیرون شدند سلطان
نزد ملک شاه از بی نیاز
آنچه از حاجت آمد در وجود
هم دیدم آمد و در این وقت بود

مندی بپایند قدرت نهایی
مندی بپایند قدرت نهایی
مندی بپایند قدرت نهایی
مندی بپایند قدرت نهایی
مندی بپایند قدرت نهایی
مندی بپایند قدرت نهایی
مندی بپایند قدرت نهایی
مندی بپایند قدرت نهایی
مندی بپایند قدرت نهایی
مندی بپایند قدرت نهایی

از ثبوت قدرت آری بی مزاج	کلیت این باشد که دفع اجتناب
رخ نماید همچو آسمان فوج	در زشت رفت بجای همچو موج
نیتی آمد چو ضد از وی عیان	مندی قدرت چو حادث شد از آن
سلب و ثبوتی گشت پیدار و هم	چو قدرت شد برابر با عدم
ضد هویدا آمد و ضد را نمود	که شد عدم آئینه و بنود چو
آمد از آن رستم بی تشبیه و جسم	نهان سر یکی پاکه خواندیش رستم
هر یکی دایم بشد ز یکی چهار	و هر هر یک شد قرینه آشکار
وز تنزل گشت آسمان کل عیان	در کرده و دو اسم پیداشد از آن
قدرت از خاصیت انحضرت است	داتم الاسما با مندی قدرت
شاید آید و بکوش هر یکی	شخص در این مندی سخن گفتم بسی
زلفسان افتاده بر روی کاش	در بطونی را ظهوری و وی پوش
محوست و نیست بهر کمال حد	که چه ضد آمد هویدا ساز ضد

مقاله چهل و یکم تفسیر تعریف الاشیا با ضدادها و روش گردانیدن

تا بیای این قرینه ضد قریب	بشنو از صد این زمان آید لفریب
من عرفها ستر این آسمان معنی	تعرف الاشیا با ضداد و بخواب

خود حقیقت بدان ضد نیست که آن
بر وجهی ضد عدم گردید باز
عدا و اظلم ضد آن مدد کی
فصل در ابطال ضد شیء از آن
فردی و انشائی است که
بنفایم و حدوث و رفع



صد آیه است از حصار
در عینش غیر مدد از ضداد
بانی او را فنا شدند در
در لطیفش ضد کینش است
خرد و صدق آمد علم و فیل
صدشان سر کتب و جمل
هر چه زود ضد و اجز آمد
لهو بود کی بی آن ده ز جمل
سلب و ذوات از ذات هو
بهر قدرت ذات را از ذات
که نیست از این نه بود
ضد و این است بهر جهت
تا بیای این زمان آید لفریب
من عرفها ستر این آسمان معنی

بر اشاره تمام ال بقی
مهدی خود زمان نور علی
گفت تا قابل کبریا نجام سرم
ز لطفانست بر سر آسم
الطائف معنی قانون بگو
که بجا مشکل بود این ساز هو

سایل خود را از معنی قانونم
جواب گفتن بی رویه



کاملست
گفتش قانون بنای کبریا است
که بنایش از آل راست است
دان که قانون هست کبریا
بسصد و شصت و یک سال
روز و دو ماه و سال سال
زان بر آید بر گذشت کل حال

تا قیامت نبیوار در سر گذشت
محو و ناباک که خرد و بی فکری

جام خوین را اگر آری بدست
ای حکیم شاهد معنی بجوی
صاحب دل یکجا بست عدد داد
گفت آرم بر طریق نظم و نثر
ای خوش آن ره رو که شد روی
هر که دید او را سرا پا کاملست
ظاهر و باطن بخشد نفع خویش
ره روی کان خواند پیش قایلش

مقاله چهل و یکم در بیان شمه از احوال کاتب سبع المثانی و سوال و از معنی

کاتب الفاظ این سبع المثان
در نوشت این مشوی کاه و درود
کو چه بود از عالم حب الامور
صدق راسخ باعث طی القلم
غیر او را مکنست این سر نوشت
کا و بقیش بود حب الامر شاه

محو و ناباک که خرد و بی فکری
ای انبیا و دار و کعبه القدام

مردن که بود و فانی از نثار
دختر هم فرزند بی روی
فانی از دزد بنور و بی روی
فانی از دزد بنور و بی روی

ای حکیم معرفت صورت بگو
همچو آینه دارش رو بر روی
آخس القمص بدش اندر نهن
فتح سازد مخلص از لایم کسنت
چون بشد ناظر و راشد کمال
مصحف حق را معنی ساحل
مرهی باشد برای سینه و پشت
ساختن سبع المثانی کاملست

که گذشته بود از هر امتحان
از ره صدق و صفا جلد و در
کا نبش جاذب شد و حب القلم
بد کراماتش چنان طی القلم
چون بند خود داد فرصت کان
از ره دید بقیش و انقباه

مجامع الانبیا و کعبه القدام
محو و ناباک که خرد و بی فکری

در خفا بقیها نهی از شک و ریب
 مندیج اندر همین سبع المثلان
 از و لا بای علی پیرا سینه
 از مثالی بخش توضیح بدین
 همچو قانون است تارش کم زل
 ساخت شکل بکر نفس صغیر
 به آرام روان تار بج کر خش
 زبردتم و بهن و بار بار دراز
 چون فلک بندی بلند و است
 تا نبش را طره اوازی بود
 اصل دروی چار اوازی بود
 همچو استادان عشاق و نوا
 یافتن سر مقامات روان
 مانندش کار نوازش نا تمام
 که ز حق کشند بر عالم جلی

در خفا بقیها نهی از شک و ریب
 مندیج اندر همین سبع المثلان
 از و لا بای علی پیرا سینه
 از مثالی بخش توضیح بدین
 همچو قانون است تارش کم زل
 ساخت شکل بکر نفس صغیر
 به آرام روان تار بج کر خش
 زبردتم و بهن و بار بار دراز
 چون فلک بندی بلند و است
 تا نبش را طره اوازی بود
 اصل دروی چار اوازی بود
 همچو استادان عشاق و نوا
 یافتن سر مقامات روان
 مانندش کار نوازش نا تمام
 که ز حق کشند بر عالم جلی



در خفا بقیها نهی از شک و ریب
 مندیج اندر همین سبع المثلان
 از و لا بای علی پیرا سینه
 از مثالی بخش توضیح بدین
 همچو قانون است تارش کم زل
 ساخت شکل بکر نفس صغیر
 به آرام روان تار بج کر خش
 زبردتم و بهن و بار بار دراز
 چون فلک بندی بلند و است
 تا نبش را طره اوازی بود
 اصل دروی چار اوازی بود
 همچو استادان عشاق و نوا
 یافتن سر مقامات روان
 مانندش کار نوازش نا تمام
 که ز حق کشند بر عالم جلی

در خفا بقیها نهی از شک و ریب
 مندیج اندر همین سبع المثلان
 از و لا بای علی پیرا سینه
 از مثالی بخش توضیح بدین
 همچو قانون است تارش کم زل
 ساخت شکل بکر نفس صغیر
 به آرام روان تار بج کر خش
 زبردتم و بهن و بار بار دراز
 چون فلک بندی بلند و است
 تا نبش را طره اوازی بود
 اصل دروی چار اوازی بود
 همچو استادان عشاق و نوا
 یافتن سر مقامات روان
 مانندش کار نوازش نا تمام
 که ز حق کشند بر عالم جلی

دست خنجر کور و زان غشا در سنگ لخم
 راس خنجر و زان غشا در سنگ لخم
 از دست و زان غشا در سنگ لخم
 از دست و زان غشا در سنگ لخم

فرخ انکس کو سوی معنی شناخت نزد عاقل معنیش مفهوم گشت گفت چو نش کرد بجز مش آدب بیکنه او را همین میکرد آرد کبر معنی را که بهمانه است رد کرد در غمت آن نق با اعراب بانه و آنچه از اعراب میکرد معنی ز بد چون زد بیکنه او بر خطا باشکستندش نکرد دهنه قرون عرویک را و فروز ز دین چونکه از حد برد او را حد سزید	فرخ انکس کو سوی معنی شناخت نزد عاقل معنیش مفهوم گشت گفت چو نش کرد بجز مش آدب بیکنه او را همین میکرد آرد کبر معنی را که بهمانه است رد کرد در غمت آن نق با اعراب بانه و آنچه از اعراب میکرد معنی ز بد چون زد بیکنه او بر خطا باشکستندش نکرد دهنه قرون عرویک را و فروز ز دین چونکه از حد برد او را حد سزید	فرخ انکس کو سوی معنی شناخت نزد عاقل معنیش مفهوم گشت گفت چو نش کرد بجز مش آدب بیکنه او را همین میکرد آرد کبر معنی را که بهمانه است رد کرد در غمت آن نق با اعراب بانه و آنچه از اعراب میکرد معنی ز بد چون زد بیکنه او بر خطا باشکستندش نکرد دهنه قرون عرویک را و فروز ز دین چونکه از حد برد او را حد سزید
---	---	---

مقاله جمل و عجز در بیان تاثیر کردن سخن باطل در دل باطل چنانچه حضرت

کج نماید راسته ریش کجاست کو بدست ابدوست در وحدت شکست راست آرد این سزای بدخوب	کج نماید راسته ریش کجاست کو بدست ابدوست در وحدت شکست راست آرد این سزای بدخوب	کج نماید راسته ریش کجاست کو بدست ابدوست در وحدت شکست راست آرد این سزای بدخوب
--	--	--

از زبان باطن آن پیکار شکست
 صد هزاران در اندک
 چو منور بید و زان سحر
 چو منور بید و زان سحر

نوا که آن نور بوسینا بود
 نوح او کی کار بوسینا بود
 کو شمع صدق و اندر زمان
 صدق و راجع کو در دستان
 در زمین خود با بریده را
 کند در دست حبا
 دست خود سوزی و او کند
 این بنفید و عجز کند
 در نه خود دستش کجاست
 وان سکا لدا ابره چون سکان
 چون سبزه که کرد با شمشیر
 خانه را خانه بدی خالو بزی
 این بنفید و آمده است از شکست
 از زبان باطن آن پیکار شکست
 صد هزاران در اندک
 چو منور بید و زان سحر
 چو منور بید و زان سحر

من ازل سرمد
کرمی او چینی ازاده
کلامی بر آید
و چینی بند

همه دانستی چه گفت مولوی
 راسته و خبر راست توان داشت
 هر که را خواهی بدانی مطلبش
 در دل آتش نماید آب را
 گفت پیغمبر نقیته ها کنید
 که نقیته پیش کرم زین حدیث
 از زبان حال مولانا سخن
 که کذارم من حدیث این رسول
 کاه من آرم کلبل و دمنه
 اعتقادم بدانی ای عزیز
 کاه شیر و کرک و روباه شناس
 عمر و زبد و بلبل و پروانه را
 کاه شطرنج آرم و پرسم ز رخ
 نوندانی خانه رخ جای نبی است
 پرسم این خانه کجا آورد اعمر و

کبریا سوز از علی صلوات علی
بنی خوداران مطهر از علی
گاه کیم جمع کرد و در دروغ
الجنینان الجنینون زد و دروغ



کاه دترم رو بنه و از خلک خبر
لعل و لول خسته کو به که دمی
جز ببار هو غنجد باو میل و
نمی خبر عشق خدا سر خیل او
گفت صید من ز گفتی گفتند ام
گفتند ام

کے ہونے کا اور
کے ہونے کا اور
کے ہونے کا اور

کفن من بیع از بی بی حق میرم
بنده علم زمامور من
ببر فخر بنی بنی هوا
فخر من بر دین من باشد کواه
من علم کردن چشم زده
من و بر من علم در خدمت
من و فرما که چه فخر من
من و که که چه فخر من

ایاکالضمنه حق بجانب است / کماله در روشن ساختن لطیف / شاه راه کعبه مقصود دل / اصطلاح سالکان اطلال / سبب المانی کوید و بیان / از بعد و کل شکاف کلمات / نامان و مسامی که غلغله / انواعه و معنی که استنظاف

مقاله چهل و هشتم در بیان اکاهانیدن متعینان مطالعاتی مشهور
 و تعالی نمودن قابل و شروع در حکایت

قابل از بهر سخن فای کساده کا ستخاره نیست در خیرای بد تا که صبره با بد از وی شبعان شیر مردانه بفر چون نو بهار شد سرایان کام من این ششوی اشتر شوقم بر آمد ز بار بار در که کفار ختم مشوی خود حدی کورفته و بر بار شد استعانت جوید از معبود کل رو تو معنی را بجای جان من	از برای جستن از جوی مراد چنین آمد بفالش در نظر دکن شروع و همین نما را ز نهان ستوان حکایت پاک نبودت کار ستوان نبی کان آمد از کام علی بسمه سرزد ز من بی اختیار اشتری که خفته بد از مولوی کشت پدار و سما عشق بار شد در ره آن کعبه مقصود کل دین حکایت که بود ظرف سخن
--	---

مقاله چهل و نهم در بیان معرفت نفس و روح و عقل و عشق و جذبه

از دنیا ای عشق خندان / از دنیا ای عشق خندان / از دنیا ای عشق خندان / از دنیا ای عشق خندان / از دنیا ای عشق خندان / از دنیا ای عشق خندان / از دنیا ای عشق خندان / از دنیا ای عشق خندان / از دنیا ای عشق خندان / از دنیا ای عشق خندان

علی السلام معنی باب که کتاب / در آن معنی خبا که خضر و صفا / و خاتون و بطون اشارات و لطایف / اناعه و معنی که استنظاف / نامان و مسامی که غلغله / از بعد و کل شکاف کلمات / سبب المانی کوید و بیان / اصطلاح سالکان اطلال / کماله در روشن ساختن لطیف / شاه راه کعبه مقصود دل



که بزرگوار بود و در کهن
 که بزرگوار بود و در کهن
 که بزرگوار بود و در کهن
 که بزرگوار بود و در کهن
 که بزرگوار بود و در کهن
 که بزرگوار بود و در کهن
 که بزرگوار بود و در کهن
 که بزرگوار بود و در کهن

تا شوی عارف بفرمان
 در شریعت پرورانی
 قوتش کمتر ز شاه مصر
 صاحب فر و شکوه و تخت
 روز و شب در فکر کار خویش
 نام او عقل و ضمیرش با صفا
 بایست طبع و لذات و هم
 می کشد عجز از هوا سوزی خسته
 با وزیر عقل خجسته میسر
 شهر و از ابا و زبیرش بد کند
 با وزیر نفس کفایت کای طبع
 تا کند اظهار نزدت شهر و از
 گفت با او کی بود خواب خطبه
 و این که هر آن متراید سفت
 بهر نوای شاه خوابت مو بمو

میرسد بمقصد بهر تائی حکم
 پادشاهی بدوان معتبر
 پای تختش درخت بود بی مدام
 مردی ز مردان روحانی مزاج
 عمر او سی سال فرزندش نبود
 بود او را بیک وزیر نیک رای
 یک و شری بود نیز بودش نفس را
 شاه را هر لحظه میبرد بی زجای
 از نفاق کای و بد او را در وجود
 فرضی میبست کای و از د کند
 معتبر بد از قضا خواجه
 دیدم ام خوابی بده دل بکر ما
 چون بگرد اظهار خواست با وزیر
 با وزیر عقل باید گفت
 که چه من دانم کنم نصیر او

که بزرگوار بود و در کهن
 که بزرگوار بود و در کهن
 که بزرگوار بود و در کهن
 که بزرگوار بود و در کهن
 که بزرگوار بود و در کهن
 که بزرگوار بود و در کهن
 که بزرگوار بود و در کهن
 که بزرگوار بود و در کهن



که بزرگوار بود و در کهن
 که بزرگوار بود و در کهن
 که بزرگوار بود و در کهن
 که بزرگوار بود و در کهن
 که بزرگوار بود و در کهن
 که بزرگوار بود و در کهن
 که بزرگوار بود و در کهن
 که بزرگوار بود و در کهن

زان جدایی خوش رنجور امدم
 رو بگردانید از من بخت او
 بگری هم بود با من زان فرار
 فتها بد صرا سر ما به
 که براد بود با نود و سفر
 مشکلات من از ایشان میگوید
 بر سفر بودیم مهر مدعا
 اب ز راه خیر کای جان پدر
 ورنه میانی بچین هر عدد
 پادشاهان را چنین سببی رد
 رفتند بیرون از زری خوشه
 ملحد و شیعی و کافر انکوست
 شهر زرخوان و بدو کن اکفا
 آنچه نقل آرد بن زانجا جو
 تا کردی از دباست و بزر

نایب قدر من زان مجربان
 روزی بانی زان قدر از فغان بار
 اینچنین نینداند که غمگار و بار
 در غم بودیم بهر حال ما نماند
 اندران و نیتیم با جدایی

اینک از آهویان دشتها
 اینک بی جوی چون ماسخ
 خود را از تنجیم قدمنی
 نفسی چون صحرای امدارند
 آن غمگای بد از یادند
 خود و خواب و راحت نفس
 کرد بهر با مکر بیرون بردن

زان مجوز دایم میزد دوسر
 کوز جیم کرد و زان دوسر
 که بی بیرون بود زان دوسر
 میوان کردن اگر کشیده بود
 دوسر با می نمود از جفت می
 تا که قلم بودی هم جفت می
 آن قلم بدین خوردیم ما



از فغان از فغان از فغان
 بگویند و فرزند می و مادر
 که ز ما مادر را بجانید
 جمع ما را فغان آمد بدید
 نه سزاییم ما زان جلا
 از هم زان شهر زدیم ما
 سبته ایمنه از دیدیم ما

[illegible]

همه آنکه مدد خداوند را
همیشه شاهان و مملوکان
همچو بنود و مملوکان
همچو بنود و مملوکان

همچو بنود و مملوکان
همچو بنود و مملوکان

همچو بنود و مملوکان
همچو بنود و مملوکان

همچو بنود و مملوکان
همچو بنود و مملوکان

همچو بنود و مملوکان
همچو بنود و مملوکان



همچو بنود و مملوکان
همچو بنود و مملوکان

که نشد تعبیر خواب با خطر
که بچوئی به بودای نیک رای
که بیا بد باشد اندر خورد ما
یوسفی باید کند او را معین
یوسفی در عصر چون پیدا کنم
جسم من کرد در غم آب روان
آن وزیر کامل دانی او
بیگان نبود بغیر از کردگار
همچو یوسف بر عزیز نامدار
چون که آمد او عجیب هر دعا

همچو بنود و مملوکان
همچو بنود و مملوکان

مقاله پنجاهم در خواست کردن شاه روان معبر از حق تعالی معبرا

وزیر عقل او را بکار
کای خدا آور معبر بصیر ما
که ز شاهان نیکوئی آمد دعا
عدل و داد وجود حایر و ما

همچو بنود و مملوکان
همچو بنود و مملوکان

مقاله پنجاه و یکم

همچو بنود و مملوکان
همچو بنود و مملوکان

همچو بنود و مملوکان
همچو بنود و مملوکان

همچو بنود و مملوکان
همچو بنود و مملوکان

همچو بنود و مملوکان
همچو بنود و مملوکان

دو عالمی پادشاہ
نامہ نمید خود ز خلق آو غیب
راستی کنی

کسی نبود اینجا که زخم از وی نباشد
و غلام نیکو یار بد میباش
خاکش

زندید بیای دی بجایه س
 در جهان از گوشه کبریا در نظر
 هفتین با گوشه کبریا خلا
 مدعی نكندی ایان از صفت
 رفتن با نوا نغمه بی خود خواب
 ایان با نوا نغمه بی خود خواب
 روزی ایان در بودی بجا
 نفق کندی همچنان زندی نشد

روز و شب فغان صوفی نشد
 بار با کسی نتر در می بد
 بر جانی گفت مر و خیمه س
 کرد که لوطیت سلطان س
 کرم بد با بدان دانم بغیر
 برنجیم بد کنند از روی کیم



کیم به نیکان بدینا بد در بیک
 کیم با بدینک با شد و نوری
 ظاهر در کردم هر نیکان
 بر تو از او کشته ام هم نیکان
 ضد ایشان کشته ام هم نیکان
 از بدیها هم نیکان با هم نیکان
 کیم بدینی زار در بیک

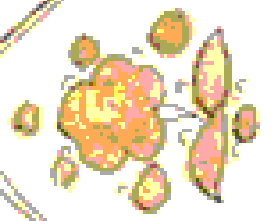
ظاهرش را کرده رنگ سالکان	باطش مانند دیوان و دوان
هر چه دیدی چشم افتادش بدست	بایدش که صاحبش از سر گذشت
بر باحت کشنده را بش مستقیم	همچو قطاع الطریقان و جهم
مردم از آری همه کارش تمام	مال مردم بردن و خوردن حرام
گفت با او روزی یک فرزانه مرد	کای حریف کج قمار گوش زرد
هر زمان خون کسی در شیشه کرد	که نباشد بر صیالم رنگ زرد
جمله کردی بسندی مال کیم	که ز کرمان من طلب دارم بی
مردمان خوردند پیش از لباس	چون که شکل صالحان آرد قبا
یلدیر برادرش را دهنمود	تا که باقی مانده خود در بود
استر پیش برید و گفت مرد	استخوانش را همه کرکان بخورد
خواستند رویشی از و شرط نمک	جمع کرد او جنس خود بهر کمک
غافل و زدی کند رویش را	خسته کرد او سینه های شیرا
منتهی در زخ آمد تا آمد	بر فقیران هر که لشکر میکند
گفت کردم من سیر من سکها از آن	وقت دت کش کش بکبر و زود
گفت با او روزی یک فرزانه مرد	کای حریف کج قمار گوش زرد

کیم بدینی زار در بیک
 کیم با بدینک با شد و نوری
 ظاهر در کردم هر نیکان
 بر تو از او کشته ام هم نیکان
 ضد ایشان کشته ام هم نیکان
 از بدیها هم نیکان با هم نیکان
 کیم بدینی زار در بیک

دار ز غول و دلاویز کرد بنی
 دار ز غول و دلاویز کرد بنی
 دار ز غول و دلاویز کرد بنی
 دار ز غول و دلاویز کرد بنی
 دار ز غول و دلاویز کرد بنی
 دار ز غول و دلاویز کرد بنی
 دار ز غول و دلاویز کرد بنی
 دار ز غول و دلاویز کرد بنی

بد نکرد دینک لی جان عمو هر خرید و خا تقاهی زد قدم ای با آید حمارا بخاک ر نفس بد از خریبی کمتر بود ای بی آدم که هست از خری هرزه کو و هو جو و هرزه خر نفس شیطانی و غول و ددی بر در شاه و کدا ای بیل و بد	کرد بجلد دست بینی هر عدد و کی توانش خواند مرد محترم نیست کار هر جا را لای بار زانکه از او خوان عرعر بود بد ترا ز خر کین مرد هرزه خر بد ترا ز غول بیابانش نکر میتوان دانستشان از هریدی هست بشناس ای خداوند خرد
---	--

دار بد تنها همین بر جان زند
 دار بد بر جان و بر ایمان زند
 کشتن با نیت نفس و آفتاد
 که هر چه بختی از کشتن تو
 می کشیدم عقل با تو کشتن تو
 می کشیدم من و ایامم عدد
 تو بغیر ما تا موافق آوردند
 تا که این را سالها فضل آوردند



که بگو با عقل چون بر من ضرر
 می سازد نفسهای بر خطو
 می سازد آدم عالم تمام
 که عقل آورد عالم نظام
 جلد عالم دارد از حکم نظام
 با وجود آنکه حکم الله را
 تنغیبی نباید راه را
 تنغیب نفسان آمدن
 چه ما تعلیم او دادندش
 و تنغیب نفسان تو بگویم
 که تنغیب ما تنغیب هم تنغیب
 این تنغیب که حکم عالم
 نه از تنغیب از تنغیب غفلت
 تا اندکی صلوات بر تنغیب
 تنغیب تنغیب تنغیب تنغیب

مقاله پنجاه و نهم مجری ساختن پیل نفس که مذ بد بین بین دلک است
 و وزیر نفس را از نصیحت وزیر عقل پادشاه را و وسوسه نمودن پادشاه
 را با آنکه وزیر عقل سائل سوال کند چه ضرر تواند رساند موزی بکسی بی
 خواهر خویشانی بدلیل آیه کریمه قل لن یضیعا الا ما کتب الله لنا خصوصاً
 بپادشاه صاحب قدرتی که حکم بر عقل عالمی تواند کرد

کرد آن تدبیر را بر نفس نقل گفت بایدند بهم نصیرها	آن مذ بد بین بین نفس و عقل نفس شه مجری سازند برها
---	--

که تنغیب نفسان تو بگویم
 که تنغیب ما تنغیب هم تنغیب
 این تنغیب که حکم عالم
 نه از تنغیب از تنغیب غفلت
 تا اندکی صلوات بر تنغیب
 تنغیب تنغیب تنغیب تنغیب

اخبار خزن و کلت ده بقیه
 بنیادین بصبیله نهم
 منیادین کار کار نهم
 بنیادین دلدار نهم
 بنیادین دلدار نهم
 بنیادین دلدار نهم
 بنیادین دلدار نهم

کر و وزیر عقل به قوت شماست	شاهی شهر ختن او را سزااست
کر و تو بهی بدی در نزد حق	شاهی از حق آمدی اورا فوق

مقاله نجات مسیح سوال پادشاه از وزیر عقل از خرد مودبی بی خواش

حق تعالی و جوابه اود وزیر عقل اورا

چون وزیر عقل حاضر شد پادشاه	معبر کسا که ای پادشاه
راه اضرار منافق بهر من	چیت بر کو چون منم شاه ختن
دیگر آنکه حق چنین فرموده است	ن بصبیله لم آسوده است
گفت با او وزیر مستحق	کای تو شاه جمله اقلیم ختن
راه اضرار کسان از جنشان	باشدای شاهنشاه ملک روا
تا که جنسیت بنفست هست	راه اضرار رفت از بدتر است
چون نداری خود مقام غلصان	در خطر باشی نفس بدکنان
غلصان را این خطر بود بقیه	تو بر این آیه در قران ببین
خود مبتی کن زبدهای عزیز	تا نمائی راه اضرار تمیز
تا که بنی خود بفعلت اخبار	نفس بد دارد سر سوء القار
اخبار جزء بانفس بد است	از ماضی حق دران پیدا شده است

زود بایند شاه که در سر نهم
 زود بایند شاه که در سر نهم
 زود بایند شاه که در سر نهم
 زود بایند شاه که در سر نهم
 زود بایند شاه که در سر نهم
 زود بایند شاه که در سر نهم
 زود بایند شاه که در سر نهم

حکایت کار که در شاه
 وزیر عقل پادشاه را در دیده
 آن پادشاه که از اخبار حق را
 بود بداده برای وزیر عقل منسوب
 رعایت آن وزیر بحلیه و ملک
 از دستش رعبه
 ای شرم من بود شاه بنی از این
 باشک و غرور و کبر
 بوس کند سوگند غار کبر
 در طوبی و ذری و مودی بلحب
 بلند و زود داشت خود را نام او
 بلند با خود داشت طبع خود غنی
 چون که فزونی زده با کمالی گرفت
 زان شکوهی برای خود را می گرفت
 دید خلقی زیبای و کبر
 در غلو افکند برای منصفین

نیکو خانم کی دستانہ پر دست
دست اعلیٰ خانم پر دست

اچھا بی بی بندہ پر عطر

خود بیمار را

نامگذاری خود ز فتنه و عروزی



بیکان نامیدن نفس و تنگی
درون بداند کی

که در دود در

مفتاح النجاة

عبدالغفار
اکابران

تفتت با عصاره

عاقبت خبری است

الحمد لله رب العالمين

من تمام ملک اور ادھبیر م
کر کنم مکر می و شه کردم دوست
شاه باید مرد کار افتاده
دختر خود عقد شده باید نمود
از به جنسیت او دختر باد
شاه را هم بد حکیمی تنبیه
آن وزیر خویش را دختر بخوان
دخترش آواز شده پس
یک حکیمی ساخت یک معجون
آن وزیر شکفت آور بهر من
ظرف معجون از برای او وزیر
سر میهر او را بدست خواجه داد
آن کشور کرد آلماسش بزد
آن حکیم آورد آن در نزد شاه
بعد ماهی چند شده آمد هلاله

بر تمام سرورانش سرورم
 تا آنکه شاهی در خوردند بر ما
 بر عدالتها زحق آما ده
 هم در عیذین عقد می باید کشود
 راه قتل شاه را بر خود کشاد
 کرد منع شه نکرد او را بکوش
 دولت خود از ضرب نفس کاست
 خواست شه همچون بر درد مگر
 که نبند شاه در طوفان شکین
 تا که کردم من همچون ممحن
 آن طبیب آوردی فکر و نظیر
 خواجه و رازد مولایش نهاد
 هم بدست خواجه کردش باز رد
 خوردن او کرد فدشه دونا
 جانین طفل خورد شدن شکین

مهمل
 سطر ا و ا
 کرم رای مصطفی اکرم کرم
 ردی فلکسی کرم خاتم کرم
 فخری مطلب کرمی کن خبان
 صبیح کن نا ا جی بابی عبدان
 کرم کار خود فخری کرم کار
 در خوری دان کار از شجره

منجا بایست که در هر کس
نفس با بر نفس در درود
روز و شب بکند نیت
تا بایست که در آن شاه روان
عدل و داد و وجود با برود

مقاله عجبانه
دزد بر نفس شاه روان را
کیا نیاید او را از اندام
مستقیم معتبر اندر جان
بد و بر نفس پیش از عقل باز
نام از خود ای نفس



دروغ گوید در حق
این طلب فرزند از من
در میان عقل و نیت
نهر شده از فکر در راه
کنش با باشد عجب
که در حق عقل و نیت

اختیار جز خود بر کل سپار	خارفت ز بر پای کل گذار
اختیار جز فی ما میکند	کار ما را بهر ما خود مسترد
اچنه خواهی ز اختیار خود کنی	نیل توانی چرا خود بد کنی
بهره ور کرد و بصیرانسان	هم ز پی شود کارش قوی
خود بگو آخر چه باشد خواهی	روز و شب بهر چه باشد کار
تا کرد بای تو آخر خبر خویش	پیش سازي صبر و سازي
شهریان معتبر گفتا دگر	من ز فی خواهم چنان خود
ورنه من دارم بی خانون	در حرم دارم تو هم عنوان
دیگر شگفتا که فرزند خلف	خواهم از حق تا سازد دین
کز اصالت آردم فرزند نیک	تا که پشت آید مرا من بعد
خود حکیمش گفت کای شاه روان	اچنه خواهی از خدا خواه
شرط کن با حق بداند ضمیر	که نسا زی رد سوال هر
برد غایب گشت و مسکینان نواز	در طلب خود را چو شمع شب گذار
تا باز در کار تو هنگام صبر	انکه آرد رحمت خود را زابر
تاج داران و سپاه خود بعدل	بی بخوان تا بکند داد باز

اچنه خواهی از خدا خواه
که نسا زی رد سوال هر
در طلب خود را چو شمع شب گذار
انکه آرد رحمت خود را زابر
بی بخوان تا بکند داد باز

زانکه می خورن غنای کل سنراو
 عاقبت خود می یابند هم
 فکر می یابند که عاقبت از اینکار
 در عجب و در غل بی برود
 عاقبت از خود بهین با بعز
 که خلافتش باید از منی برود
 خیار خود را با کل کل
 شاه بود در عقل برای خواستن
 دختر عارل شاه خود را که پادشاه
 شام است و بیخند کردن در نزد
 نشین شاه او را در فرسار
 قاصد هوا را بخوانند که بی خبر
 شاه شام و غافل از آنکه خود را
 فرموده و نهی النفس عن الهوی
 فان الجنة هي المآب
 چون در آمد عقل و زنج باشد
 شتر پیش من از خود کشد
 کن فکر می یابند از زنج بی عقل
 باور بر خود که بود او بی عقل



بر شریعت صبر ناک می کنی
 صیوه نبود ناکه رو بد چنان
 کیم از تو باج سالان شام
 پست کرد و بهر تو این فرهی
 عادل خود را شتر نیکو شکوه
 کوستانی دخترش کرد و این
 شاه گفتش فکر کردم پس از
 بد نماید این سخن در نزد عقل
 گفت بد باشد اگر شیعه کنی
 خود یقین میدان که چون شیعه شود
 ای برادر کوش کن که عار نفس
 باش شیار ای عزیز از مکر او
 رو بگو پی که او را سرزند
 خوب فرموده است مولا نای روم
 هیچ نکشد نفس را جز ظل بر

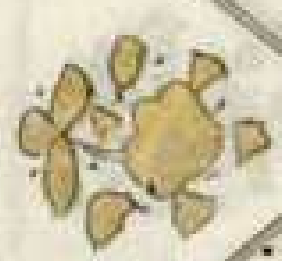
تا که فرزندی بیای از زنی
 سال سال این شاه نازه از زنی
 رو طلب کن دخترش در با کام
 دادن باج از تو باید که بقی
 غلبت الروم آمده او را کرده
 دولت نواز شکر هفت و فکین
 لیک او سنی و من شیعه بدی
 که مباد اسالها سازد عقل
 دختر او را چو کبری پر زنج
 جمله فرزندانش کرد و معتمد
 وقت مکر و کردن روحش بهین
 روز و شب بسیار اندر دفع او
 همچنانکه شاه دین عزیز زند
 آن بکانه مرد خیر اندیش نام
 دامن آن نفس کثر راحت کبر

صورت مالک شاه و نشین من
 هر که شترش این آید این کلین
 عقل گفتای شاه از فکری کلین
 نیتش می بر این نیت این کلین
 هر که

نکته: چون غصه در دل باشد
 زود بپاشند بکینت کوی در غم
 شاه نکاح کار خیر است غفلت
 در وسیله کارها سازد خدا
 هم و سبب از آن نیکو ای بدینما
 بای شتی زین مای این بود

هر که جز خواستدش در دل نیست زن بخواه از مردم کهنه خویش زخم ناسور ترا مرهم بود تو بخت بگذار تا دروا کند ناستد مطلب بجای حاصلت دیگرانکه کن مالداران زن بخواه برخدا و اولیا پستی مدان شاه تو چون جوی و او دریا بود هیچکس جویت بخرد آن زمان شیعه و مذهبی داری بغض رخنه آن زن باشد و فرزندا شاه گفت ای عقل حق منظور این غنیمت کوی یکی شیعه شود گفت چهره را نمودم در سخن صبر کردن بر بدی بهتره در این	میدهد آخر بکار خود دست تا به نزدت سر بیندازد ز پیش بر عطشهای دلت زخم شود از برایت راه این پیدا کند بچشدن طفلکان کاه ملت تا بنا لد بر خود و بر مال و جاه تا بفتی در دل چهره سرنگون جوی تو در بحر ناپیدا شود خم تو کرد و بد دریا سرنگون رخنه پیدا شود اینجا بدین ستیان کردند اینجا رخنه خالی از حق کارها صورت نیست دورست اینکه طفل هر شی آنچه دانستم بگفتم با تو من تا چاره خدایت از کزین
---	---

مانق کل را ضعیف بپاشد
 عقل نکاح هشیام ندی نفس
 بادشاه را میکند از مکن حبیب
 در خود و در مال و در فرزند و در



انچه که در جوی تو بود
 نه می شناسد و آن بدی بود
 آن حور از تو از خونش سر
 خود و شادند با مال و منال
 سویی شهر شام با صدق و قال
 بی شاه خوبی زاد شهر شام
 ناکند او معتبر از شهر شام
 و الهوی نام ایامی از از کرد

باصوبای نفس خود در ساز کرد
 در دریا هم با عوار نام
 که ساز از هشتاد و خونی نام
 غم ها با فندی و در
 باد بود و در از خود کرد
 دوره کرد و از آن هم بود
 تا بود از زبانی شده واد

بر معبر دروغ و خونی
 ظاهر دروغ و خونی
 چون ندارد طاعت صبر و حیل
 بار بار و آب و آتش و آتش
 بیک جا جان پناه مار و آتش
 بنویسد شاه عالم را تمام
 کوه انداختن خیار با نظام

مقاله چهارم در معبر و سوسه

خوردن دروغ نفس شاه روان
 معبر را با آنکه سواد کند
 از عقل که در دست است حفظ
 عقل که بهتر است از زینت
 آنکه دروغ را از معبر خور
 و سواد کند از چگونگی صفت



نفس معبر و بر و با عقل فاش
 تا که کبی دروغ و خونی
 نهان از عقل و سواد
 سازد و در معبر سواد
 که در معبر سواد و خونی
 این خونی که در معبر

مقاله پنجم در معبر و سواد

از خدا و دعا کردن و زبر عقل	مستجاب شدن دعا
شهر روان معبر هر روز و شب	بود از معبر معبر در غضب
خواب خود را نقل هر مجلس	تا که شاید یک دریا و را کشد
گفت روزی با وزیر عقل خود	عقل تو بر نفسم مهر شد
از خدا در خواه تا این عقل	بر کشاید زین دل افروده مان
بیا معبر را بیا پیدا کند	از کرم این باب بسته و اکند
اعتراف آوردم اینک از گناه	تا خدا آورد دلم را در پناه
چون وزیر عقل بشنید غرور	از روان معبر گفت از عفاف
گفت باشد کار تو اسان شود	خو کشاید بر تو با بی از خود
لبیک تو غافل مشوار مرده حق	که فرستد حق بسوی از فلق
که صباد انصرا راه تو زند	کار آسان زاد کر مشکل کند
عقل و سواد خود کرد و بگفت	کای خدا یکشاد در راز و نهفت
در عبادت با خدا فاری عند	کای خدا حق شناسی خود
خو بود پاک احد با علی	که بسازد این خفی ما جلی

که در معبر سواد و خونی
 که در معبر سواد و خونی
 که در معبر سواد و خونی
 که در معبر سواد و خونی
 که در معبر سواد و خونی
 که در معبر سواد و خونی

غنی از حالات وجد صوفیان
 از توانا جدا و جدا حاشا
 من ندانم وصف ایشان اینچنین
 چون نگشتم از شکر این غنی
 از خدا خواهم که غنی و غنی
 خاک با آبم بمیرد و دشتی
 شاه زمین تقریبی از دست
 کرد این نفس بر نفس عباد
 اظهار کردن

نفس خود را بشناس
 که این نفس که در عقل میکند
 در باره معنیان صفات
 صوفیان است و صوفیان جانی
 اندک و متبهر و صوفیان ایشان



با شناسند و گویند
 مجلس می حاضر اند و حاضر کردن
 نفس نماند و دید که از اول
 کاملان طاعت بود و نام
 خود را پنداشتند و بار کرد
 و در بخت خود موقوف کرد

که ندانی خود معبر جو بهم فاش حال معبر بهر ما بر جراتش گفت عقل با متبر عقل ما از کب علم است ای دور عقل ما از علم ما پیدا شده ز دردم جمع شد این نور عقل عقل او در ریاست قطره عقل ما عقل او از فرط عشق نام شد ما عبد این سر لبت تران چون کردیم آینه صوفی صفت واقع دید شناسد سر خوب از ریاضت کرده پردان دران صوفی آساجم و جانش آینه قلبی بی تاب چون پیمای بها قلب او پیوسته با قلب رسول	اینچنین باید کنی دلجو بهم ساز روشن از کمال شهر ما کاری نو در مصر محبت جو غنی هر معبر را بناسد کسب آن علم او از عقل او بر باشد از ره سمع و بصر از راه نقل نقل او قران و نقلش حشر نقل بحر از افلاک و این انجام شد و عد و دینت همی بعد از آن از وقایع نبوت ما را معرفت زانکه کرد از پر عشق آکناس آنچه پنهان کرده خود را ندان کشته از جشمش مثالش آینه جسم او در چرخ چون دو کلاه ای معبر را نموده حق قبول
---	--

خود را برای پیمای از خودم
 لک شایان غنی و صوفیان
 معبر از آن از بس معبر و صوفیان
 در دستان و جوار دان و صوفیان
 نام او و در کرد معبر و صوفیان
 معبر با نفس چون پیمای
 در روی عقل بیکار و صوفیان

گفت بانه حالشان از بدی
 میشود بیدار بیدار نشو
 شاه که صاحب چشم حق بین چون بود
 گفت این چشم است عمارت می شود
 میگویم از آن بدین عالم نگر
 گفت شرباب او که ای من و تو هر چه
 خوش بود بغیر از روی هیکل
 شاه حکم فرمود را بر صواب
 و بدو گفتا حق کند او را عذاب
 کرد بیرون خود از مجلس بیدار
 چون نهی بدیدنی نهی کیست
مقاله شصت و نهم
 نهی از معصیت از عقل
 سبب آن معصیت آن اهل کمال
 که بی خود در راه خفیت کامکار
 رفتند و بیایان و های قهقار
 رفتند که با حالت و بگوشتان

گفت باو نفس کا فر کش او
 یافتم از نقل و عقل کز صواب
 این صفت که بر معبر گفت عقل
 حال و وجد و ابتیاض و صوت
 ز دایان میکند هر نافول
 هستی با من آشنا سر کرده شاه
 با ملامت ساخته کاینک کمال
 پس مبارک بیه کرده نام خود
 از لدنی علم کوید بر مضا
 اولیاء و اهل طاعتش بنام
 حاضر آرم کز شتر و خضت
 مردی که بود در صحر اوشت
 که کهر بر سرش سر طوق سان
 امرد پیدا کرد چله خود خانه
 از صلاحش هیچکس بخیر نشد

شاه چون دید آن غلام ضعیف بود
 بخت سازد در زمان آن پیر زده
 باز گفتا شاید او را بد زود
 بایدی و بسیر از بیم روز
 از جماع و در جلال صوفیان
 که همین داند کند اظهار آن

کای روان معبر من مو بمو
 نیست پیرم این صفت که گفت او
 نیست خبر با صوفیان از را نقل
 غیر صوتی حالشان محذوفی است
 چون همین گویند حرفی از وصول
 نیل و بدو راه را هر دامن دران
 هر گشته است با من در وصال
 خوانده قطب عصر در ایام خود
 نسل باشد پیش خوش ظرفها
 خوانده اند این اولیا الله بکام
 بعد رخصت کرد حاضر پرده
 در تمام خرقة او نفس گشت
 که همین است طرز وضع عارفان
 طرح الفت را چنین انداخته
 غیر کذب چیزی از و ظاهر نشد

سبب آن معصیت از عقل
 سبب آن کما عقل نامدار
 کای نبود در راه خفیت کامکار
 رفتند و بیایان و های قهقار
 رفتند که با حالت و بگوشتان

کسی نمیدانست که در دست
 کار من از خلدستان و جلد
 تا شود از خوشنشین خانه با عیال
 پرایی بان بر خود بها هنر زمان
 و بعد حال انبیا گفتن را بیان
 بیاید تا تا کند که غرض
 من لا نفسی اهل می کند

بعد من خوشنشین اهل می کند
 در یکی مجلس کس را بدین
 چون بخواید فراق کرد از خود
 ختم دل بکنار کنکس حالان
 ختم جان بکنای بر حالان



آن یکی گفت که من کلان کفر
 آن یکی گفت که من کلان کفر
 آن یکی گفت که من کلان کفر
 آن یکی گفت که من کلان کفر
 آن یکی گفت که من کلان کفر
 آن یکی گفت که من کلان کفر
 آن یکی گفت که من کلان کفر
 آن یکی گفت که من کلان کفر

آن یکی گفت که من کلان کفر
 آن یکی گفت که من کلان کفر
 آن یکی گفت که من کلان کفر
 آن یکی گفت که من کلان کفر
 آن یکی گفت که من کلان کفر
 آن یکی گفت که من کلان کفر
 آن یکی گفت که من کلان کفر
 آن یکی گفت که من کلان کفر

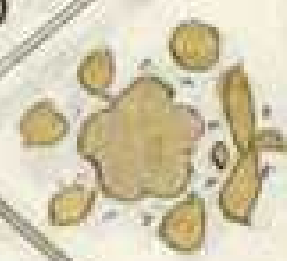
با همه یکسان بود آن کان سماع
 دیده شان بنیاز سر با سر بود
 هر قلندر مرد را این حال هست
 کن بیان از بهر ما تفریق این
 گفت عقلش کای شه شاه جهان
 حل این نزد معتبر میشود
 خبر معتبر کس نداند سر حال
 کمال را تا به علم من گذشت
 عقل ما کوتاه باشد نزد آن
 هر قلندر سیرتی کای اندان
 صوفی کا و شرع را محکم گرفت
 شهسوارانند در هیجای نفس
 غولده زن را مصوف شد حرام
 هائی و هوی صوفیان پس کمال
 صد یکدیگر بدان این هائی و هوی

فادار عمارت بیاید بفرین
 فاعل عمارت پویند بیاید
 اخبار جزو داده بند را
 از میان نه رسد هر بند را
 از اخبار جزو خبر را
 از اخبار کار خبری جزو را
 از اخبار کار خبری جزو را
 عارف خبر است آن بند روز
 و خدا بکار آن کلین
 کارهای خبری بند را خود کند
 کلین خبری بند را خود کند

وان یکی را پیردی پیکال	ان یکی را پیردی پیکال
هم میدش هت مرد دینوی	پیدا چون بنت حال معنوی
چون بناید نور کی بخشد حضور	چون مید از قلب پیش بد نور
هست مشکل فرق این ای صحن	فوق حال اهل حال ای جان من
برسندشان مستندش تا بنی	چون تو خواهی خود شناسای شوی
فوق ناری خود قلیلان ای عزیز	ورنه در مای بحق از عین
شکل آنها را تصور میکند	حلا آنها را معتبر میکند
معتبر را بر معتبر انظار	کر گذارد نفس بد از اختیار
فوس صدمه اله مرتد میکند	اختیار نفس بد رد میکند
در حضور آرد جهان شرمندگان	اختیار نفس بد ای بندگان
مگر این نفس دینی هر کس بخور	کفمت ای شهوان معتبر

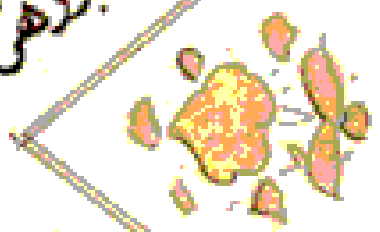
مقاله شصت و یکم پرسیدن و زیر نفس اشعری را از عقل که چون
 تواند بود که اختیار دهند با آنکه داند که فاعل سبب اختیار محضی کرد و چگونه
 او را صاحب اختیار کند و
 منشأ خطای او شود و چون
 نشانی از مسئله از خبر و شر
 تابانی محو سنی کورو کر

ادب و اینها بکار شد
 کار خودی بکار شد
 گفت خبری بکار شد
 که باز خبری بکار شد
 هر چه خبری از خدا بخشد
 گفت خبری از خدا بخشد
 کار خبری بکار شد
 بر مقدار کشتن کار
 لب لب خبری بکار شد
 تا بآرد او کلت از جلیخار
 کلان و باند که از بدین از
 کلان و باند که از بدین از



فدای این آرد با طیف دور
مردی و امشوی سوزان
خود همین کیم که مرد فاجعه
کرداری و من کنای خالص
کلتم را بحسب زبانی در مذاق
خودانه گفت کای جبار طاق
خیزد از بدایع گفت مفیدی
فدای عسری بزد و بدون از خود

معبود کنی نفس خود درونی
عقل را بخارن یک ساعت زهونی
در میان سی نفس منی او
در حق سبقت بند بر مهر دور
اجری نیکی از قضا آمد به پیش
مهر را زخی آمدش از دهن منی



لفظ حق آید اگر صبر کنی
وزیر لطف او کند خود کس را
کوی باطن او در آویزی دل
سخت آورد خشن بر منیت
شاه کفایت را حال جیب
نفس را صبر کن گفت کتب
کنت بر خشن از روی صفات
نفس مبدان زان مهر نجاست

ناله کردی عقل حاضر در روان
نفس بیکی در بغض آن بنده
عقل را بی نیل بیکس نباه
آن در دین از بی دل نظیر
از قضا حاضر بند عقل بر من

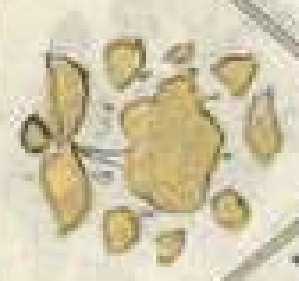
کریم شاه کساجی کند	تو ممکن زانکه ترا بود پسند
هاتفی گفتن کرای مرد رشاد	نامواد بهای تو مارا مراد
تو برای مانت بکداختی	سوختی در عشق ما و ساختی
ورنه ما داریم چیز از حد برون	هر چه بنخواهی بهمت پیش از آن
صورت قهرت دینا هجو مار	هر که دینا داد چون ما در شمار
قهر ما دینا تای غم بیان	ما ری آرد مهر دستا سدا زان
ما ری آمد مهره اندر دهان	نزد شان انکند رفت از پیشان
مهره را واسطه سازد خدا	هم را عجز ازش کند عاجز تو را
نصوح خوری سلیمان میکند	عدل حق با هم جو کلبان میکند
از دران خام آرد کل برون	زرناب آرد چو آب از کل برون
مهر را و ایافت زانعام خدا	گفت حقش چون که هستی بنوا
بر بند شهران این مهر را	مشری سازش بر نفع این زهره را
چون که آن مهره بی عجز از دست	وقت فرصت زده تخت شد کد است
شاه کفایت این مهر بنام	که تو آوردی بمن ای بی خام
گفت ای شه مار را مهره بود	بهر مهر او مداوا میشود

مهر من مهر خجایی آورد
خجایی بنی خجایی آورد
خجایی بنی خجایی آورد
خجایی بنی خجایی آورد
خجایی بنی خجایی آورد
خجایی بنی خجایی آورد
خجایی بنی خجایی آورد
خجایی بنی خجایی آورد

مهره من عشق را پیدا کند
 عقل پیش مهر ام کوتاه شد
 کر تو جز مهر ام ای شهریار
 معبر گفتا بگو خود قیمتش
 مرد عشق گفت ای روح روان
 آن وزیر نفس بد در خواب بد
 گفت بر کو قیمتش ای پر هنر
 گفت ای شه مهر من قیمتش
 نفس گفتا از کجا آریم ما
 نفس گفتا ز لب حرفی بشاه
 حیف باشد گفتگو با این خرف
 باشد ای مرد سیه کار بقاء
 مرد بجهولست و مجنون وضع آن
 این چنین مردی بقین کان کوه دست
 آمد بازی زدن آتش را

عقل را در مانده و شبدا کند
 عقل پیش آفتابم ماه شد
 عاقبت آید همین کو هر بکار
 کر همین دانی بگو ای مرد خوش
 قیمت آن هست از گفتن برون
 در زمان زین گفتگو بیدار
 در زمانیک مهر بردار و ببر
 قدر یک انسان عالی هنر
 کان خدا بتواند آرد او بجا
 کرد حال مهره مارش بنیاه
 بعد از آن انبهر این مهر خرف
 پس مردی مار کبری رو بقاء
 برده او صد جا کرد از کود کان
 بهر و الحال رفت مرد دست
 بامش داندن ازین در کان

از خوش آمد گو به برهنی بجای
 و در میسازد دلت را بی نیایی
 چون در آمد به عقل نیر هوش
 در زمان گفتن خیال نیر کوش
 که بدان از قاصدان بارگاه
 در سالی عقل بودش نیک راه



چون شنید او را در بر بنیاد
 گفت کفم غایب جز نبای
 گفت بانه من شنیدم مرد بی
 مهره آفده بد زده ای مرد
 فوجو آن مهره رد کردی بآن
 گفت سبکی داشت بخیر دیدم از آن

فقیس آن مرد عالی عینی
 در طلب یکدیگر بودند آن بد عینی
 که گفتن کان عین اسرار بود
 که خبر و آرزو در میگویند
 آن معبر بود و استاد در کمال
 آن بکانه عشق و در بار کمال
 عیال الطاف نیتش بود
 نگر و از او از زو نیتش بود

در زمان بیرون آمدن کلاه
 در زمان ناله زاری و زاری
 در زمان بیرون آمدن کلاه
 در زمان بیرون آمدن کلاه
 در زمان بیرون آمدن کلاه
 در زمان بیرون آمدن کلاه
 در زمان بیرون آمدن کلاه
 در زمان بیرون آمدن کلاه

این غلط کردی کردی کردی عفا	بر خود آوردی نفس خود جفا
دو کدشتان تو بوی و هم	مانع خبر خوشی و خوشی جبین
شاه کشتاکی دعا تا خیران	باز آورد نزد ما از جیب هو
شده عا کرد عقل آینه کشید	اشکارا کشت زان راز نهفت

مقاله شصت و سوم آوردن پرورد عشق نام مهره را بدر دکان نان ابا
 و مرهون نمودن او برای فوت عیال و آرزویش آنکه این مهره عشق در خور
 دست انداز هر فوت عاقله مجازی هست یا نه و در نمودن نا اهل او را
 چون آن نان با و پس گرفتن نان از آن مرد عشق

از کمال احتیاج آن مرد حال	در دکان نان بای بیجا
آمد و گفت از ما بشما کنم	این کلان در ظرف خور دان جا
گر چه بنود لقمه با زان زراغ	سیرها افتد مرا بعد از فراغ
بازها باشند صباد کلاغ	همچو خورشیدند و ز اغان چون چراغ
هم مرا نایی بدست آید شب	تا چه آرد در صبح ز این طلب
مهره را آورد با صد گفتگو	نزد نمودن با مرهون شداو
خود گرفت آن مهره و نانش داد	یکدیری از رزق بر رویش کشاد

بوی و دستان تو نان خوشمونی
 و در بیام چنان در باغ
 برای مهر چنان بشکافم
 بوی و در خور کند سبزه زلف
 کل و بی پیش خورده چون علف



کلمه اتنا سلی قدر عفو
 بهر ما آمد ز کفایت رسول
 عشق بر طاق بند و مهره ای
 بوی و این بخش ای چه بخش
 بوی و این بخش ای چه بخش
 بوی و این بخش ای چه بخش
 بوی و این بخش ای چه بخش
 بوی و این بخش ای چه بخش

ز آنکه مردم رو بر آن نمی آورند
 عاشقان او مقدس طینت اند
 که بخوان با آدمیان سودا کنند
 عاشقان بی نایب آنجا که
 که در دختربانانان
 نان ایشان از تو کل بخش
 قدر تو می رسد به چشم
 رنج خانه نشینان من غصه
 بوی و این بخش ای چه بخش
 نان

بی عشق ما نبود با عیالت
 کما غنیمت شست از غیر دست
مناشی **مناشی** **مناشی**
 می خفتند از آمدن بد را و کرمی
 منست بطلب مهر بد ز خانه
 بی عشق وافر کردن با خیر
 فتنه و در آورده اند در خطبات
 فردا بد صد غنیمت انکه در

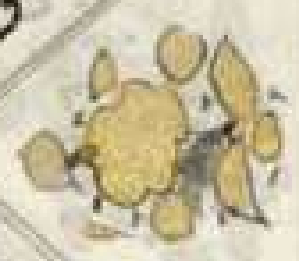
نان با بود آمد و نانش بر د نان با نان پس گرفت و هرزه داد مرد پیش آمد بگریه پیش رفت کای خدا روزی ز نو آفر شده خبرش چون راه بالایی گرفت از کرم بخشی بکافر سا لها خوان سرمد که خواندی حیدرش چون که گریه کرد آن مرد خوش از حام الدین شنوان نکند را تا نکرد طفلان حلوا فروش در زمان گفتند بخریدیم ما چون تو آوردی ما نام علی هر که آید از عقب این مهرات کرچه قربت راه بالایی گرفت عنت عالی مردان خدا	مهره اش پس داد و دشنامش نمود بر رخ او باب دلتی کشاد نا لها کرد و بگفت از ناب و نب با سن نفس منت کار شده در باض او کل جز به شکفت لغت الوان و جاه و ماله ها مهره نامم مارم ستان و ده بخرید حق را آمد در خورش تا بگیری بر کلام سکندر را دلبخشا بش نمی آید بخوش مهرات را این فقیر بیوا بر تو آمد این زانعام جلی هر چه قیمت کرده می بخشند دستان دنیا و دنیا بینی گرفت میشود آخر بدشان رهنما
---	--

غنا با بد
 شنوان نکند که از نوز دل
 که بسند با این حکایت منظر
 بود بد سو که بی نیکو خصال
 می هفت و ناست با کمال
 بکمال بودش جو خوش شید جهان
 رفته کال راغ آورد از ایشان
 نام او می غایت کرده بود
 نام او را از غایت کرده بود
 انجی بر هر مرد شست زده
 عالم از آن سوز در ما ختم شده
 می شست رفتند به مهر مار
 تا اسید انداختند کوی و کنار

شاه کسان و بی مهره در
 فخر و غنیمت ز جگر
 حسن و کرم و نادر خانه
 با نند و ز جهان و ده
 بکمال بیایند خود حاضر شدند
 از بخت و از بس در دوزخ

کز کوهی که بیستادین
 کز کوهی که بیستادین
 کز کوهی که بیستادین
 کز کوهی که بیستادین
 کز کوهی که بیستادین
 کز کوهی که بیستادین
 کز کوهی که بیستادین
 کز کوهی که بیستادین

که همین کویید این در نیستی آمدم از مهر مهر با بکل کشته بی آرام و خرم نیست افیش کرده بمردن دو بره تا مراد حاصل آرم رو بره هر چه کنی زرد هم با الله زر تا که نقش را بر جای جان من گفت باشد کرده ام من گفتگو که تو منت کرده افزون دهم مهره چون آمد بجای مهر مار شد سلامت آن پسر زان مهره کای مرهم برد لا فکر ریش من فلندرم بشدم در روز کار که نمان کرده خدا در مهره این فیش هست آن مذکر که گفته اند	پیرد آمد گفتا کیستی گفت سوداگر منم ای اصل دل در کشود آن مرد کنا چستت گفت فرزندم که سالت هیچ مرد کنا تنش را زنده گفت مهره زردارم ای پدر گفت بولس ریده کاغذ بمن گفت قیمت را چه بولیم بگر در زمان نوشتن آن میدم استد برد او حکم کرد کار جرم سر کرد و کشید آن مهره میرفت گفت با فرزند خویش که تو منابع میشدی زان مهر با را این خاصیت چو در این مهره عشق قدش پس بلند	کز کوهی که بیستادین کز کوهی که بیستادین کز کوهی که بیستادین کز کوهی که بیستادین کز کوهی که بیستادین کز کوهی که بیستادین کز کوهی که بیستادین کز کوهی که بیستادین
--	---	--



و نظر کردن خوار بود در آن عقل
 برای عقل و تقیر کردن عقل
 و مضایقه کردن سوداگر در آن
 در آن مهره نگاه و طلبیدن
 زود حاضر شدن باب مغربی
 نگاه را چون دیدن خوشی

مهری بیا هم از سوز کجایی
روستی ز دوستان شغری

لاکله جوع و در عین عطش
مکن نفس کن و او را اعتبار

که در سلب کوه میان مهشاش
ز اندیش زده و صبر خوار و زار

که در سلب کوه میان مهشاش
ز اندیش زده و صبر خوار و زار

که در سلب کوه میان مهشاش
ز اندیش زده و صبر خوار و زار

که در سلب کوه میان مهشاش
ز اندیش زده و صبر خوار و زار

حرف خود زد که میباید مهره اش
عقل حاضر بود و شه می گفت خواب
گفت دیدم در دل خواب انجبین
که چرا ای شه روان معتبر
ما ز مهری کان ترا بر جید راست
جمله حاجت برادیم از کرم
بیم برمانا ری و جوئی صفت
بنده ما عقل بر تو ناظر است
هر چه گوید زان شوی بگو نفس
از ما بش منما بهش ز پیش
خود فرستادم معتبر از کرم
کار رغبتش کار منما میکند
تا که یابی راه بر فضل و عطا
مهرشان و عارفان لا یقسم
مانده اند بی آب و نان و مختصر

هر که از طاعت کمال حاجت نرشد

شه و چنگ آرد بدون ان زهره اش
کا پختن دیدم تو تعبیرش بیاب
ما فی کفها زرب العالمین
کشته از دیده و دل کور و کور
شعبه او بی او بت مهر و دشت
از ده صبر ای جوان محترم
نیت این ره سوی ما به معرفت
آن وزیر از نور ما بهره و راست
تا غمنا بی اندر این زندان محبس
چون معتبر خواستی از حضرت
خواب تو تعبیرش از ما میکند
جان فدا کن ای جوان بر عشق ما
نبدگان در دمنده عاشقم
کشته از عشق مرا و و چهر
نال و آه و فغانشان هر چند

بی سبب کوی با و صبر خوار و زار
بود او صاحب دل و دوش صفت
مستحق ماند بی قیاسی قطری
همان کرم جان خود غیبش
تا بر دم حاجت حاجت رواش
کونی میدار ری ساق و ران و نقل



چون بنداری بگویند و ز غفلت
مهر عشق چون بیا بد و خد صبح
تا که یابد بخت من و ناله
در من حاضر شود با پیش خم
در وجودش نیت از خود هیچ
از راه شریک خود بد و غفلت
بخت بگو صاحب عشق

که در سلب کوه میان مهشاش
ز اندیش زده و صبر خوار و زار
که در سلب کوه میان مهشاش
ز اندیش زده و صبر خوار و زار
که در سلب کوه میان مهشاش
ز اندیش زده و صبر خوار و زار
که در سلب کوه میان مهشاش
ز اندیش زده و صبر خوار و زار

غفلت کنایه از غفلت و بی احتیاطی
 غفلت کنایه از غفلت و بی احتیاطی
 غفلت کنایه از غفلت و بی احتیاطی
 غفلت کنایه از غفلت و بی احتیاطی
 غفلت کنایه از غفلت و بی احتیاطی
 غفلت کنایه از غفلت و بی احتیاطی
 غفلت کنایه از غفلت و بی احتیاطی
 غفلت کنایه از غفلت و بی احتیاطی

آنچه او را می شود قدش بود
 غفلت کنایه از غفلت و بی احتیاطی
 آنچه گفتند بکن از جان بسی
 آنچه بخشی حق بخشد صد چنان
 ه میمنت گفت باشد در حضور
 پر عشق را حاضر دی خوش بود
 آنچه بن کردم هزار قمیش
 شاه کفای صبر هفت را بدات
 رو طلب کن تا به بندبست جمال
 فاصد شد کان طلب بد نام و
 چون طلب کرد ندان هشیار مرد
 قیمت مهره پس بیدند فاش
 گفتش آن قدر را دانی بگو
 جمله سرگردان شدند از گفته اش
 آنچه در دست خود دارد از او
 با خنجر دارد که در دستش کرده
 آنچه باند هفت صاحب تیغ
 در خنجر هفت آن عالی مقام
 بر سندان بکشتی او با نظام
 از آن مالش نیامده ز نظر
 نه شکر مدغم او نیکو سپهر
 غفلت کنایه از غفلت و بی احتیاطی
 گفت دیدم کل بنید کجا شیمی

مقاله شصت و ششم در جمع کردن شاه روان و وزیر غفلت را بر ارضی کردن

گفت دیدم کل بنید کجا شیمی
 چون بنید کجا شیمی
 قدر هفت کفای شیمی
 هیچ نام در نظر کفای شیمی
 هفت من خلق و دخیب کفای شیمی
 که خنجرین خنجرین کفای شیمی
 بهر او

شاه کفایت با وزیر عقل نشین
 میسر میسر است که بنشیند مال خود
 زینست سود اگر بنشیند مال خود
 لکن نشیند کیسای زربین
 آمد از ناله کان در نزد شاه
 که بنشیند مال من خوشد کلاه

شاه با عقل از ره عین کجاست
 که بنشیند از این نصفت
 چاره کن بنشیند از این صواب
 عقل گفت من خود از این صواب
 خایه عشقت من میکارم
 عقل را از عشق نبود آری
 عشق قدر سروس آمد کنی



عشق ممتاز است از عرفان
 و بی حواس است در دلهای بی
 که خود را بطلوان باید بخش
 بخورد کرد و جویش را و عشق
 عقل کل عشقت ای شاه کل
 اخبارش کرده و خواند از دل
 عقل ما بین عالمی نظر آید

بهر او کرد این کر سنه این فقیر	تا که سیرانده ام آرد امیر
منتهی را بهر او آورد شاه	نا صبا آرد زو جوش مهر و ما
که بودی منتهی چون مهر و ماه	سر برون ناوردی از زبان کلاه
شاه کفایت کل خزانه داده است	بر تو راه خبر خود بکشد است

مقاله شصت و هفتم در آن شاه خزانه خود را بقتل مهر پر عشق و مانع
 شدن وزیر عقل و سنک شدن مال خزانه عجزه پر عشق کافال برائی منبر

رو خزانه دار کن بار و ببر	کل خزانه بهر این مرد عشق
عقل کفایت این عقل معاش	ای خرمینه دار خود یکدم بیاش
تا که فکری شه کند در رای عقل	که دلیل آید بر شر از عقل نقل
پر کفایت این عقل کز ناهی مکن	کار عشقت این و بی راهی مکن
گو تو کوناهی کنی در راه دوست	می نیایی زین خزانه مغر و دست
گفت عقل تکلیف قدر و سعت است	انجمن تکلیف عشق کی خفت است
پر کفایت کار جذب و عشق دوست	زبان خزانه مغر و دست و ماند بو
گفت آن پر کدایت به عجب است	در خزانه هیچ بود غیر سنک
جذب آن مرد خدا کل سنک کرد	چون بدیدند آمد خود زین زد

خود را بهر عین نوز او چون وزه
 عاقل است انجا هزاران بو علی
 عقل اهدا باید و عشق بر علی
 خارق عادت عشق آید بر علی
 که خوشم عقل با ندهاید
 که عقل انکار خارق میکند
 که زان میزدن خارق میکند

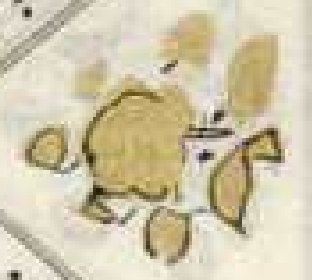
که می داند و نه در سرش نمی آید
 شاه کتای ای و نه می شنود
 از نوازنها و ظاهر باطن
 که چون کتای می شنود در خود
 که این بجا کرده با عشق
 چون که کتای را اوها نشنود
 با عشق کتای مهر دل شود

عشق کتای ای حکم عقل را می	و اشکاف از عقل خود این ناچار
فکر حال زار درویش نما	که عیالانم نشسته بینو

مقاله هفتم طلب کردن پر قیمت مهره را و عاقر شدن شاه نزد این حال

پریکها قیمت مهره دهید	قیمت اعدا با اندازه دهید
شاه کتای ای تو پیر راه دان	صحیح نبود که دهیمت در زمان
چون تو نام سنگ بردی سنگ شد	کار بر ما این زمان برسد شد
پادشاهان را بیل خدیبه کدا	کرد این مجذوب از جذب خدا
با تو باشد از تو کل حال بی	حق بخشد مان روی خا جتی
درد ما را هم تو میباری و دا	پر عشق ما تو فی ای خوش کتای
مستقیم ای زمان کن آشنی	کر توانی بخش ما را چاشنی
ما شمیم و خرج ما بسیار شد	که کهان آن خرج ما تکرار شد
عشق کتای جمله دنیا نان بجا	عقل را اضا فای بخت دوا
گفت کج این طرف مهر شماست	رو که مال د کجشان یکسر کجاست
مال سودا کی از اکل سنگ شد	که بوقت بخت آن دلتنگ شد
چون شدند آن کجها بر جای بود	مال سودا که همه بر پای بود

ای که را سویی تو منزل خود
 بر کتای ای عجب خانه دان
 قلب ما بسته بود با سروران
 هر که از ما دور دل ما جا کند
 نظر ما می در بر جوده پیدا کند



لعل این مهره ز سوداگر نند
 بعد دوت قیمت با جوی شد
 در مشیتها فضا بین فضا
 شد جو سخنان کن در دست خدای
 قدر هفت عشق هفت کند
 خزان قدر هم رخت کند

کارهای نجیب را حق کند
 عشق و حق و حق می شنود
 که این سخن حق می شنود
 که این سخن حق می شنود
 که این سخن حق می شنود
 که این سخن حق می شنود
 که این سخن حق می شنود
 که این سخن حق می شنود

هاتفش گفت که ای فرزانه من
عشق از این که درها جبار کرد
گفت با او گفت میمنت
من که در دیده چون آتش غمت

و شب ز مالش خورد آن نیکوکار
چون ضم خورده بدید بر تنش
طغلول را مار ز داز نهیب
تا بنوی ظاهر کند الطاف هو

خاطره ان غم در و باب در
دختر و مالش غنچه ای
معاذ حق تعالی آمدن

میمنت گفت با ذات احد
داد متکان نقد من آمده لش
در زمان نبوت و مالش را بد
در بصره داد نزد معسبر
مال دنیا داد و عشق حق خرید
هر که عشق حق کزیند بر همه
ای حکیم کوش کن کفایت دل
در خیال بنایم صدای حق رسد
عشق آثار است از انوار زده
پیر عشق آمد چو صاحب مال و جاه
در که و نقش حق در ساز شد
گفت با قادر که ای حق قدیم
سور بجان را سلیمان میکنی
صدر عالم را چون نهان میکنی
چون تجلی میکنی بر ذات پاک

خواهرم را با تمام مال خود
خود ز ملکیت نمودم پاک حلت
خواهر خود را بقداد و رضا
عشق صاحب شد تمام مال
دری ناداری در هرگز ندید
دار هر جانش ز نفس و دم
تا بیا بی از نیم اسرار دل
رفت از خود هر که آرازم شنید
از صفات او است کل کائنات
گفت کای مال آمد از لطف اله
با خدای خویش در راز شد
لطف تو سازد کدما باشد ندیم
هم سلیمان چو مودان میکنی
عکسش را چو در بان میکنی
احمد و حیدر بری بر ارج ناک

خاطره ان غم در و باب در
دختر و مالش غنچه ای
معاذ حق تعالی آمدن
روان معنی با حکیم غل بدید
بدید بر عشق بقصد و باب در
مهر و معنی ان کما مانت از میمنت
در عشق بر عشق تا ایشان بدید
میمنت و پیر عشق که در عقل
طلب مهر از او با کردن میمنت
در دادن مهر و منع کردن
عشق از از گفتن سخنان و اسرار
روایان عشق و عشق از او تمام کردن
چون خود را باو



نور با عقل گفت ای پیر
و خدای در جام زعفران
مهر و پیر عشق و عشق از او تمام کردن
او نفس و در کزین زود ازین
کما مانت از میمنت
بکشد اینها ز نفس بدید

نخورد طاعت از کلمات بلند
 زلف بجان جگر بوی بوی
 جگر بایان خور از آن کس
 کز عشقش جگر در راه گذارد
 مهر و از جام بی عشقش در
 نه در آن سزمن از او زرد
 گفت با ایشان که چون است کبود

روح در چله ها جا شد	این دمیها از مکر نفس شد
گفت شاعر فکر کن در حال من	که ز غصه خسته آمد جان من
گفت باشد چاره اش عشقت و من	رای عقل اینجاست میکرد و من
خوارق عادت جو خور پیدا شود	غوره ها در باغ گل حلوا شود
سر سربسته اگر پیدا شود	عقد های شهران گل و شود
این گل باغ مرادش همچو نور	سکینا بدگر بود فیض خنود
گفت با او خیز تا دیدن در بهم	باغ عشق حق بگل چیدن سزم
تا که تمهیدی کند بهر تو او	از کرامتهای جذب ذات هو
آمدند ایشان بدیدن پیشش	همچو حجاج حرم اندر مشق
گفت ایشان که هیچی مر حبا	آمد بد اینجاست نهای ما
مطرب و نای رد و در خلوت و بصل	منو از مهربان چون عقل کل
در خوابات بخاین آمد بد	سلسله جنان آینه آمد بد
عشق حق چون راه بالایی کویت	بر سر بازار سوانی گردید
از بیداری فوسر و سازد سخن	از صلیب طرهای پر شکن
گفت که از عارض و قامت نمود	خالد و خط و زلف و در و در کشته

نارنگی که در خدای عهد جدید
 روشن آمد این نمایانم این
 خورشید با هم سوزان و کین
 بر عشق و عقل و با شاه روان
 و سر باز در رفتن کفر زمان
 من و مد هویت و معرود آمدند
 اینجاست با عقل و رسوایندند

 عقل و حکمت که رسوایندند
 عشق و محبت که رسوایندند
 کوفت و مجادیم زنی رسوایندند
 بی پروا و با من و بی باکی
 عقل و خفاش همان رسوایندند
 در میان خلق و با در و آمدند
 سلسله ناموس است ز این عقل

نمایان شد زین نشانی با حق
 عشقش که غفلت از حق
 خلق را در چنین نیکی
 خلق را در چنین نیکی
 زین و در چنین نیکی
 زین و در چنین نیکی
 زین و در چنین نیکی
 زین و در چنین نیکی

بر سر زلف آمد عشق
 کفایت یافت رخسار من
 کجاست ملک نامی که
 این سلطان فارغ کنم
 از خلیفان
 این نفس را بکشم
 به بیم نامش از شوق
 نامه بنیدم بجا
 به وجود آب خنجر
 از کار عیان من
 روشنم نموده
 در خنجر باند
 خنجر خنجر
 بکشد عسل کوه

نفس چون آمد مقدس عشق خوان	نفس را که عقل کل عشق بدان
نفس و عقل و شهران چون آمدند	بر سر ای همت عالی شدند
بهر همت پیشوا از بکل نمود	لیک بکدینار دنیا بش بنود
بر نشنید جلشان اذر زمین	چون بند فرشی بدان خانه کزین
عاریت بود آن سرایش نیز هم	کلفتش بنیان و بیاب از کرم
طفلش آمد پای بوس عشق کرد	شاه چون دید آن تواضعهاش کرد
شاه نغمها بخشیدش لطف	همش را آن سخاوت کرد عطف
عقل پیش از عشق آمد در سخن	گفت با همت کرایه نو سخن
کر بخشی مهره ات بر شهران	در عوض بخشید در مثل مالان
گفت عالی همتش ای مرد قصر	کی ستانم در عوض شاهی عصر
کر کنم یک مرده زنده چون پسر	می بود بهرم بر از صد کوه زر
شهران شدند اما مبد از آن سخن	اعتبارش رفت از آن حسن ظن
کرد روی خود بسوی عشق و گفت	عشق می بابت کاین کوه رست
عشق گفتا کای تو عقل نیک دای	من نکفتم جای حرف خود بجای
شاه گفتا بد کرامات شما	در رهش گفت بد بجا کم سرب

بکشد عسل کوه
 عقل کل بیاورد ز خنجر
 ای تو عاقلی که
 بشنود من را از همتی
 همت خوانستی ظاهر کردی
 زهر مار زهر آورد بدرد
 ای خواجه روح خدا

از آن خنجر در عوض دل
 بشنود را از آن خنجر
 از روی زین در ستوی
 خنجر را نشنود هم از دهن
 از آن خنجر در عوض دل
 از آن خنجر در عوض دل
 از آن خنجر در عوض دل

<p>من فرودتم بدربای عیسوی</p> <p>مقاله هفتاد و یکم</p> <p>شهران کفنا که من شرمند ام</p> <p>من ندانم زان جاد نهایی نفس</p> <p>نفس بدو هم چنان آفریده کرد</p> <p>عقل کفنا میهمان سازش بخود</p> <p>از لسان شاه عقل از روی مهر</p> <p>شهران را از کرم کن سرفراز</p> <p>با سخا و همت آن میهمان او</p> <p>هست شرمند از آن گفتار بد</p> <p>خواب او را از کرم تعبیر کن</p> <p>بر نشین بر جای نفس بد کمان</p> <p>بهر لطف بیکان رفع آورد</p> <p>طاف آبروی تو چون پیدا شود</p>	<p>سوی مخنوم رسیدم زک حقیق</p> <p>مقاله هفتاد و دو</p> <p>خواستن شاه</p> <p>در جوار تها بی اول ماند ام</p> <p>چون دهم من زان خسارت های نفس</p> <p>که نیا سابد دم هرگز ز درد</p> <p>ناکه شاید گفتن از روی و د</p> <p>گفتا آن عشق مردان سپهر</p> <p>ساز او را از قدومت بی نیاز</p> <p>از قدومت ساز او را از جو</p> <p>که نمود او مهره عشق تو رده</p> <p>نفس بد را از کرم تکبیر کن</p> <p>ساده روشن منزل این شهران</p> <p>تراش نفس کینف بر حسد</p> <p>نفس بد را بیکان سر میرد</p>
--	---

بریناه عشق کس میبرد
نفس بد را میباید بست
هر عشق از عقل ندهد حاجت
تا که در معنی داند ملول
مقاله هفتاد و سه
میگسای نهان با همت سخا
از لهار کردن شهران حوا
بود و عدل دادن او در تعبیر

چون لبند تو اندید بلب روان
راخت میهمان عشق را با تان
عشق آمد بر دانا از خندا
بود با او همت و صبر سخا
بر نشین دادند از مجلس نیاز
نهیوان آمد عشق اندر نیاز
عقل آمد حاضر اینجا چون در
با آرزویش تو از آن در
عشق کفنا ای تو عقل شهران
وارز عابین یافت شاهنشاه
عشق کج که کرد از آن سخن
عقل از عشق خفنی مشتوان
بیکان عورت عشق تو زنی

عقل کفنا ای تو عقل شهران
وارز عابین یافت شاهنشاه
عشق کج که کرد از آن سخن
عقل از عشق خفنی مشتوان
بیکان عورت عشق تو زنی

از جوان اندان جنتی روان

دشمن از روی هم درون و هم درون

گر این جام کرد آشکار

دشمن از دیدار

مناله هفتاد و چهار

شاه روان معبر عشق را برای

انظار خواجه

کتابی عشق را بنام روان

دیدی اند خواجه در صف بنان
کز بر کتی جدای هر شکار
افتادی از گمانی و کنار
بلند و دور و با عقل و عجز
طی وادی میخودی بخت و دروز
آب و آبی نذر و انس و زنا



ساخت و روی خندان از خود
چون ناله غنچه تو قدر ز هر
خوابی ز شادی بسیار هر
کفایت تو از روی میمنت
که غم و غنچه که فکر آورد
که غم و غنچه که زردی نام آن

اندان با غنچه که زردی نام آن
در خفقت بود آن با غنچه

بود تا کاین دم بشد خود همدست	سالمه شد کا بنظار مقدمت
یابد او ره سوی حق بر عشقوان	کر باطف خویش بنواری روان
کرد در دهره ام در گفتگو	عشق کفای آن و ز بر نفس کو
هست در تدبیر و در عقل او	عقل کفاد در سرایش و عجبو
مانع هیچ مطلب آن نفس شد	معنیر را گفت عشق از روی و ده
تابع ایشان شدن از که نیست	نفس و زن را حرفشان نشنید
در حقیقت کمتر است از بیوه زن	هر که شد بهر نفس خویشین
مانع خبر است هر شخص دورو	مانع خبر است نفس و نو
هم بهمن عشق بی کاسم	شهر و ان کفای که عزلت میکنم
کر همین داری بخاطر در عیار	گفت خوابت را بکوی شهر و ان
من بخاطر آرد مت بر نام آن	و در بخاطر نیست خوابت ای روان
دیده ام من آنچه دانند فکر را	شهر و ان کفای و ز بر عقل را
چو حکیم جام باجم متصل	عقل کفای است با او جام دل
عیب او را میخودی و میبو	آن حکیم آینه بود و شاه رو
که سکندر داشت از ایشان	جام جم نیست همدارای روان

چون ز خفقت غنچه که زردی نام آن

در زمان آمدن و خوشنما

نظر و هوشش بصورت زردی

کتابی با غنچه که زردی نام آن

مصدق آن جمع را از مغفرت
 بد بریدن از میان نعلک
 کس بدیست بجای مجاز را
 کس بدیست بجای مجاز را
 کس بدیست بجای مجاز را
 کس بدیست بجای مجاز را
 کس بدیست بجای مجاز را
 کس بدیست بجای مجاز را

خورد بی اغیری که صفت کرده بود	از ره جنت نفس عدد
خورد بی آنجی که مایل بود بمحرم	داشت جنت نفس اهل خشم
چون نفس و لغه مفتون آمدی	خود را قلم پدر مفتون شدی
و آنکه افتادی بچنگ اهل جهل	همت رفت و عا و هود عقل
جفت از دست برفت و وصل او	او فتادی خود بچنگ هر عدد
بیل روحانی در اندم بار شد	دستگیرت دگر استغفار شد
مخبر از احوال تو کرده بی آب	بر خلاصت کس فرستاد آن عیب
همت عالی آبا از فضل خود	دستگیر بهای خود را و اند
رحمت آبا پیش دستها نمود	و جنت بر نفس سینهها فروز
مهر و مکتوب و قاصد بفرست	آمدت بهر خلاصی از عدد و
مهر خاص و انیس خویش را	آن سپه سالار خیر اندیش را
آن غنی معنی در صورت فقیر	ان بیاطن شاه و در ظاهر
بهر باری دادنت آمد ز آب	تا که بستاند ترا ز اهل غضب
آمد و نکرنت از چنگ جمال	با هزاران حرب و ضرب اندر
کرد بسیار از مخالف دستگیر	زان قلیل تر شد خیر کثیر



زان بد را که از دل و دماغ
 در نفس کم کرده خود باغی
 بود این خواب و بوی شاه جوان
 صدق که با دشمنان کی در زمان
 مکر و دزدان که صدق بای امام
 راست گفتی این و دشمن تمام
 کس خبر آن عقل را با حق عا
 دست بردن از آن آویز

مقاله هفتاد و یک
 عشق معنوی
 عشق کانی و روان معنوی
 عشق در نفس و نیت و جبر
 عشق با حسن و بریدن و فنا
 عشق از نیت و نیت و نیت

از بنده خدام الیوم
 غلامی بود که در خدمت
 غلامی بود که در خدمت
 غلامی بود که در خدمت
 غلامی بود که در خدمت
 غلامی بود که در خدمت
 غلامی بود که در خدمت
 غلامی بود که در خدمت

اعتراضت مانع تعبیر خواب	میسود و الله واعلم بالصواب
باسرمد های تو خواهم بدن	همچو شیر و شکر و روح و بدن
هر چه ابد بر سر تا آخر دیان	هم از آن تعبیر خوابت را بخوان
و آنچه خود پیدا کنی از نفس	میکنند تعبیر خوابت را بحسب
بی رضای من مکن کار و کرد	یا تعبیر از معتبر معتبر
کوچکان آری قبول این تر بیت	بیکان زاید و بهر مغفرت
ای روان معبر بکنی دلیل	باز باید کردنت صبر جمیل
پادشاهی را نکاهد تربیت	زاید از این تربیتها معدلت
ایچه حق صحتی نمائند وجود	تربیت چون یافت آید در دنیا
ما بدینا صبر این امر معاش	نامدیم وقت و عود و قش
هر که او برداشت زاد راه عود	می باشد صبر او اگر عود
هر که او آمد مرید کامی	رتب او پیراست و بهر شایلی
و عنای راه او تا وطنش	دور باشد غولکان ره ز نش
عقل کامل میرود این راه را	زانکه آن داند طریق شاه را
عقل خرب می فسد این راه را	زانکه سرگرم است بر طور مجاز

بشدت بر خیز راه دین
 کردی هر که بنامد زان کلاه
 زانکه بیگانه دانی شاه
 ایچه حق پیدا نمود از قدرش
 هستم از روی قدرت نفی
 نشخوری کو ز قدرت آفرید
 کاندان خاصیتی نامد بدید
 بلکه چندین خاصیت روی بود
 تربیت چون یافت حاصل میشود
 از کمال قدرت زانکه بر صل
 بنمایم هم جمع خود با صل
 هر که او خالی شد از این تربیت
 میرود آخرت بخت تربیت
 میزند در از سر بی صل
 میزند همچون غلام و صل
 حال بر سر میکند ناهست حق
 ندید بی کجاست ماری کجاست
 خانه از ایند زوایا خفت
 میزند در از سر بی صل
 میزند همچون غلام و صل
 حال بر سر میکند ناهست حق
 ندید بی کجاست ماری کجاست
 خانه از ایند زوایا خفت



از بنده خدام الیوم
 غلامی بود که در خدمت
 غلامی بود که در خدمت
 غلامی بود که در خدمت
 غلامی بود که در خدمت
 غلامی بود که در خدمت
 غلامی بود که در خدمت

عقل خط را طلب کند و غلبه
 شهران از رویه و صد نیکو جان
 گفتن کای باشد مطلق عشق
 داد او کان با نثارین سر مشق
 در خط ما از روی عقل و نقل
 عشق نقل از روی بنیانند
 لکن شنباز من بیدار عشق
 قدر فهم من ابا شاه عشق

جان فدای عشق کن از روی عشق
 ساز خود را داخل امل عشق
 من شنبازم در عشق و درین
 بکوی پای عشق درین
 عشق را گفتن و محبت
 عشق را گفتن و محبت

کلمه معصومه در وجود عشق
 زانکه عشق آمد چو روان و عشق
 که هیچ جوینم ما کل حاضران
 از خدا صبری ز عشق نیشان
 سینه را سازیم صاف از عشق
 سینه صاف آیدم دل بر عشق
 کوشش اندیم از کفار عشق
 دیده بیکانیم و کوه از عشق
 غم ز برون نیم از عشق
 عشق نیشانیم و کوه از عشق
 ناله کردیم و کوه از عشق
 گفت و شنیدیم و کوه از عشق
 ای کاش از روی جان و کوه از عشق
 و بیایم و عشق و کوه از عشق

اگر خیر و شکایت پیدا کند	قطره ذات ترا در با کند
گفتند فردا از من بشو سخن	ای دیوان معبر شاه ختن

مقاله هفتم طلبیدن شهریان معبر و زیر عقل را برای تمهید
 آداب زندگانی در خدمت پر عشق که طرق عشق کلمات آداب

شهریان معبر گفتا معقل	با تو خواهم خلوتی از بهر عقل
تا برسم از سلوکی که مرا	با دیم کردن بعشق با صفا
عقل گفتا نیم شب آیم برت	با تفکد با تفکر حاضریت
شب چو شد آمد برش عقل و زیر	با طهارت با وضوی دلپذیر
شد نور سینه از راز نیاز	کرم چون دل های عشاقان راز
چون تفکد خود بر روی شد با حضور	عقل آمد با تفکر در سرور
شعریان میراقت با شعور	سر برون بردند با هم در نور
نان آداب و ادب بچند باز	تا بعشق آزد خود روی نیاز
شهریان گفتا معقل ای تو حکیم	حاضر اینجا میر و اعط آوریم
از ره دستود کوی بدیند ما	عشق کرد در در زمان دلنبد

مقاله هفتم طلب کردن واعظ را برای بند

دیده بیکانیم و کوه از عشق
 غم ز برون نیم از عشق
 عشق نیشانیم و کوه از عشق
 ناله کردیم و کوه از عشق
 گفت و شنیدیم و کوه از عشق
 ای کاش از روی جان و کوه از عشق
 و بیایم و عشق و کوه از عشق

این سر ما از نذر عشق بر مدار
 از کرم کردی بی عشق آشکار
 ای خدا ما را از ما بگریز
 ای خدا عشق بیا بخش
 غالی جلای شاه و عظمه
 و شوق در از دنیا باقی
 عقل و حضور و فکر و مهر برین
 مغالطه ندارد عشق

خواب شه را چون رسد تغییر بهر ما ادب وصل راه ما از معاد و مبداء ما دم زند راه ایمان مهر ما پیدا کند حق تعالی از کرم کرد آشکار هر که رو آورد بعشق صادق است خویش بگذارد هم بکبر اختیار آنچه فرماید بجان فرمان بریم عشق را باشد صفات جدیدی براراده عشق آمد خاصیت عقل مخلوقست و اول جاد بی عشق قرب القرب معشوق آمده هر که در باید کمال عشق دوست هر که آرد دلش دران کند گفت ای شهروان معنیر	پس با بدشد ملازم بهر آن روش آورد خود سر ای وصل ما چنگ بر جمل بنی حکم زند قطره ما از نمودن با کند مهر ما از جود عشق کا مکار اوست صدیق و معشوق صادق است بری، و کجای عشق نامدار جمله جانها نزد او قربان کنیم عشق را باشد شجاع صفندی بر مرید بهای ذات حق صفت عاقبت هم هست عشق واری دوست حق را چه سر طوف آمده بین بین عشق و معشوق جای است نزد حق کرد و معنی و لیسند در مناجات او جواز حق همش
---	---

از خود جدا گشته عشق نامدار
 کن با علم لدنی آشکار
 از لسان انصاف عشق نامدار
 کن تو تو نیست رفیق نامدار
 زانکه با نیت از صاحب دلان
 نیت آید هم ای کرد کار
 در طلب ما از فنا خود استخوان
 خونی عشق ایستای بجان دات
 از خود جدا گشته عشق نامدار
 کن با علم لدنی آشکار
 از لسان انصاف عشق نامدار
 کن تو تو نیست رفیق نامدار
 زانکه با نیت از صاحب دلان
 نیت آید هم ای کرد کار
 در طلب ما از فنا خود استخوان
 خونی عشق ایستای بجان دات



مفتی بستان عجب بر عشق
 دارد بیک جای دل ندید بر عشق
 بی راند بر چون شد آن کمان
 دارد بیک کشتا بخا اشکور
 شمع اسلام بر عفت اخص
 کشت بیایست عشق جا ز نور
 در لطیفه خواهر فتنه معنی
 دارد و بستد کدو هر چه مشغول
 نخل هر چه کفکاو هر چه بیایست

عقل را چون کشت روشن صبح و	گفت باید دید روی عشق ماه
روشن از ماه رخ عشق است صبح	هر چه جز عفت ناری یکی قبیح
ماه خواهیم با او خلوتی	تا دهد رو بخود اندر صحبتی
در کند عشق و دلها بود	با سمند عشق قدرتها بود
مظهر العجایب است ای عشق شاه	آفتاب چرخ پشرا و چو ماه
هر که حیران رخسار آمد بدید	جره مقصود و بر مقصد ^{سد}
سلطنت بخشن شهنشاهان و هر	نسب از مظهر الطاف و هر



از صفات با بزرید بر حسن
 زده خرقان رسد بوی بن
 بعد چندین سال آید بوی گل
 باز کفاحدیم و از بن
 و مشام بیازان و بوی گل
 خواهر فتنه معنی و بن
 کوی فتنه معنی و بن
 عشق بر بست عشق و بن

مقاله هفتاد و نهم مهتابی کردن شاه روان معنی بر عشق و میرفت

و میر سخارا و طلب نمودن شیخ شریعت و عقد بستن لطیفه بانو که

هشیره میرفت بر پر عشق و مطمنه خانون دختر عشق را بپیر عشق که پس

صبح چون شد شاه سوي عشق شد	دیدن عشق بدل سر عشق شد
رو بهار لایک کان نامش طلب	نیل رای و با وفا و با حسب
میرفت با سخا حاضر نمود	بر عروسها در رخصت کثود
انچه بود از لازم میر ز قاف	کرد حاضر شهریان بهر ز قاف
همرا گشتند باران جمله شان	پر عشق و عقل و همت بار و آن

دخاورد داشت کل حاصلش
 از غلظت مطمنه خانون را
 با غلظت آن کل بنون را
 معنی آن عفت خان
 بنون احمد شریفان
 بنون احمد شریفان
 بنون احمد شریفان
 بنون احمد شریفان

بافتند از عشق و بیرون زدند
 از محبت و از دگرگاه دور
 انما و کون

مقاله هشتم

شعران بود و عقل و عجز
 بافتند از عشق و بیرون زدند
 بستان و جوار دادن بر باغی

رای داشتند از نفس و عجز
 نوحه سازد که سازد نفس و عجز

عشق را همیشه بستاند و نقل
 بر و زیر عقل را بشد مند
 خوش بود که سر فراز آید و زیر
 گفت نیکو باشد این از بهر دین
 عقد عقل آورد نیکو کوشش
 عشق بگرگشت پیدا در بهشت
 یعنی انسانی که بد مطلوب حق
 از بین و بر لعل شادان پیشی
 خویش را در بین اکل میمند
 آمد او از عشق و ملحق شد بحق
 همچو عشا فان با آواز طرب
 مرشدان پاک را ایشان در رسید
 کوهان پاک از حی و دود
 راضیه و مرضیه چون خوربتاک
 کت پیدا بهر ایشان بتعب

رای داشت خواست کان از بهر عقل
 عشق را همیشه نمکینه چوبد
 گفت بافت کرای نو دلپذیر
 از فراست عشق حق در یافت این
 عشق آن نمکینه خاتون خواهرش
 چون که نمکینه غذا با عقل جنب
 آن لطیف آورد لب مجذوب حق
 بعد از صد شود پیدا یکی
 جان فدای احمد رسد مند
 قابلیت نام او آمد سنن
 جمله با شادی نشسته روز شب
 چون ز قافا آمد از ایشان جدید
 بعد چند می آمدند اندر وجود
 مطمئن آورد و فرزند پاک
 باغچه میچسند از حق و دود و شب

که بکنند و زلف و سر
 در پناه مدد که در دست نقل
 در پناه جرفها بگر جنب
 ملحق خود و جگر و عجز



در پناه علم و بی عجز
 کن و حق را سوزانند و عجز
 خود بکوی عشق و بی عجز
 تا که بهر انداز از عجز و عجز
 شاه کفای من بگو بر این حق
 تا که بکوی عشق و بی عجز

کتابها را با عشق و بی عجز
 کتابها را با عشق و بی عجز
 کتابها را با عشق و بی عجز
 کتابها را با عشق و بی عجز

بر کفایت اخیر و افق کشیدن
 در ازال لیکین بخود غفایند
 زلفه با بند شکوها عجیب
 که نهان سازد بخود در عجب
 اصطلاح عقل و نقل از عشق نیست
 بلکه او را نور حکمت بی جلب نیست
 در بیاد و چون کند بند بر عشق
 در شکار آید مثال ناهایان
 از احاطه بند زخایان
 خلیج و جبل المنین حکم زند
 انچه بیرون میجوید از شکم
 جمله سر را خواند و شکم
 دیده کان ملک آمد انچه بین
 و در نایب حادث او از دیده

بر نشاند عشق را بر جای او	تا روان گردد بدانش جذب هو
عشق کفایت ایام بر محترم	بعد از این کارت من از جان ^{میکنم}
من ندارم مسندی اندر من	مسند من نیست بر عرش بر من
نفس را معزول کن از شان روح	تا جذب عشق دریا بی فوج
چون شود معزول و کبر دار نشا	خود سوادش را همین با بیاض
نقل او کردن بی آسان بود	روح را مرکب از آن سامان شود
نور روان و عقل نو آمد سلیم	من چو مشاطه بر پیش خندیم
کار عشق جذب مطلق میکند	انچه بن تبدیل را حق میکند
حرمان را این سخن بی آشکار	میشود ظاهر تقلبش کرد کار
حکم نقل آمد بحکم عشق کم	هر چه پیدا شد بند معزولم
روح ندی برساند خود سرور	بر کسی که دارد اندر قلب کوش
همه عالی مریدان خدا	میشود آخر بدیشان دهنما
شهر روان بر سید از رونها	کر بار در پر مهر مایهات
کوش و چشم نا بجو روشن شود	کلخن ما از کرم کلشن شود

بجمله خادون میشود در دود کار
 و از اراده و از نیست بی شمار
 کشته حادث از کی می بینشان
 در امور آید بی من زین کان
 از زمان که کرد اراده آن کان
 آن آن آمد بجان خود از نهان
 آن فضا با برودند در دهنما
 در ظهور آید حکم ما مضی

مقاله هشتم در یکی بطور آوردن بر عشق سخنان حق البقیه را انچه
 نامورم حکم و اندر ندر
 میوزد و در او در دهن
 زلفه با بند شکوها عجیب
 کلان کرد و از فضا انچه در
 از انکه ندیده کرد شاه
 باز کرد و از جذب بود

199

کجای جبهه در دوا کند
جسوتی برون
بشنوی جان نکهت خود زان وطن
این حدیث فایده آرنای من
کافار

محمدا اعلیٰ عابدی

مجتبیٰ بن ابی طالب

تاریخ ہندوستان

من علی و حبيب

فقد نبذوا مني

وَبِالْأَنْفُسِ

در مجلس واکه و

٢٣٦

عقد های بنه را گلوان کند
نظرهای ماند و راد را بیا کند
ایچین فرمود شاه سولای
آن امر معنوی در مشنای
اولیاد استون زن ز راه
نیز جنبه از گرد اند زن راه
روان اینها کند

از قضا های عظیم کرد کار
از قدر چون بکند داند قضا
ی روانم نکتهای پس حقی
هر که اغلی باید در ظهور
یا که هیچ از امر و نهیش نامده
اچیز امر و نهی در وی هست
که بجانش خود قبول آری شوی
و اچیز در امر و نهیش نیست
عقل جزئی خواسته از
جذب حق علم بدارا کار بر
مهر هست گفت بالله الکرم
زانکه بخرد از بلا جان مرا
و آخر دین بهر من این نور من
بر یقین مهر میدادم بکس
عشق کفایت جذب حق اینها
میشود تبدیل کردن صد هزار
رد و بندایش نکرد از دعا
میشود روشن چو نوار حلی
از دو حالت نیست غلی بریدن از
یا که امر و نهی در وی آمده
اخبار حق بگش در آلت
عاقبت چیزی بدوان معنوی
را اختیار جز نیست صورت نیست
موتش کم بود نامد در سمت
و در بی جذبات بدای بسیار مرد
مهر را هرگز ندادم من بسیم
تازه کرد از قدر ایمان مرا
کرد آخر این کمر بسته بزمین
که نمیشد جذب عشق دادرش
غوره را در روز چنان حلوا کند

نیز سازد سازد شی ما جور خود
را همای و در نزد لیل آورد
عقل بر خرد به خشکبلا آورد
مغنیه های الفی در آئینه
روشن آورد از حضور و بانیه
معنی

مقاله گفتار در بیان
 شهودان و عقل بر او سالکان
 این جوان آمده از بهر شاه
 طاعت و طاعت از بهر شاه
 هر چه بدو بیاورد از بهر
 هر چه بدو بیاورد از بهر
 هر چه بدو بیاورد از بهر
 هر چه بدو بیاورد از بهر

عقل در شهودان از بهر عقل
 بخار از دغف و بایناه فضل
 خورای دراد و راه را
 عقل گفتار اینو کامل در بهار
 چنانکه بیاورد از بهر
 تا که حاضر سازد ای بناء روان
 بهر غمت آن کل بنیان جان
 بهر گفتار شهودان از بهر
 بهر گفتار شهودان از بهر
 بهر گفتار شهودان از بهر
 بهر گفتار شهودان از بهر



صورت را سر بلند آرم چنان
 اجر خیر از واسطه پیدا شود
 آنچه ظاهر کرد و از اعجاز او
 چون کمال نفس با طوق این بود
 آنچه مکتوب و احوال فاصد
 جمله از تعبیر خواب بر ظهور
 عقل گفتار شهودان از بهر
 در طلب کن تا که نقل آرد نما
 تا که بعد از نقلهای معتبر
 شرط طلب کردن زمان از بهر
 معده بر فردا نمود آن پیر راه
 از کلماتی که تا مات آمده
 چارده شرطی که ختم کامل است
 چون بیارد شرطهای چارده
 اجر خیر شد کند زان آشکار
 که برای سوز عین لا مکات
 واسطه این مهر انسا کند
 نیست خبر سبع المثنائی در بیان
 همچو قرآن ظاهر از خانم شود
 اشکاری کرده حکم این دش
 میشود ظاهر با شرط حضور
 چارده شرطی که گفتار ای در بهر
 کار است کمال ما باید نظام
 معتبر کرد در زهدت بهر رو
 که بود با کاملان تعبیر شرط
 که کند از شرط ره تعبیر شأ
 چرخ از عرفان نش پرمات آمده
 از مثنائی سبع او را شاملست
 بعد از آن هفت بیارد و بره
 فضل حق را و نماید اعتبار

همه گفتار اندر نفس
 بهر گفتار شهودان از بهر
 بهر گفتار شهودان از بهر
 بهر گفتار شهودان از بهر
 بهر گفتار شهودان از بهر
 بهر گفتار شهودان از بهر
 بهر گفتار شهودان از بهر
 بهر گفتار شهودان از بهر

نشانها را باید دور کرد
 کفر و جهل و شیطنت را با کشتن
 پیکار و کینه زد و بر کشتن
 دل زبشت و در طمع خالی کند
 عالم را از غفلت و غفلت تمام
 خود را از غفلت و غفلت تمام
 راحله اندیش و غفلت
 زاد راه عاشقان با صفت

شهر و آن کفایت کردم وقف من	با تمام راه دور و دیر
پیر کفایت عالمی کند	خود مجرب عشق این راه میرود
عمر باشد مایه او تا رسد	تا از آن سر مایه خود سودی کند
زاد راه او نوافلها بود	که عملها بر تقوی رسد
جوش آرد خواهد کند خیراتها	کز تصدق و سؤ طاعتها
کرمان خواهد رکوع آرد برش	از قیامت بر کرد حاضرش
تینش آیت کلام الله بود	هم سنانش هست تسبیح آخذ
نیشهر او عمود بی جز صلاح	نوزده بخشد قوت او را جفا
هم ز صلوات نبی کبره نظام	ساز راه هست عالمی مقام
راه حج است و زکواتش چون سپر	شکر و استغفار و صبر با هنر
نوبه کردن پش از اینها واجب است	هر که تلقین یافت خود کاسب است
مرکب ثوق و رضا این راه رود	سر چو کوه در پای مرکب میدود
ساز بشنیدی و مایه نیک زاد راه	مینمایم من بیان از مهر شاه
راحله توحید و علم و حلم دان	دیگر اخلاص و تواضع بعد از آن
با محبت شد شفق بر رضا	صبر و تسلیم و توکل بر خدا

من نمودم حاضر از بعضی مقام
 ساز و زاده راه کعبه و آستان
 با تمام راه بود از نهان
 که صفت کرد و صفت بیخ
 می که غنیمت این صفتها دارد
 این در کتب صفت کتابها



نشانها را باید دور کرد
 کفر و جهل و شیطنت را با کشتن
 پیکار و کینه زد و بر کشتن
 دل زبشت و در طمع خالی کند
 عالم را از غفلت و غفلت تمام
 خود را از غفلت و غفلت تمام
 راحله اندیش و غفلت
 زاد راه عاشقان با صفت

مقاله فتاوی
 بی عشق نیست عشق و مهر و دان
 و زو عقل را با مهر عاقلان
 دارن بر همت و ابروین
 وای غصیل آخرین
 نمای غلام
 یاد شاه عبدالعزیز
 جاده کاه ز راه کعبه مقصود
 و ملازمت کردن شاه دران
 وای در این تریه عس
 وای در این تریه عس
 وای در این تریه عس

کاملا در احوال دارد در حال
 هر چه از عجز از بندش باز دل
 فزون فزون می شود معاز دل
 نگر در ملکوتی بدو زنی بدو
 آمدی ماسته عشق بمن
 هرگز نماند خدا تا این عشق

عشق بعد از دریافت کلمات مبارکه تا ما بطول صحبت
 شروع و همت و عقل و سخا
 پس عشق آن سرور عالی مقام
 محلی راست از مهر روان
 همت و عقل و سخا را کرده شاد
 گفت از روی دلالت کز شما
 بایدش کردن معین فصد
 چون مدتغبین مطلب بعد از آن
 هرگز نبود معین مطلبش
 دیگر آن باید بدان اصطلاح
 چون ندان اصطلاح عاشقان
 زانکه عاشق را طریقه دیگر است
 همچنین فرمود شاه مولوی
 مذهب عاشق از مذهبها جدا
 بلبل عاشق در این باغ وجود

آمده همان عشق با صفا
 کارهای عاشقان زان با نظام
 تا که همت و جبار در میان
 از سخنهای بی کمر بدره را مراد
 هرگز باشد بدل عشق خدا
 تا نباشد طالب بجهول زلیش
 سر نهاد بر جای پای ره روان
 عاقبت خبری ندارد مکبش
 تا باید در ره مطلب فلاح
 چونکه عشق آید فرو ماند در آن
 پیش عاشق غیر عاشق کافر است
 در دویم جلد مبارک مشوی
 عاشقان از مذهب مملکت خدا
 اصطلاح چه چه خود و نمود

با کباران حرم ذوالجلال
 نوز و شب بازده کان این قمار
 بادشاهاست در راه خدا
 رستگار شود زان این نصیب
 هر چه نماند در میان این نصیب
 نبی زانند در عاشق نصیب
 کجای بی عاز نشان
 کل شافان این آواز نشان



مجلسی که در با اینان درو علی

کتابخانه

باید خورد
کشتن بر صف

بیدار بود

محرر الخلاء و
الزنايين

مؤید بن مؤید

مکرمہ جامعہ

او بجای عند طلب

تابع داران و کاتبان و اهل د ل
 بعد کاه روی ایشان و غیب
 هر که باشد و بر آن آینه
 طفل معنی را اگر بر پا کنی
 وجه غیبی آن خلق چیست اول
 آنچه حق پیدا نمود از قدرتش
 احسن الخلق خدای بی مثال
 قدرت او در جمالت از جلال
 هر که دید آن وجه را انسان بود
 صورت معنی ختم آن نبیاء
 این کالات خط و خال اله
 سب و دو خط است اندر وجه ذات
 روح بخوان و حجت و جمعی بهمت
 سر سبحان الذی اسرای غیب
 خال و خط و مصحفی و نورش بین

آن فی القلبی حیون فی الحیاء
 نومه نقدیدم از کشتن کرم
 نشسته زارم چون خوشتر
 الوداع ای عاشقان کوی یار
 چون بنامم بنماز کرد کار
 دست می لایم در میز ازین
 چون فاکتم ز خود اندر بدین
 این بدن سنگین را برایم
 و آن دلم سنگین را حاصل
 حاصل چه بود روان من
 منبر خجسته که بنوع غرض
 آنکه بنوع غرض روح کلست
 کنش این بوستانها بر کلست
 شمعان کفایتش کلست



زانکه روح نور جسم آن شد
 خط و خال و زلف و کاکل را
 چشم جادو و کان ابروان
 کون کون نور بخش نور را
 از لب اهل کهر پوشش شنو
 غنبد جاء ز خدانش با
 قدرت حق را بین در دست
 آن الف کاندرد ما عشق خط کشید
 سر ما او می ز کوش او شنو
 سر معراجست خط استوا
 قاب و قوسین خط متابین بود
 بوالعجب سربست کاین کفاره ها
 کس گفته ایچه من کردم بیان
 مریضای مجتبی از سر هو
 می سرا یلم بن زمان از نای او

جسم از روح چنان کی آگفت
 تا شود این رمز هایت دلفش
 خنجر من کان خدنگ دلش
 چه آنش نشان با ضیاءش
 می و دو لوله در اصدافش
 کر نو صنی با حبیب یار با
 می شکافد سر معنی پیکان
 بارگاه کبریا آمد بدید
 کامد از کفاره پیغمبر بدو
 می و در حرف کلام کبریا
 سر ناما نش چو پیدا میشود
 می بر آید از نقل ستاره ها
 از سر و سرار ای شاه روان
 دم نظم بست و کفایت بود
 سکنه بر حرف میکش ای حرامو

از صفات شاه فضل آگاه است
 می بگوید شمعان سوی زمین
 نا شمری آری از حقیقت کلام
 در بین انوار شمعان کلام
 شمعان شمعان شمعان کلام

ازین

مردوزیر عقل / مجاہد حسن

ندو وزیر عقل
خادمان مجلس
در بزم روان

نورانی افکند در
پیر عشق آمد و کربا خوران
عشق آمدند

حاضران مجلس عشق
اندراین مجلس در کما خضر شدند

بنام علی سازند بار د ک
باب عشرت سازند بار د ک

چون حصار از سر آبی گرم شد
سنگ در آذر گدازد

باز که آن خفته
باز که آن خفته

جاده ان

نن بهر تیغ آرو کن مرکب روان
 از نفس آجای مرا موات کن
 چون عیان شد برق سوی او بد
 خولش را از ظلمت ای صاحب قران
 آب حیوانت هویدا میشود
 خوشتن را زان یقیس پانید کن
 شهروان را اجر نیکی کن برات
 هوش دار ای جان که بنود آن آله

بر نشین در خلوت و خود را بپا
لا بنفی خویش کواثبات کن
جل نفسنا از نفس کبر و برو
عقبه ها را طی نما و بگذران
چون ظلمات وجودت طی شود
خضرسان ماهی مرده زنده کن
بهر اسکن در بجواب جَوَ :
رو خلیل آسا ببین خورشید و ماه

مقاله هشتم در بیان مهملاتی که در وزیر عقل پر عشق و شاه روان و
میرمت و سخا و پر سیدن شرایط و اصول بقرب و بیان نمودن پر عشق
از آنکه شرط اول قابلیت ماده است یعنی که از خلاصه آبی نغسائی
و طینت امهات جسمانی باید که مرکز قدم باین عالم گذارده باشد که اگر
نمرد و از شجره ابدی آم غیر متغی باشد طی مراحل این راه آسانی نتواند کرد
مگر آنکه از طرف امهات آنها ناص باشد و پس

شروعاً صد آفتاب از غرب هو

مشرق و لها جو آمد و برو

طیبت او مصححین در مجلس کلاس
روح عالم را نفس نفس از این
روح عالم بنم از این جماعت
گفتن از روح و عالم از خدا
جله خواصی آمدند از امام حسن
کرمی که بنویسند و میرزا در حق
ناله در باید

آنان روغن کوه اندون زار عا
و معارضه کردن زار عا با او

که با افعال ماده عا نمایان را

سبب اصل این نوع حرکات عا

نظم از این بی نام و جای

نظم از این بی نام و جای

نظم از این بی نام و جای

نظم از این بی نام و جای

همچو روغن کان بریزی بر ملا
الشفی فی بطن اقداب بود
نفس باکر بدو طینت بد است
کریم تنها نفس آبا بد رسد
هر چه کاری بد رگه ای بود الفضول
بی شکر در باغ شکر میدهد
هر که او را امتهات آباش نیک
قابل رفتار راه دوست نیست
لحمه تأثیر عظمی میکند
منفی را خالک بر سر میکند
چشم دل را کور میسازد کدر
میکند بی بهره اش از راه حق
این حکایت بشنوازد روی نظیر

چرب کرد و فرد قرآن لا بلا
امتهات رد و ولد بد میدهد
زیرا دود میدان ولد مطلق
ترکیز سبی بر شکل بود
آدمی زاده نکرد دغم غول
هم درخت خار خطل میدهد
نیت میکرد دهودا این شک
منزاع و خفتو غیر از پوست نیست
هر که بجز الیسی میکند
سمع شنوار اقبیس میکند
میکند منکر دل و جان مفر
این یکی زان چارده شرط و نق
حجت و برهان مثال بی نظیر

حکایت آن ذایع و طلب کردن تخم حرام بسبب عقیدتی
عدم احتیاط از جهت کاشتن و خوردن مرد منقح حاصل انوار و در یافتن

چون که بسیار بی نظیر است
نمادری بر روی و نا که کشند
کشتن او نو که احداث شهر
که کشند من جرمی نظم میدهد
که کشند بی کشند بد و در می
من توانش یافتیم این فریبی



بی جرمی که در آن ده را تمام
از غلام ده که ختم می جوام
میگویند این زمان از زمان بنو
دو کار این را که بخشدان بنو
ذایع از آن قلمی زان می بیند
آن جرمی در آن را در روی بنو

نظم از این بی نام و جای
نظم از این بی نام و جای
نظم از این بی نام و جای
نظم از این بی نام و جای
نظم از این بی نام و جای
نظم از این بی نام و جای
نظم از این بی نام و جای
نظم از این بی نام و جای
نظم از این بی نام و جای
نظم از این بی نام و جای

انقدر که بود مادران زان
 گفتنانی که احداث ازینجا
 دادان کندم بوی بیجا
 گفتن کندم از جوی و کفن
 دادان زان زینا و دزد کفن
 مایه کندم او کاشتم
 نان که خوردی زان و دزدی شمع



گفتا او میهمان منجی
 کاشی کشید اندک کلاه آن شفی
 کاشی کشید کوردی کار را
 اینچنین دانسته کوشی کار را
 خود بدست خویش کشی شستن
 کاشی کشی بر این خوشین
 اندران کوردی کشی بر این جان من
 خود بدست خود حرا کشی
 نادر و زخ بهی خود افشانی
 نوندا کشی بر این بر این

کاشی کشید حاصل بر هر کوه
 کاشی کشید حاصل بر هر کوه
 کاشی کشید حاصل بر هر کوه
 کاشی کشید حاصل بر هر کوه
 کاشی کشید حاصل بر هر کوه
 کاشی کشید حاصل بر هر کوه
 کاشی کشید حاصل بر هر کوه
 کاشی کشید حاصل بر هر کوه

چون جریمه بود بر میدادیم	هر که خوردی زان بشد پاره
بر جریمه میشد آن همچو ندیم	ریم میشد زان جریمه زان
همچو خبری زان نیاید وجود	منفی مردی میشد مهمان او
کر بخوردی میهمان کر میزبان	درد دل بگرفتار اینم شب
پاره نانی بخورد از خوان او	دید در خواب او که احداث گرفت
درد سر با درد پهلواناب شب	ز جریمه خواستی اندر کناه
بر کندن آن بیکنه مرد شکفت	می کشید از از دستش بخواب
که تو خوردی مال مردم بی کلاه	گفتا میزبان زارع که بگو
ناکهان بیدار شد با اضطراب	گفت میهمانش که ای میزبان من
لغنه تو از کجا بود ای عمو	تو مکر دزدید بودی بی نان
لغنه تو برد از تن جان من	دزد و احداث و شکم دزد بلا
که کشیدم من از آن صد کونان	گفتم من هم کشیدم جیران از این
درد درون لغنه ات کردی چرا	گاه بیماری صد بر خوشام
که چرا شد لغنه من همچنان	مرد میزبان گفت با میهمان خوش
که جریمه میشود این تو شام	
دغدغه در آید تخت بوده پیش	

کاشی کشید حاصل بر هر کوه
 کاشی کشید حاصل بر هر کوه
 کاشی کشید حاصل بر هر کوه
 کاشی کشید حاصل بر هر کوه
 کاشی کشید حاصل بر هر کوه
 کاشی کشید حاصل بر هر کوه
 کاشی کشید حاصل بر هر کوه
 کاشی کشید حاصل بر هر کوه

[illegible]

منم در این دنیا و در آن دنیا
 منم در این دنیا و در آن دنیا
 منم در این دنیا و در آن دنیا
 منم در این دنیا و در آن دنیا
 منم در این دنیا و در آن دنیا
 منم در این دنیا و در آن دنیا
 منم در این دنیا و در آن دنیا
 منم در این دنیا و در آن دنیا

باشد و در آخرت دیده دل ایشان کور و از آیه کریمه من کان فی هذه اعمی
 ضو فی الاخرة اعمی نیز روشن میکرد که هر کس در دنیا دیده معنی کور باشد
 در آخرت نیز کور خواهد بود و از این حدیث که الوکد ستر آیه چنین
 ظاهر میگردد که کسی را که در دنیا معنی معیتر نکرد و با او که شنو مت کوری
 قوت ابایی و استهانی او بوده باشد و ظاهر و هویدا است که هر چه در معاد
 که چنین کجی رسیده باشند فرزندان را از آن بهره و میگردانند یا آنکه
 طریق بدست آوردن آنرا با ایشان اعلام میکنند که در وقت خود بدست
 آرند و اعمی کیست که چشم دلش کور است بدلیل آیه کریمه لا تقمی بصا
ولکن تعمی القلوب الی فی الصدور و حضرت صادق علیه السلام میفرماید
 که لو اراد الله بعبد خیرا فتح عین قلبه فبها مد بها ما کان غایبا
 عنه یعنی هرگاه خواهد حق تعالی به بنده خود خبری را میگذارد چشم دلش را
 پس میبندد آنرا چنانکه غایب است از آن

چون نماز جمعه شد تمام	پیر عشق آمد بمنبر چون امام
گفت با خضار از روی کرم	نزد بان آسمان شد منبر م
هر که بد از دین دل منبرم	بر تپین بیند که از صورت دم

منم در این دنیا و در آن دنیا
 منم در این دنیا و در آن دنیا
 منم در این دنیا و در آن دنیا
 منم در این دنیا و در آن دنیا
 منم در این دنیا و در آن دنیا
 منم در این دنیا و در آن دنیا
 منم در این دنیا و در آن دنیا
 منم در این دنیا و در آن دنیا

چون خزان منبر بودم جایگاه
 ساختم در این خطرات و جبهه
 تا بمانی هر چه هست از خاص و عام
 میتوان چنین از آن ده را بکام
 ز این همه آثار ده بر هستی است
 که بلند بی یافتن از نیکی است

منم در این دنیا و در آن دنیا
 منم در این دنیا و در آن دنیا
 منم در این دنیا و در آن دنیا
 منم در این دنیا و در آن دنیا
 منم در این دنیا و در آن دنیا
 منم در این دنیا و در آن دنیا
 منم در این دنیا و در آن دنیا
 منم در این دنیا و در آن دنیا

<p>کوش را بفروشد و دیگر کوش خور که تو خواهی راه روشن تر کنم زن قدم را خلاصه را بخ پشت کن نظر را انسان و جوان نبات هر برون آرند هر یک از پدر هر درخت آرد صفات خویش را بنه بر آرد سبب سبب آیدان ش م بشکل تخم خود بار آورد همچنین انسان و کر حیوان بود طفل هم آرد صفات آب و آت چشم دل کر با پدر مادر بود همچون میراث مهر و ولد زانکه یک با جسم و دو با نفس شد زان سبب با نفس مد کل غناب مرد می کن قلب جوانکاه چشم</p>	<p>کاین سخنها کی رود در کوش خور ره روان کار سنگ بر تر کنم نا که استحقاق با بی بیشتر که بجنس خود همی بخشند صفات چون نباشد غیر از اجاره هکذا همچنانکه دیده نبارد هتا از آنرا آید انارای منحن هر بابت آخر کار آورد باز هم انسان و هم حیوان شد هیچ نکند و صفات خویش که بر نفس همراه فرزندان شود آتشی یک و آبا دو بر د خونهای این چنین حصه مند اجواد کر راحت مد کر غناب باز که از چشم قلب بی کر شم</p>	<p>کوش را بفروشد و دیگر کوش خور که تو خواهی راه روشن تر کنم زن قدم را خلاصه را بخ پشت کن نظر را انسان و جوان نبات هر برون آرند هر یک از پدر هر درخت آرد صفات خویش را بنه بر آرد سبب سبب آیدان ش م بشکل تخم خود بار آورد همچنین انسان و کر حیوان بود طفل هم آرد صفات آب و آت چشم دل کر با پدر مادر بود همچون میراث مهر و ولد زانکه یک با جسم و دو با نفس شد زان سبب با نفس مد کل غناب مرد می کن قلب جوانکاه چشم</p>
--	---	--

کوش را بفروشد و دیگر کوش خور
 که تو خواهی راه روشن تر کنم
 زن قدم را خلاصه را بخ پشت
 کن نظر را انسان و جوان نبات
 هر برون آرند هر یک از پدر
 هر درخت آرد صفات خویش را
 بنه بر آرد سبب سبب آیدان ش
 م بشکل تخم خود بار آورد
 همچنین انسان و کر حیوان بود
 طفل هم آرد صفات آب و آت
 چشم دل کر با پدر مادر بود
 همچون میراث مهر و ولد
 زانکه یک با جسم و دو با نفس شد
 زان سبب با نفس مد کل غناب
 مرد می کن قلب جوانکاه چشم

باید دید که در این جهان
 هر چه هست از این جنس است
 و هر چه نیست از آن جنس است
 و هر چه است از این جنس است
 و هر چه نیست از آن جنس است
 و هر چه است از این جنس است
 و هر چه نیست از آن جنس است
 و هر چه است از این جنس است
 و هر چه نیست از آن جنس است

باید دید که در این جهان
 هر چه هست از این جنس است
 و هر چه نیست از آن جنس است
 و هر چه است از این جنس است
 و هر چه نیست از آن جنس است
 و هر چه است از این جنس است
 و هر چه نیست از آن جنس است
 و هر چه است از این جنس است
 و هر چه نیست از آن جنس است

روبو جوان والله خير لك
فهم الكافين

انقلوا باليسفوفم الكافور
روميان واقع

والذين جاهدوا في
ثلاث أعين

فانك مع ساد

گدوکیا
گوتو

کتابخانه عمومی
مدرسه

کتابت

کتابخانه

طابقاً

روز عرش اعمی آرد چشم تان
هر که اینجا کور زان چشم دلست
هر که شد اعمی منکر ز این جهان
الولد سر آیه آمد حدیث
هر که او چشم دلش وامی شود
هر که اگر شد دلش شد باز شد
قوی شد چو بد ندانی از جمعی
نطق دل چون باز شد کویا شود
دیدن و گفتن ترا از حق شود
غایبانت حاضر آید این زمان
وقت تحصیل صبر چون در رسد
وقت تحصیلش خواهد بر ملا
استقامت چون کند باشد بکوش
کز آبا بد بود نفس شر بر
نفس را بیشتر از ارکن

طایفه ای میگویند که

[illegible]

کتابنا بصورت زینب و زین

تبریک سید علی

و اصد از بوی
بدخفت بر زید بویست
نوح زباید بویست

بنام خداوند درباری و بی بی سید

کفتا ابی بکر کتفا فی جواب
ما صبح بدات آن عالیم جناب
چو

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

که بجای فرزند داد

این همه در باب اول
نیم خبر دوری نیم

باب و چون دانست که یوسف چون اخوتی
 بنشیند در آملی آمد ز قال
 گاه گاه از خدای لایزال
 گفتند از بنی زین و خلایک
 گاه بنشیند و ز بنی ثمان جدا
 چون خدا خواهد نه بنید خیم
 بنشیند از بنی و عبا

چشم حق بین را ز حق آورده است	او چنین بین از مادر زاده است
عند لب طفلهایم او بود	نطق او از نطق حق گویا بود
کل صفات الله از او کرده بدید	در طریق حق بود مرد رشید
جله اخلاق حق با او بود	زان دل من سوی یوسف میدود
آن حقیقتها که با او یوسف است	در حقیقت گویا جان یوسف است
بجو دانه دل بسوی میکشد	برده ناموس صبرم میدرد
اوست پیغمبر ز بعدم بیجان	زان بود منظورم آن شد در جان
با کز آمد ز آبا اُمّهات	بس لطیف و بس شریف اند صفات
نور چشم را با و دادم نخست	تا که سازد راه کم کرده در دست
نور چشمم شمع راه تارا و ست	آه گرم جبل چاه تارا و ست
قلب پاکم جبریل آمد برو	تا نرسد در دل چاه آن کو
کل خواهم با خواش جمع شد	بلچو پروانه و دیگر شمع شد
باطن من بدانیس غریبش	تا نکرد غافل از حضرتش
زان سبب بیابا و بودم مدام	تا که باید ره بدان دار السلام
گفت با او سائل فرخنده فال	کای تو فرخنده بعد لایزال

یوسف مارا یکبار از مارها
 تا که در سینه کند و لم لمان
 خواست تا یوسف همان با الفت
 آورد بال فعل بر دم رضا
 صبر و اخلاص با خوف و رجاء



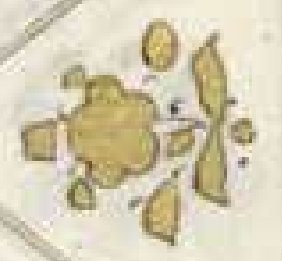
راه تیره ناموس خدای
 زان بود در طفل از لطف عطا
 در طفولیت خود از ما جدا
 تا که خود بود با ضحاکان
 تا که در فلک شود همان او
 تا که هادی کرد و اندر راه حق
 راه و زنجار از او بندد زنجار

بر دیانت خود کند پیغمبر
 تا که بنشیند در و صلی بنفیر
 ایستاد از بنی زین و خلایک
 در خیمهای خدای در سوز
 گفت تا او سایل پرسد
 از کس خدایم و در حق
 بر کویا می بیند و بنشیند
 از کس خدایم و در حق

غلبه نفس بر باطن
 بداندان و عجز بر عباد
 از دیدار محبوب خجسته
 دارد سوز که در من نفس بود
 زخمی نفس ز بسط ناخوش
 فزون است که روان در
 که چون عباد زاده روان در
 بنی از او جا حلال بود که

که مبادا بوضوح بدو بمن بیستو ماند یکانه کوهر مر مرده را اینگونه زند میکند تا که بلبلها شوند خرم بگل عشق میورزند با گل بی ربا میرسد از حق برسم اینلاف تا کند از علم مخفی آشکار کامل از اد کردن ولد بنده خاص خدای ذوالمنن کای نو سائل بر سوال محترم داخل ابدال یا او تا نیست تا که کاد قرب او یا بدنس	گفت از حق بود بی تاب من تا تمام و بی کمال آید بر م حق خلاف نفس بند میکند دان خلاف نفس چون شبنم بگل بلبلان چو امتان انبیا خواهر دیدار مانع خلاف بود بی تاب من سدره ش بعد نمکینش بکوبن آورد خود نبی کرد دبا هاش همچون پر کفان گفت با او از کرم هر کسی دادید مادر زاد بهر یوسفیان سبا خهار حق
--	---

این از اسلام بود که و از آنجا
 شرطی از آن چهارده شرطی
 که از آن سبع المثانی است
 احراز از همین منکران
 زانکه منکر در حقیقت کارزار



منکر اصل صفا کاف بود
 بلکه از کفاده بی بدتر بود
 کاف و بی از غضب کافراست
 کاف اصل صفا از ماد راست
 زاهد خشکی منکر صفاست
 هر که در دو بر خطهای بی هویت

مقاله هشتم و ششم شرط سیم از آن چهارده شرط احراز از
 منکران جاهل و بدبختان غافلست که بسبب همین بی وسوسه نفسانی
 ایشان قلب راه روان از ذکر بازی ماند و مند از ذکر قرین میباشد

هر صفا در دو بر خطهای بی هویت
 زانکه خیر است که نام او صفا
 صد و کین و کد و صفا
 هر صفا در دو بر خطهای بی هویت

که بیان فرموده
حکایت آن
عاشق ز بسبب سوء حسرت
عاشق خود باز ماند و در راه
موقوفند
عاشق بیگم از شوق تنگ
خود بقدر از بحر و دمار یار

تا به بند آن نگار دل پسند	خی در با می نمود ای ستمند
میگرفت از دیدن دلدار بهر	بارها میزد قدم بی پای عجب
میگذشت از بحر با اینوه ذوق	بلکه در بارانی بد او ز شوق
همچو پیل برین اوی تنید	من و مدویش و معرید می رسید
جان و مال خویش را بر دل ربا	بارها میگفت میبازم و ندا
پیش او کل عاشقانه میشکفت	دلبر خود را یکانه میکردت
ازین خاطر فکندی چون و چند	چون نظیر چهره اوی نمکند
زندان آینه وصلش میردود	دیدن بارش حضور قلب بود
صد هزاران دل میگدم میبود	بار او بر دلبر و طناز بود
صد هزاران داشت در حلقه کند	غیرت معشوقش پس سر بلند
کیسوش طرار بهر عاشقان	زلف آن ز ناز بهر ره روان
چون کلف بر ماه خوش نفاز بود	جدد مشکبش که بر رخسار بود
کیسوش را صد هزاران حور داشت	هر دویش عالمی پر نور داشت
هر سهی روی او باز آمدی	سرو قدش چون بر نثار آمدی
بهرم بارش گرفتار آمدی	سرو قدش چون بازار آمدی

بغیر از بای و وار و بیدار
دگر به آغاز کرد از دوی و بیدار
گفت با او کی میبرد کار و بیدار
کشته عاشق بنیان معشوقان
و نگردی دیده ات بدویش باز
عشوا و در سکنه افتاده است
دیده اش را لکه افتاده است
راه دو بهر زانای روی
چنان فاقا بل چنین در پی روی
صد هزاران دلبر طناز هست
هر طرف صد خبر و شمعان هست
کو تو دیدی عیب رویی برون
مکنی تا کشی عشق او مروت
ز سر سوزن زلف بر آفتاب



او که دوت زود با او و دوت
سوی معشوقان از الم و شمعان
در وصال دور نشد و ز غم
آن که دوت زده ای حرف نمکین
و مکرر کرد از دوت و غم

ای بار و غنچه منکران

خاک نبره میکند در چشم و جای

ای در صفت باد بهر ده روان

در صفت کوه

نخج خنجر بغدادی قدس

نزه سر بیان خوش را در اختر

نخج خنجر آن سرور اهل صفا

نخج خنجر با بر بیان از عطا

نخج خنجر در سلوک خوشین

نخج خنجر در سوسه منکران

نخج خنجر در شک و طعن بود

نخج خنجر در دوده می شود

نخج خنجر در آتش می شود

نخج خنجر در آتش می شود

نخج خنجر در آتش می شود

ز کس او غنچه خار بین
 نقطه بجز نمودش چشم تار
 سر و قدش پیش پای خود نشسته
 که همان بیدم در آن پیدای کف
 که نمیدیدی نو پیش این ماری
 خود بخنجر از کلم خاری کرشم
 که بشد پیدای رایت این ضرر
 بعد از این از بحر باید نگذری
 رو چو از معشوقه خود تافتی
 حسن زیبا بشد که عاشق ندید
 رنجته بر یکد کو آب و گلش
 آمدش روی بجای دلر با
 تا که نا که بر لب در بار رسید
 بوسش را گشت مانند چهی
 خوشتر را غرق در در باغد

که نظر که عیب چشم بار بین
 بر خردادی نظر کرد آن بیار
 بایه اخلاص او در هم شکست
 گفت با بارش که چشم از چپ
 گفت با بارش که چه شد چشم ترا
 پیش از این عیبم نمیدیدی چشم
 منکرم را غنچه کشتی مکر
 چون خنجر آمد سرت از خود سری
 کرد ز کار و ساوس با فنی
 این بگفت پرده پیش رخ کشید
 عاشقش رو کرد سوی منزلش
 و سوسه منکر بگردش بینوا
 از خادش درده سر هاشد بدید
 بر سر راهش بدید او در بهی
 بر قرار پیش پای آب شد



از بعضی الظن آنم شد بدید
 با اسد و غنچه شد سوی کبری
 بنسبت و آفتی بوده روان
 از دوا و سهای ظن منکران
 در سوز و مثل ز کفار نکور
 سالکان را بیند در راه سلوک
 هر که با نکران است آن ساینی
 در خنجر است و بیاد فنی
 ز کس او غنچه خار بین
 نقطه بجز نمودش چشم تار
 سر و قدش پیش پای خود نشسته
 که همان بیدم در آن پیدای کف
 که نمیدیدی نو پیش این ماری
 خود بخنجر از کلم خاری کرشم
 که بشد پیدای رایت این ضرر
 بعد از این از بحر باید نگذری
 رو چو از معشوقه خود تافتی
 حسن زیبا بشد که عاشق ندید
 رنجته بر یکد کو آب و گلش
 آمدش روی بجای دلر با
 تا که نا که بر لب در بار رسید
 بوسش را گشت مانند چهی
 خوشتر را غرق در در باغد

ز کس او غنچه خار بین
 نقطه بجز نمودش چشم تار
 سر و قدش پیش پای خود نشسته
 که همان بیدم در آن پیدای کف
 که نمیدیدی نو پیش این ماری
 خود بخنجر از کلم خاری کرشم
 که بشد پیدای رایت این ضرر
 بعد از این از بحر باید نگذری
 رو چو از معشوقه خود تافتی
 حسن زیبا بشد که عاشق ندید
 رنجته بر یکد کو آب و گلش
 آمدش روی بجای دلر با
 تا که نا که بر لب در بار رسید
 بوسش را گشت مانند چهی
 خوشتر را غرق در در باغد

الطاهر من كل عيب
 که در نفس بد نمی باشد
 که در کجی سید از خود خست
 که در کجی سید از خود خست
 که در کجی سید از خود خست
 که در کجی سید از خود خست
 که در کجی سید از خود خست
 که در کجی سید از خود خست

<p>نور و ظلمت را چنان بینا شود پس نمازش مطهرش پاک شود جسم و جانش غرق جانش آورد همچو کوی این راه را از سر دود قابل هر تخت سلطانی شود ناکه راه دور پایانی شود خود در این دنیا به بنی مسکنش آن هوا بهرش خدای دیگر است آن هوا در روی ز جذب لغزش رخنه در چشمش نموده بر هم صبر او دم زبانش آن خبش بر همان اعمال ناپاک و حرام طبع صفرا را بخور و آب نیست بجای کپور و کارا خورش نظام باشد آن تاثر چون فرزندان</p>	<p>ناکه چشم از قلب او پیدا شود آفتاب از قلب تو طالع شود نور قلبش با حضورش آورد شاد و حرم راه پیاپی رود آن هوا در روی چو نورانی شود رفته رفته نور روحانی شود در دل عقبات بالکلی باطنش مرد دنیا را هوای دیگر است هر که درد نیاست با او یک هواست بظرافت از درونش چون سبزه هر که پر کرد آن سبزه از بخشش چون در آن پر شد ز ناپاک و حرام در زمین شوره شیرین آب نیست هر که پر شد ز انش از حرام از حرام و از بخش زاید هم</p>
---	--

گفت تا بگوید غصه این
 که بود از دایره کنونی
 بر جبهه گفت من نیکی
 خدایت طفل هر چه بدی
 منت خود میکند از غیب
 چون می بینان مادر خود



میکنند کار و بطن ظاهر
 فطرتی که نیکو کاران
 طبعش زان جنس هم عارف بود
 فطرت او جذب طبعش میکند
 بنی یک و در همان بد میکند

یعنی ای جان هر که از این کار
 که از این کار
 عاقبت بخیر است نیک کار او
 عاقبت باید در بهار او
 کار عیب این چیز است و عیب
 کار عیب این چیز است و عیب
 کار عیب این چیز است و عیب
 کار عیب این چیز است و عیب
 کار عیب این چیز است و عیب
 کار عیب این چیز است و عیب

فعل او بر علم او فاعل او سر
فعل او بر علم او فاعل او سر
فعل او بر علم او فاعل او سر
فعل او بر علم او فاعل او سر
فعل او بر علم او فاعل او سر
فعل او بر علم او فاعل او سر
فعل او بر علم او فاعل او سر
فعل او بر علم او فاعل او سر
فعل او بر علم او فاعل او سر
فعل او بر علم او فاعل او سر

روز عشر چون سر آمد خود بر	از درون خاک جوید آن درو
کر که در خاک دارد کوهر است	کو خرف دارد همان مهره خراست
سایلس کفا که ای دانا ی راز	چون شود فرق حقیقت از حجاز
چون بیایم مرد آخر خبر را	چون کنم زان جسم من آن سیر را
گاه نیکو بد شود گاهی بعکس	گاه آرد نیک و بد بر خوشی مکت
گفتا او پییده دان از کرم	کایس سؤالت از حقیقت همان بیم
خو همین که میکند از حق سؤال	از تواز تحقیق تفتیش کمال
کر تو خواهی نسبت حال و کمال	می بیایی چشم بکشا بمیقال
هر که افعلش نام الله بود	هم ز ترک نفی حق آکه شود
کوشش از جان میکند بر امر حق	تا باید کار را خرابش نسق
این حقیقت حق مجازش ضد این	از مجازش مرجه آید غیر این
هر مجازی فعل را بنود ثبات	کر نماز است آن بنای پندان ثبات
در عمل راز و بکاؤ بخودی	علم بر علم و ثبات ایزدی
زانکه هر عامل بعلمش هر فعال	می نماید منتهای هر کمال
بدیه پیش بد کننده نیک شد	بد اگر دانست که غریب شد

علم چون باین برسان شود
علم چون باین برسان شود
علم چون باین برسان شود
علم چون باین برسان شود
علم چون باین برسان شود
علم چون باین برسان شود
علم چون باین برسان شود
علم چون باین برسان شود
علم چون باین برسان شود
علم چون باین برسان شود



این صاحب بدو بجان کند
این صاحب بدو بجان کند
این صاحب بدو بجان کند
این صاحب بدو بجان کند
این صاحب بدو بجان کند
این صاحب بدو بجان کند
این صاحب بدو بجان کند
این صاحب بدو بجان کند
این صاحب بدو بجان کند
این صاحب بدو بجان کند

این صاحب بدو بجان کند
این صاحب بدو بجان کند
این صاحب بدو بجان کند
این صاحب بدو بجان کند
این صاحب بدو بجان کند
این صاحب بدو بجان کند
این صاحب بدو بجان کند
این صاحب بدو بجان کند
این صاحب بدو بجان کند
این صاحب بدو بجان کند

کشت با شمع آن زغب از غیب به
 که شمع از قمار این طایفه
 باب انفعی کند از غیب نشان
 بزدا بد از جیب این غیب
 شمع که غیبی میاید
 کشاید از دین احمد صند
 کفالتی فتنه بابی بود

فل بد بکت نزد بد کنان
 چون شراب و چون قمار لوطیان

حکایت بر سبیل تمییز

سرگذشتی شنواز مرد نجیب	تا بیایی کار بد در اجیب
بد جیب مردمان بد بود	هم رفیق مردمان بد شود
از قضا بگذشت شمع در دود	بار رفیقان ازده بچون و چند
لوطی چندی بدیدند در کذا	باختند ی شام کاهانی قمار
بردند به خانه جمع از بد طرف	کوهر قباله را کرده خنرف
امردان حاضر شده بهر شمار	هر یکی چسبه برای خویش بار
ناله ناموس همه طفلان زد	رفته زان فل شمع تب پرست
آن نجس معیوس بدست هر یکی	همچو تب جا کرده در کف مشک
با بفرج مادرش بازی کنان	باشد پر کم خن بر شوهان
منوع بازان تخم بازان بچسب	کو بیازا دند ایشان خطا
چید و زنا چالکی اندر زبان	نوکر و اغا همه گفتن بران
بدست بسیار اچا و قکنان	ازده جنس با فاسقان
فاسقان همکاه کشته با سگان	صالحان را بی سبب امن دران

می کشم شمع از دین عجبی بود
 که شمع در جیبی است و قف کنان
 که غما بفل بد را به زین
 حق خفا نشود هیچ کس
 با شمع من زنده نمیشود
 حرف نشود و کف بد بکفتگو



هر که ضایع باشد اقبال او
 که از بارش نغیر ز رود
 آب دوی هر که ضایع شد به پیر
 و بغیر کرده از درگاه زرد
 با جیاد و ستم سر پیش افکند
 سر به پیش پای درویش افکند

داده از زار و غافل آمده
 و زار و زار و زار و زار
 کلوس از کتب و انکار
 بلان صحنه و جلد با کز
 کرد در دین با کتب و زار
 غدر و نقیر از خواص دان

آن بود چنانکه از یک حلال
 همه کردند کاری و بود دهد
 دینا آیی که که خرد دهد
 ای پدر طفل را چنانکه
 خلق نیکی سبب چون پدر
 لقمه بهیوی نما که شود در
 و در راه دوست از خود سازد
 مادر آن را چون در آن آمد گذرد
 جسم فرزندانش را مگر
 گفته ساعات هم بخشد اثر
 شیرش سازد ز نان برین شب
 بیکی سببهای خواستهای نفس
 سر فرزندان کند در خوشی
 بر قدر با عیبش نمید
 که خنای خودی کند خنای
 خطایان بر نیکی با خنای
 از آن لب آن به نیکی ای
 بد نیکی اندر زمین خنای
 ز غنای خنای خنای آن از آن

گفتندی با تبسم کای عزیز	ساکن این خانه شدی بی پیر
ناکهان سرزد ز مرد فاسقی	مرد حاجی نام از دین فارقی
بارگ کردن قمارم به ازات	که بگویند ذکر هورا مؤمنان
بشنخ گفتار است گفتی ای شیعی	مرد حاجی نام از دین فارقی
خواند بتی شیخ و گفتا بار بوق	در خوهر گزیناید بر طریقی
هر که بد کرد آن بان خود رسد	بنک از نیکی و بد از بد رسد
هین نداند خوگر زاید هوازاو	صفت گردنه بشر یک گفتگو
خواب و کر بیدار هوش در نفس	هم ممد هم مفرح در نفس

من شنیدم بهر اهل عصمتی	از خدا آمد بصورت عصمتی
یعنی آیه که صدر آن نبیا	آنکه خوانی با مشان آل عبا
صرف میکردند با هم رو برو	بود آمد آن ابو بکر عدو
خواست زایشان لقمه زان حلال	که درانش را کند پاک از وبال
داد جید و لقمه او را بدست	خود آن لقمه خبثت پرست
لقمه اندوخت و عیال از بخشد نمود	هم نشینی باز نش کرد آن حود

آن بود چنانکه از یک حلال
 همه کردند کاری و بود دهد
 دینا آیی که که خرد دهد
 ای پدر طفل را چنانکه
 خلق نیکی سبب چون پدر
 لقمه بهیوی نما که شود در
 و در راه دوست از خود سازد
 مادر آن را چون در آن آمد گذرد
 جسم فرزندانش را مگر
 گفته ساعات هم بخشد اثر
 شیرش سازد ز نان برین شب
 بیکی سببهای خواستهای نفس
 سر فرزندان کند در خوشی
 بر قدر با عیبش نمید
 که خنای خودی کند خنای
 خطایان بر نیکی با خنای
 از آن لب آن به نیکی ای
 بد نیکی اندر زمین خنای
 ز غنای خنای خنای آن از آن

شرط نهم از برای ده روان
 رکنه پدید آید و راه وصال
 جنبه کوه قاف ظل کا ملان
 جنبه صله و نسبه بدن و روی
 جنبه روی برین بد و منبری
 جنبه آسمان کبری با

ناله ضایع میشود اندر زمین	شور و تلخ و تیره کوشد آبکی
همچو طفل نوح پیغمبر یکی	همچو مادر گشت شخص با یکی
بحر به بخشد مارا خر بره	کز غلوی آب آمد بی مره
کوش بکشا ای ولد بهر خدا	نا صفای سر سازی بی صفا
نکته این مشوی از خورسد	کز بد بهر انجمن مطلق رسد
آمد از آن بی که پر کرد آن ولی	کز خدا آمد نمی با حق علی
صد هزار جان فدای نام او	صید دل بیرون مباد از دام او

مغنیان گشت خورشید از سما
 طالع خورشیدش جو نانب و جها
 شمس آورد بدور عاشقان
 چون های مولتی واکند
 هر که عاشق و ظلش می آوی کند

دو غزای نفس طلب بر جوی
 این به روحی غلظت میوی
 از ضیاء الحق و صفت سر بریا
 میدهد مارا جزوای مدعا
 هم ننگ نفس از جو خط بر
 دامن آن نفس که ز اعین کوی

مقاله هشتاد و هشتم شرط نهم از برای ح متهمان شاه راه مستقیم
 حقیقت بطریق اطوار سبعة سبع المثانی ظل دل مرتبی و دلالت که عارف
 بطیران و سیران سموات معنویت که از ابر کمال کونید چنانچه در کتاب
 حجة از کافی از حضرت صادق علیه السلام مرویت که فرمود بیکی از راویان
 که بخرج احدکم فراخ فیطلب نفسه دلیلًا و انت بطریق السماء اجل
 بطریق الارض فاطلب لنفسك دلیلًا لولا التری ما عرفت ربی و اشاره بشیر
 چند که از برای هر بدان و بیرون ضرورت که باعث تربیت تواند گشت
 و سبب ثبات در سلوک شود برای حصول علم لدنی که و علمنا من لدنا

چون در لیل راه و ان یابی بر راه
 ندیده و ان کشته خود فانی
 یافته از فضل حق سلطان
 نه بیدار این در و در غار تو
 نه بختی از حق ز کار تو
 نه بحد بر سالار پیروز
 نه بکسی این طور مالار پیروز

همسر کشته بخاران عشق
 صاف کشته در دهن جگر نثار
 از جگر کشته برای او کبار
 نعل بزم مجلس حسن نمود
 های و هوای بزم او حمد و درود
 اسطوخودوس نظر اهل حق
 بنده بهر او ز روی دلش

کنند ام را همچو در رکوش کن	گر نه صید بدو باره کوش کن
کا مل آرد هر کد را چون ملوک	یار سد جذب را پیش از سلوک
خر عبارت نیست استعداد از آن	از شجرهای سلوک ره روان
ظاهر است که ملوک ظاهر کند	این سلوک مستعد ظاهر کند
میشود پیدا ولیکن نه شکوک	مرده ظاهر دان کمال از سلوک
کر طلب با قیاس بر باطن کشد	هر که اول مستعد پیدا شود
سالم مجذوب نامش میشود	صد هزاران یاب درین دولت
بر یقین مبداء که باشد چون ملوک	کر مجذب اول رسد آخر شکوک
بر نی آید هدایت را و صحتی	خود بخوان مجذوب سالک آن بی
این بود تعریف بهر کمالان	غیر این دو نیست کمال در جهان
نسری خود را کرمی بای زبان	زینهار ای جان بجز این محرمات
بی سبب گشتی نور روح و قاتلی	کر سپردی خود بشبه صیقلی
بر طریقه راه و رسم معنوی	ای چنین فرمود شد روشنی
پس بهر سنی نشاید ادر دست	این بسا ابله ای آدم روی هست
دان بداند دست آن در دیش را	هر که کرد آن بهستی خویش را

منی افلاک خفیه و جبار
 در خفیه جبار روشن زهر
 چون سحر طلعتش شد آشکار
 منج رو گشتند اهل رفکار
 بر سر هفتون ظاهر میشود
 در نقش نافون دیگر میکند

کسی در دولت میرد بیایم جریح
 با خفیه میرد آیم جریح
 در خیالات مغایات بی مقام
 که جریح از این کینه را نام
 که نام شمع که در غلط بود
 که به توان حق حافظ شوق
 که در علم از او کبر نظام
 که علم شوق از او کبار

در راه کعبه زیارت نماندن
 راه دور کعبه را طی میجو
 این دلالت از دیدن آموخته
 روز شنبه چنین کعبه نص
 بعد از اقامه غلام بنی خورشید
 این دلالت از انقباض و انقباض
 جسم و نفس در ریاضت نمودن

باد و برف کف زنان در میبکده	باسهستان به بازار آمده
آن زمان کابد میش چون آغوشان	میکن سازد برای عاشقان
لب لب سازد هزاران جام می	سازها پیدا کند از بندنی
صد هزار افش معنی در نوا	مطر باش همچو بلبل در صدا
میفرودش عصا و باشد بقیان	در همه اقلیم وارکان زمین
نام او پر مغاضت ای فنا	بنده الله غلام سر رضا
حرکه با او راه دل را طی کند	قابلهای مرده حق کند
روشن آرد پیش او ستر ازل	جسم ناپاکش کند خلع و بدل
آینه کرد و همین جشم محبت	انچه پنهانست باید بانق
انکه او را خود داده مردن است	براراده مردنش چه بردن است
بایدش پیرو پس انکه پیروی	انچنین فرموده مرد مغربی
تا نمرد بر در پیش مرید	باب مغرورش نمی باید کلید
جان بی کنیدیم و اندر پرده ایم	زانکه مردن اصل بد نامرده

حکایت آن دلیل راه کعبه و وصیت و بفرزند ناص
 در دلالت با طاعت آن غلام کامل و تسبیح و صیت و سرگردانیدن خاک

جسم و نفس در ریاضت نمودن
 بلبل هم بعد با او آشتا
 بی خبری بلبل از دلالت مطلقا
 بر عادت و انجی و پانف نمودن
 به بیگانه ز طوطا و زین
 زلف حلت آن دلیل آمدن
 با همه ناکید و اندان مردوشان
 کای غلام و بی پس با این بهم
 چون نفس باندند و نایم
 حاجت از اهو من طاری نمید
 چون برادر این راه کعبه روید
 بایس کعبه بدر کای طهارت
 ای غلام را بدرد آن چو من
 باشی از کائنات بی دلیل
 ای غلام در جای و دیگر
 در کوی پیروی طاری شود
 در سوخته راه این کعبه رود
 و در کوی که در زین نمودن
 در سنگا کوی که در طهارت

کامیاب از اخبار خیر و دان

چون خود آرد بار و دو حایق

نیت برین از قدر و جوی آشنی

این قدر شرط و خبر اندازد

برد لبلا نود مهدی ده بر است
هر دلی کو را غلام و چاکر است
صد هزارا قاجوی کر کو رشد
هر که آورد از ازل او حق سری
کر برسم امر حق کوره رود
چشم بکشا کوش بکشا لکم

هر که آن نور بی کو رو کر است
آن غلام و چاکر ش را رهبر است
فرب و صلح نیت چون مهور شد
نیت او را غیر حق جز رهبری
هر چه دان را بد دلیل ره شود
کر تا باشد این عصبه ها لکم

مقام هشتم از برای رونده کان صراط الذین انعمت علیهم
بودن برای پر کا مل راه دان راه دیده است که اگر مرید بر رای پر خود
عمل نکند و در رای پر بست باشد به تحقیق که این راه را بسلامت
با سخن بگوید دیگر رای پر خود را تغییر دهد از راه افتد

در ششم شرط جنین رای پر
رای پران سهله سمحا بود
مرجا بر مردم صحرا نشین
رای نفس بد که اماره بود
رای را از سر نه ای بوالهوس

زانکه رای پر چون خورشید منیر
مخلصا ترا جا ده پیدا شود
که بیل دیدن شدن از بخل
خود پرستی فعل بیکاره بود
نابایی بر رای بود اد رس

دو قدر مضایا باشد غیری شرط
نیت آمد هر خبر از قدر و جوی
رای پران کمال کل کمال است
اخبار خبره رای باطل است
مرد انعام مردان هر که شد

چون که در کامد کامل است
کردن امر خود کامد کامل است
بچه کامد میکند و بیکند
خویشی کارش بود و بیکند
عزیزی که دیدن سر زند
چشم منی کو رو کوشش کرد کند

چون جادی دان و وار و بیدین
کوه و نمش و بیدین
داده این را از کار و دین
دست و دین خدا و دین
بلکه سخن نماند از دین
کوه و دین و دین
مرد در دین و دین

رای دستان بدیدارشان خایند
 دستان بدیدارشان خایند
 دستان بدیدارشان خایند
 دستان بدیدارشان خایند
 دستان بدیدارشان خایند
 دستان بدیدارشان خایند
 دستان بدیدارشان خایند
 دستان بدیدارشان خایند
 دستان بدیدارشان خایند
 دستان بدیدارشان خایند

بر مس جمن چنان زین کیه	رای پیران بر مردان زاد راه	رای پیران بر مردان زاد راه
آمد قاتم چرا و نهی دین	رای پیران چیت چون جمل المنین	رای پیران چیت چون جمل المنین
بهره دیوانه هر کوان شنید	سید صدفران زرای دل نوید	سید صدفران زرای دل نوید
از اولوا الامر آرا این الت بدید	رای کا مل آلت قرب مرید	رای کا مل آلت قرب مرید
نیشتر مفتاح از بهر کشاد	رای پیران بر مردان نامراد	رای پیران بر مردان نامراد
خوش را حکم برای پیر بند	ای مرید نامراد درد مند	ای مرید نامراد درد مند
رایها بگذار و رای او بکین	بعد راه خوشین بکین بکین	بعد راه خوشین بکین بکین
آن کس کا مل نه رای خرمکس	رای چیدون ظن غالب بهر کس	رای چیدون ظن غالب بهر کس
دیده و دانسته بهر فتنه بدان	ظن غالب چیت بهر کا ملان	ظن غالب چیت بهر کا ملان
که خیال اینجا بود عین و بال	نیت بهر کا ملان ظن و جمال	نیت بهر کا ملان ظن و جمال
نی کان و شله را اینجا میشود	نی قیاس و هم اینجا میرود	نی قیاس و هم اینجا میرود
کز یقین نور یقین حاصل شود	خو یقین نزد یقین باطل شود	خو یقین نزد یقین باطل شود
عقل خود بر عقل کل سنجیده	رای بد خوشین وادیده	رای بد خوشین وادیده
بهرامت کشت روشن از خدا	جاده قلب سلیم مصطفی	جاده قلب سلیم مصطفی
کرد پدیا بهر شان جلا آورد	خیر امت را خدا آخر بدید	خیر امت را خدا آخر بدید

رای دستان بدیدارشان خایند
 رای دستان بدیدارشان خایند
 رای دستان بدیدارشان خایند
 رای دستان بدیدارشان خایند
 رای دستان بدیدارشان خایند
 رای دستان بدیدارشان خایند
 رای دستان بدیدارشان خایند
 رای دستان بدیدارشان خایند
 رای دستان بدیدارشان خایند
 رای دستان بدیدارشان خایند



رای دستان بدیدارشان خایند
 رای دستان بدیدارشان خایند
 رای دستان بدیدارشان خایند
 رای دستان بدیدارشان خایند
 رای دستان بدیدارشان خایند
 رای دستان بدیدارشان خایند
 رای دستان بدیدارشان خایند
 رای دستان بدیدارشان خایند
 رای دستان بدیدارشان خایند
 رای دستان بدیدارشان خایند

رو مکن خود را اسیر غم
 ز نایابی غم از غم غم
 مگر غم کن از غم غم
 خبر غم کنی که کنی غم از غم
 در غم کنی که کنی غم از غم
 همه غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم

بای استدلایان چوبین بود	بای چوبین سخت بی تمکین بود
باشد و بشو معنی آن بیت شاه	ناکه کردی بر تر از هر مهر و ماه
رای استدلال عقل جزه هیچ	نیت خو جز استدراج هیچ
رای استدلال حق باطل بود	زانکه از وی شک و ظن حاصل شود
رای ملای تجاری چون نشد	بر نفس میدان تصریح نامعصوم خود
رای راهشای رونده راه حق	چو صراط المستقیم با نسق
نیت راهی آنکه حیدر و ائمند	رای زید و عمرو یا قاضی عضد
هر که چون باطله دونان کینت	بای چوب باز بهر راه جان گرفت
خویش تر کردن مکن ای راه رو	همچو مردان بر طریق شاه رو
شاه مرده انوار دل دامن بگیر	ناکه با نیتی پرید بدر منبر
تو خلیفه زاده بکشی دید	تا به بینی معنی دید و شنید
دیدنی شد و عده های هر نبی	بر او لولا البصار میکرد حلی
دیدت آن را سر مه نازی بکش	وین طماقه از سیر بازی بکش
خود بدان مرکب در افکن با لحنک	که نمیکردد براه دور لنت
راه برود و در از استای فنا	قوت رفتار می باید ترا

چون معنی کردی بخت فغان بی
 حاسد از غصه این دو بهر
 خون زان خاکی برین فغان
 فلک زان خاکی برین فغان
 روی برین زان خاکی برین فغان
 زان خاکی برین فغان
 زان خاکی برین فغان
 زان خاکی برین فغان

از غم غم غم غم غم
 از غم غم غم غم غم
 از غم غم غم غم غم
 از غم غم غم غم غم
 از غم غم غم غم غم
 از غم غم غم غم غم
 از غم غم غم غم غم
 از غم غم غم غم غم

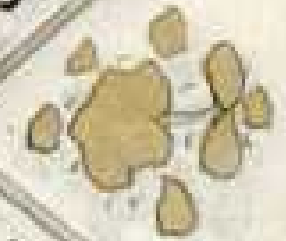
چون دلیل استدلال و تمکین
 می نذر راه رونده باطل غول
 زانکه آمد با نیت سلطان و العصور
 مطلب نفس و نیت سلطان و العصور
 نیت جز انداختن آدم بهول
 غول وجود یک و سادس بهول
 که شهادت آمد از ان عدول

از غم غم غم غم غم
 از غم غم غم غم غم
 از غم غم غم غم غم
 از غم غم غم غم غم
 از غم غم غم غم غم
 از غم غم غم غم غم
 از غم غم غم غم غم
 از غم غم غم غم غم

گفت عالم در این روزها
 زین غلها مال را نامد و زین
 باغبانی که ز کاشی و درخت
 چون مال خود فزینها نبرد
 در خانه مال می خواهد و زین
 مدتی که در عبادت می نمود

کوش بر با نیک خان کردن چرا	ساختن بهر دل خود ما جبرا
مطمئن شوا یزین معنوی	با نیک غولان به که هرگز نشنوی
هر طاعت که با مراد بود	باعث قرب الوصول کر شود
مردی کن همچو مردان خدا	کو بر فتنه همچو مردان صفا
دید مردان خدا را ای حفت	که از آن قرب الوصولی مشتو است
ز درای حق مکن ای راه رو	که کفاری خوش را در ده کرو
نشنواز من این حکایت را بگو	تا کنی جام شراب عشق نوش

که چون این دعاها را در ده
 گفت با او دعاها را در ده
 نکته کاند در رویت در قفا
 دعاها را برای دوزخ و نوز
 رشته طاعت مثال طون و تون



حکایتان عامی در کتب قدیم
 بقصد و رسانیدن درد طلب آرا و را بمقصود

رای ظاهر این بشک و ظن بود	کر بعل او همچو افلاطون شود
عالمی رای فقه اش خوش نمود	خوش را از رای او سر خوش نمود
خود بخود با خوشی آن اندیشه کرد	چند روزی آن عبادت پیشه کرد
مرشد از واعظی آجر عمل	که دهند بر عاملان آجر کل
ده بدینا صد بعقبایش طمع	اینچنین میخست بجوعش شمع
چند کاهی با سرا مرا لاله داشت	نفس خود را بر عملها میکاشت

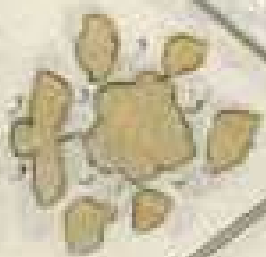
در عالمی که فتنه است
 که در عالم فتنه است
 که نباشد عده خوشی
 اینچنین خوشی فتنه است
 زین سخن برون شدیم از دین خود
 در کتب از خیرین فتنه است

مازنی این ماجرا را چون
 مصلحت نبودن را حق بدید
 گفت کاهی سادق میزند من
 تا شود هر چه تو این ماجرا
 می داری کاهی گفت با او کای ملجم
 زین فتنه نبود برای من فتنه
 فتنه را که در کافیه است
 فتنه را که در کافیه است

کشفای باطن این منی خفیه
 گفتار و صوفی پائین را
 که خدا جان بر تنای شما
 من علی بود این راه را
 سید محمد حضرت الله را
 حضرت الله انسان آفرین
 از تمام آفرینش برتر
 این امانت بار را او در خورشید

مرکب در جاده حق میبرد	که تو را هم بی نمای خوش بود
با نمای خفیه شد تعین	همه راه خدا را بر یقین
بلکه خواهیم بیکان ره را بشاه	من بخواهم روم کورانه راه
منزل اول بخواهم شده با	چون نباشد بهر راه ره نما
ظاهر و باطن ز که پیدا شده	کوین اول ز که اینها شده
هم ز که شد روز روشن شام	این همه ظاهر ز که شد آشکار
ظاهرش از فوت که در منو	باطنش را صورتی که هست کو
وز که شد این باغها پر بوی گل	این همه تعین که کرد از بهر کل
از دم که گشت سوزان کورها	در درون سینها این شعلها
آن امانت جیب ما را کرم و پیر	حل ما را این امانت از چه کرد
و این همه قانون ز بهر ماز کتب	کردش افلاک بهر ماز جیب
میگردد بر مانهان هر لحظه تنگ	آفتاب کتب بجهان زیر منبع
کو شد بوی او مان میگذرد	خمر مژگان او مان میگذرد
وز مدام جام او با بند کتب	زان لب لعلش که ما را زند کتب
نفع این افعال ما از بهر کتب	این همه اعمال ما از بهر جیب

کوشش انسان قایل این کون در این
 بار و عشق خدای او بود
 فتن حلق غزای او بود
 بدضا عجا و نکود خرج بی



زین سبب زود گشای و نه در
 مال دماه و ساعتی هفت
 در شش ایام بساورد لغز
 و مکانی که پیدا او ایام
 در یکشنب خاص قانون نظام
 این سبب است انسان قائم در مکان
 بعد و در که شایم در زمان

الشفوفی و خوا عمل بین
 صل او دارد که با اعمال
 و عمل و خوا عمل بین
 و عمل و خوا عمل بین
 و عمل و خوا عمل بین
 و عمل و خوا عمل بین
 و عمل و خوا عمل بین
 و عمل و خوا عمل بین
 و عمل و خوا عمل بین

در دوزخ نرسد بوزن خود
 زان سبب آن بود که بکار
 زدن آسمان آسان شود
 زدن آسمان آسان شود
 زدن آسمان آسان شود
 زدن آسمان آسان شود
 زدن آسمان آسان شود
 زدن آسمان آسان شود

بارور کردد بوقت چون نصیب	قدت حق فوئس بخشد ز طیب
تا بیای قهرمت آن فات پال	دختر و ذرا بیس از روی تال
کز مکرز میشود اعمال بیش	رو مکرز کن عمل از بهر خویش
زان بود نیت به از کردن بود	نیت خالص بر نیکی دهد
مجویکا رست بهر هر حسد	هر صری اعمال و نعم و شوره زار
با بیان اعمال را دارد چنان	رو بخواهد یکه باشد خوش بیان
تا که کردی بر نوافل استوار	غیر از این هیچ را بی بر مدار
خط قرآن را در آن دوازده ساز	فرد جنت مصدر پر کار ساز
نخه لحه ذره ذره مو بمو	یعنی از نقتن خبر از جیم جوی
هر هنر هر عیب را بی بین عیان	وجه رهبر را چنان مرآت دان
در حقیقت آلت قهرت بدان	بند و بست کار و امر و نهی او
قدرش را حق ربان چون حدید	کرد شاملا را میدان جدد
ساز قانونش بدین قانون نمود	بست قانونی چون ارباب وجود
رحمتش بر کل نوازنها کند	غیر خود را در دو کون پیدا کند
زان سبب شد بر ملک حکم سجود	بجده خود آلت فخرش نمود

در دوزخ نرسد بوزن خود
 زان سبب آن بود که بکار
 زدن آسمان آسان شود
 زدن آسمان آسان شود
 زدن آسمان آسان شود
 زدن آسمان آسان شود
 زدن آسمان آسان شود
 زدن آسمان آسان شود

در دوزخ نرسد بوزن خود
 زان سبب آن بود که بکار
 زدن آسمان آسان شود
 زدن آسمان آسان شود
 زدن آسمان آسان شود
 زدن آسمان آسان شود
 زدن آسمان آسان شود
 زدن آسمان آسان شود

تا که با یکبار خود بر نیکی
 زدن آسمان آسان شود
 زدن آسمان آسان شود
 زدن آسمان آسان شود
 زدن آسمان آسان شود
 زدن آسمان آسان شود
 زدن آسمان آسان شود
 زدن آسمان آسان شود

بنیت حاصل نموده است
رسم نماید بکلی ببرد

از عکاسان بنیت نام بکار

در عامی دل بکار غنچه

در غنا از بنیت در خوشی

در غنا از بنیت در خوشی

شبه عجبش گفت ای مرد خرد
آن زمان زاهد بتعلیم و پر
پر گفتا بکرم آن اندیشه کن
بعد تو به برانابه ره نمود
زاهد ره طالبانه دل بدار
بر عبادت روز و شب پائین شد
نامرادانه طمع را سر برید
کل هواها از سرش پرود کند
نخم رازی هر زمان بیگناشت او
گفت با حق کی خدای پیر و ال
ها تقی گفتش شبی در عین خواب
گفت دارم از خدا چشم بقیه
گفت با او هفت آسرا حق
هم نفس شو بادم صاحب کمال
هفت عالی بکارت بر بکار

هر که اخلاص آورد دل سپرد
شد مرید خالص آن مرد پر
همچو مردان گوشه گیری بنی
باب تو بنی خدا بروی کشود
باقت اخلاص بقیه راه مراد
همچو خاک ره به پیشش شد
جز وصال حق نمیبودش امید
تا که باب رحمتش بدخ کشود
در مناجاتی که با حق داشت او
نفس خواهرش در دل من جز وصال
که چرا افتاده در اضطراب
که بدل روشن کند آسرا درین
مرد خود دارد بقیه حق نفس
کز دم صاحب دلان یابی وصال
تا که یابی بر زخمت در بهار

در غنا جانش در روز و نیاز
میشد چون کل و راغزار باز
هر عمل را صورتی پیدا شدی
در که دیدار او شبی داشتی
خواب و بیداریش کیان آمدی
در صبا خشن و شب پیداشتی



نالده روزی بکار و جد و جد
بگشوده را بسوی نور و جلال
فرمودی در جنت و جنت و جنت
بکمال او بسوی جنت و جنت
بافت زاده و صلوات بر او
لکه به جوهر در انارش بود
جاده معین و جد و جد و جد
بگو و غنیمت تا بسوی جنت
نالده روزی بکار و جد و جد
بگشوده را بسوی نور و جلال
فرمودی در جنت و جنت و جنت
بکمال او بسوی جنت و جنت
بافت زاده و صلوات بر او
لکه به جوهر در انارش بود
جاده معین و جد و جد و جد
بگو و غنیمت تا بسوی جنت

زنده بجا بختان در جوار حال
 کز باد دوزخ آید در جوار
 کز باد دوزخ آید در جوار
 کز باد دوزخ آید در جوار
 کز باد دوزخ آید در جوار
 کز باد دوزخ آید در جوار
 کز باد دوزخ آید در جوار
 کز باد دوزخ آید در جوار

دلبخشان کجا آید جوش کاین عوارض باز بهر رخ نمود دیدار صورتی چون آفتاب کرد بر از نعت خود جان او که بیای زان نعت فر بهی که ز من بستان برای حق تو درد کم کنی از خویش اندیشه را هر که خود را بنده آمد مردی کند از جان بر بقی این ریشه را بعد بر میاید از نودا که که چنین بختی ز اول من آنچه بجهولش بدی اعلام شد در خلاف نفس بود آن شیه مرد گفتا او ان فیه حق شبیه که نمودی خویش را صورتی شبیه	ناکرد طفل حلوا مفروش مرد عابی کرم کار خویش بود اهل دنیا می شبی بدش بخواب آمد و شد بند فرمان او گفت بختدم شمارا من دهی گفت با او آخرد مرد فرد تا بیای حالت این جیفه را سلب بال مرغ روح است این دنیا دفع کرد از خویش اندیشه را دست زد هم خطر آن مرد راه آمدش لا محسبه و ذی زحق آنچه منظورش بدی انعام شد دیدن را بش دل آوردی بدرد ناکه روزی بدش آن مرد فیه کو بگو با من چه دیدی از فیه	کز باد دوزخ آید در جوار کز باد دوزخ آید در جوار کز باد دوزخ آید در جوار کز باد دوزخ آید در جوار کز باد دوزخ آید در جوار کز باد دوزخ آید در جوار کز باد دوزخ آید در جوار کز باد دوزخ آید در جوار
--	---	--



کز باد دوزخ آید در جوار
 کز باد دوزخ آید در جوار
 کز باد دوزخ آید در جوار
 کز باد دوزخ آید در جوار
 کز باد دوزخ آید در جوار
 کز باد دوزخ آید در جوار
 کز باد دوزخ آید در جوار
 کز باد دوزخ آید در جوار

سلسله خوانندانیان انساب

راه بیرون و حباب در زهاب

نمانان بنوعی و لغتین بی

از راه اخلاص است بی کسب

نمانان بنوعی و لغتین بی

از راه اخلاص است بی کسب

نمانان بنوعی و لغتین بی

از راه اخلاص است بی کسب

دای زبد خشن آن مرد فقیه	خوش نمان را نمیکرد و بدید
کرد روزی با نمانای بلند	رسم استغفار بدانجا میشوند
زود جنس خویش می بایند باز	هنشین آیند با مردان راز
انجمن فرمود مرد عارفی	که بدواز متر عرفان واقفی
ذره کاندوز زمین و در سما	جنس خود را همچو کاه و کهر است

مقاله مر ۹ شرط هفتم از برای طالبان مقاصد طریقت مرقصی
 توبه و انابت است بدست پر اصل که آن صاحب سلسله ذهبی است و او را
 صاحب خست گویند چنانچه حق تعالی میفرماید که یا ایها الذین آمنوا توبوا
 الى الله توبه نصوحا و توبه و انابت اصل عارت وجود عارف است و آغاز
 رفتار او که اگر آغازش درست نباشد بقیان انجامش بخیر نخواهد بود و چون
 میفرماید و انیبوا الی ربکم و انیلوا

شرط هفتم از برای راه وصل	با انابت توبه پران اصل
کیست پر اصل توبه کرده	در حقیقت از هواها مرد و
کفایت پر اصل این راه دان	که انسابش میرسد با کاملا
کاملان اکمل این سلسله	نیست جز معصوم شاه قافله

زینجا و این در مروج بی بی
 تانی کی بودن شکیبی تو
 مدح از آن راه زن در همد
 همدان به دو بایست بی بی
 طهرانی حجاب بی زبان
 خدیجه الله کن پیش تر نشان
 که بیوانی در عالم دوزان ملا
 که کند در مونس در کارها
 نادر و ختم در لولای بی تو
 بلند در ظلمت توبی نشکین تو
 تابایی همدی با شراو
 در غیب الغیب را از وجه او
 نملای در غیب الغیب تو
 نمانان در سری خود کرد
 آن بلند و از ان بکون بود
 نام زبانی زینجران بود
 طهرانی بی معاهد از بی
 نمانان جنس ز شاهان کبری
 زبانی عنوان درجه اله
 نام از کون بود با کوه

که از اینان به بنامش کی بود
 در فانی سرها را زان بختی
 آمد و عالم خود را زان بختی
 هر که با ایشان رفافت بیکند
 آمد ز انجام این ره را خنومی
 عالمان منقذ عالم خلومی

سر بلند آبی ز کف ارم عشق	بمنکنی از جان و دل میل و مشق
صد هزار آتش که در سینه ام	سوزد از این سینه بیکینه ام
و جگر حق عشقت و عشق او	نام عشقش بعد از دوان علی
عاشقان را عشق میکرد و دلیل	تا بقرب حضرت ربّ جلیل
مستمندان در کند شاه دین	صاحب سر را کشته از یقین
تاج داران و ولایت را سراسر است	انکه نام نامی او حیدر است
عشور احمد بدان و عشق را جلد	تا توانی یافتن زایشان نشان
رسم عشقت آن جلال معنوی	ایچنین فرمود شاه مولوی
عشق را نور ولایت دان که هست	بعد از آن نصیب حیدر است
ایچنین گفتند که حضرات زمان	که بدعا القربین میشد و همان
گفتند با او پیر روشن دل و بی	که بخونی آب حیوان جز علی
در دل ظلمات خوان نامش	تا بخونی بیکان کامش و عشق
رو تو آغانت غما محکم به پر	تا که اغانت شود ایچم به پر
مر که اغاز فی انجام کو	کار را تمام از انجام جو
چون شود و دادم مردان پای	نیت بر کرده را ایشان چون و چند

چون کی نوبه بدست کا میر
 که از اینان به بنامش کی بود
 در فانی سرها را زان بختی
 آمد و عالم خود را زان بختی
 هر که با ایشان رفافت بیکند
 آمد ز انجام این ره را خنومی
 عالمان منقذ عالم خلومی
 چون که کشت از سر و پای تو خنوم
 بار دیگر نوبه کنی از جان و دل
 در کند از بد که شد آنجا خط
 در شکنی بار دیگر نوبه را
 باز در چشم زسان خود نوبه را
 چون نباشد شش و هفت آن در
 نو خمر کن بر حال خود ای نادان
 در یک و فغان نهان تا بد کن
 چون نداری خبر نیت لا بد کن
 خاک بر سر کن ریاضت آن نیت
 تا که با بی عاقبت ای بدین
 جا در سر هفت آبا افغان
 که در دشت اندر این هفت

که از سر بدین میبرد
 عاقبت سبای میبند
 که در دشت اندر این هفت
 عاقبت سبای میبند
 که از سر بدین میبرد
 عاقبت سبای میبند
 که در دشت اندر این هفت
 عاقبت سبای میبند

من شنیدم ای صاحب خرد با خست
 بی خجالتا و بر زمین ناست خست
 زدی بی طاعتی و بی خست خست
 آن عمارت خست نام از عمارت
 من بیا که در بد بد و بد خست
 منند همان او اهل صفا
 آن یکی میگوید که در دنیا بود

کی تواند کرد بد از خویش سلب	انکه او توبه نکود از روی قلب
هر که ز با آمد آن اقبال است	یکی ز داد ز نداد با رش و دست
پای این خانه را با امهات	کر شود محکم رسد راه بخت
در دمندا آترو نهی خویش	بر طریق شرع پیغمبر میسر
توبه چون قائم نمودی چنگ زن	برانا بگیرد دست ممحن
ممحن را امتحان از حق شده	امتحان از شد مطلق شده
ممحن را امتحان کردن بدست	زانکه از حق امتحان آمدن است
پای این خانه است محکم نما	همچنان بنیاده مردان خدا
توبه آمد جای پی برداشتن	دان انا به پی بران بکذا
کن بنای محکم این خانه چپ	تا خرابی را نباشد ره بوی
هر که پی پی خانه بنیاد کرد	خانه بر پی بسی آباد کرد
چون نباید افتادش در غموز	آب کرد در خانه اش از تاب

آن یکی میگوید که در دنیا بود
 و انضای بی غوی بر حسب بود
 چشم افتاد چون بر خانه اش
 یافتند سعی عمل بیکانه اش
 کار در بین مردم در دنیا و آخرت
 بی وفورند کار در دنیا و آخرت
 گفتند او کار خود مندان خوبی
 اگر کسی بخواهد آمد خدای
 که نذر حکم عمارت زین
 کو بیای خود ساختن خانه زین
 خانه را کو پیش محکم کنند
 اندک سکونی بقیه بماند
 نوینای خانه آن بهر خوب
 زده که ساختن بدوی آب
 خانه سازند در همان بهر ضرورت
 که نذر خود کو بوی که بود
 خانه آن بهر در از دیگر
 که در بد و طفل میراث زین بود
 باری باری خانه آن کو بیا بود
 خود بود و بختند آن بود

حکایت آن مرد مصری است بنیاد و بناها
 او خانه بر زمین است و منع کردن مرد کار از موده او را و نا پذیرفتن
 منع رها کردن با اطفال خویش

خانه سازند در همان بهر ضرورت
 که نذر خود کو بوی که بود
 خانه آن بهر در از دیگر
 که در بد و طفل میراث زین بود
 باری باری خانه آن کو بیا بود
 خود بود و بختند آن بود

گفت بهر کس بگویم در دهان
 که با او نماند با او
 باز بان حال کسان با او
 گفت زندان او با او
 تا کسان افتاد بیک سو
 که گویند باری بگویند او را
 که کردی بارها در خبر

خود من بزرگام او مهر لکن
 که ز من بیرون شویدی اهل من
 نسبت بر افتادن خانه نشان
 گفت آن مرد سبک کار عزیز
 خانه کراید بفرق من منم
 خانه من تمام است ای معتمد
 گفت مزبانش خبر کردم ترا
 چاه دیدم زان خبر کردم ترا
 کرد پیغمبر بما حکم حیات
 روز چندی چون برآمدیم سید
 بار سنگین زود برپیشا نمود
 رفت از خاطر سبک کردار را
 آن ترک چون دید گفتش انکه
 گفت کبرم من دهان این ترک
 بارها آن لب کشود این کل نزد
 تا بگوید حال خود پیشک و ظن
 من بدم میکردم اینک بسخن
 غیر کردن باز از سندی ها
 که ز همان بد بود این کون
 بر من آمد زجر این بد کردم
 لب بد باشد زدن این قال بد
 از ده دافش نه راه ما جری
 بر سر راه تو این مرد عسلی
 خوب کردی نماید تلخشان
 بر پرو پای عمارت برودید
 طاقها چون پشت شد لب اکثر
 آن وصیتهای مرد کار را
 کوش صاحبخانه زان حرفی شنید
 نیست با من هم کان این ترک
 خواست که ز افتاد تو خبر کند

بشود صورت و به بندد و به
مناکره و در کس
 اینوای روزه کان طرود
 بحقیقت شاه ولایت بر کونین
 علیه السلام تلقین بزرگ
 خلقی که از انحول و سر و زخم
 و بغار سی جا بصر بگویند و شب
 معصومه که در نزد صاحبان
 امیر المومنین عداست که صوفیان
 صفه صفای رسالت نباهند
 صلوات الله علیه و آله و آله
 در قرآن مجید از ان خبر
 داده که داد کرد و بار خنجر

در نفس نفس غا و خفیه
 درون الجهم من القول و التکبر
 بر بنی خنجر از ان صفت است که
 زخمی زده میشود و لفظ
 در بنی بد لغت ملا کبریا
 از ان خبر نیستی خبری

لا اله الا الله
خوات بان بچون اله
کرنباشد غیر بن آلت بره
آلت قریب اندر راه ذات
نیت خیر بن نفحة الله راضفا
در بدایت کلا اله مافت سب
زان سبب ان حاصل آمدی غیر

هر کس می بخیزد رازش نموده
در نهایت در برایشان نکند
در بدایا نخواست که در غیبت
در نهایت مغفرت از آن خواست
فریبه انرا زانیم الذات باب
نور آسمان و صفات کلک باب
نور آسمان و صفات آمد بدون
نور اصل نگاه

کوه باندی کوه پستی جو در حال
 از بند بند پستی مثل
 کار عیان دانست
 چون غیب آفتاب
 نیت بهر خواسته در روز

نطقاً الله فان از من است
 زاندم پاك ديوانه است
 و در كافي از كلام علي
 دان و كلام آن ديوانه
 كه در صبا اينجا بنام
 جمله يك باشد بيش از در نظام
 آن سيد شاه شمس الدين ما

مولوي قصوي با صفا
 كفت بغير كه نفعهاي حق
 اندواي آخر زمان آيد سني
 كوتاه و صوفيا در ايد اين دوزخ
 در ديار بيدار چنين نكاز را
 كوتاه بگشاي كه كجاست صفا
 فخر ديگر نفي بنده حق



كجاست نيك كنش با اين
 تا اين شب در خواب و خواب
 بعد از آن بگشاید و خشم
 آن دو خشم غلبه با اين
 از اين من دوستي كجاست
 خويش از خويش فاني كجاست

رفتن از ايمان سوي كفار را	بار داد بدن پس آن اغيار را
هفت شكلت ز صورت بروفا	آمدن از قرب تا بعد فراق
نزد بان سان يكسر آن در سما	رفتن از بعدش بغيرش پلهات
آمدن بيواسطه گفتن نظير	گرچه آسانت از بالاين بر
همچو بالا رفتن بر آسمان	لبك فضايت اين نخواهد نردبان
اين عروج است و دران صد عطف	آن نزولت و خدا آرد بلطف
در پس زانو نشستن همچو شير	سجی با بد همچو مردان دلير
باز كردن در دل خود راه سير	كار خود كردن نكردن كار غير
بافتن از نشسته دل دلير ع	بعد از آن از دل بدليرده بري
در گذشتن از ره تار بك شام	شمع رخسار و بي كردن امام
هم ز فرط عشق تا جستن مراد	دو شيني شمع را كردن ز بار
سر زنده چون آفتاب بد و برد	صورت معني اين نفخه هوس
لا اله الا الله والله وهو	نفي كبر اثبات و بر الله بكر
كه دليل راه مردان ميشود	اوسط و اعلى و ادنى اين بود
يعني آورن نفی اين باد و بروت	آشكار آمدن همان بهر ثبوت

زبان سبب مدح و ستايش
 زان و شوق عشق با اين
 جمله ضحك مشغول و غفلت
 زان و شوق عشق با اين
 زان و شوق عشق با اين
 زان و شوق عشق با اين
 زان و شوق عشق با اين

هر مردی که کند سوری مراد
ناکه در غایت نماید نامدار

در هاند آن دشمن ز ما در من
کاین دم به پستان صید غنای

باز نای غنای داران بیکان
این دم به پستان دم اول بود

هر که اضایع نکند آدم غنای
باز نای سوری مدعی آنست

تفسیر

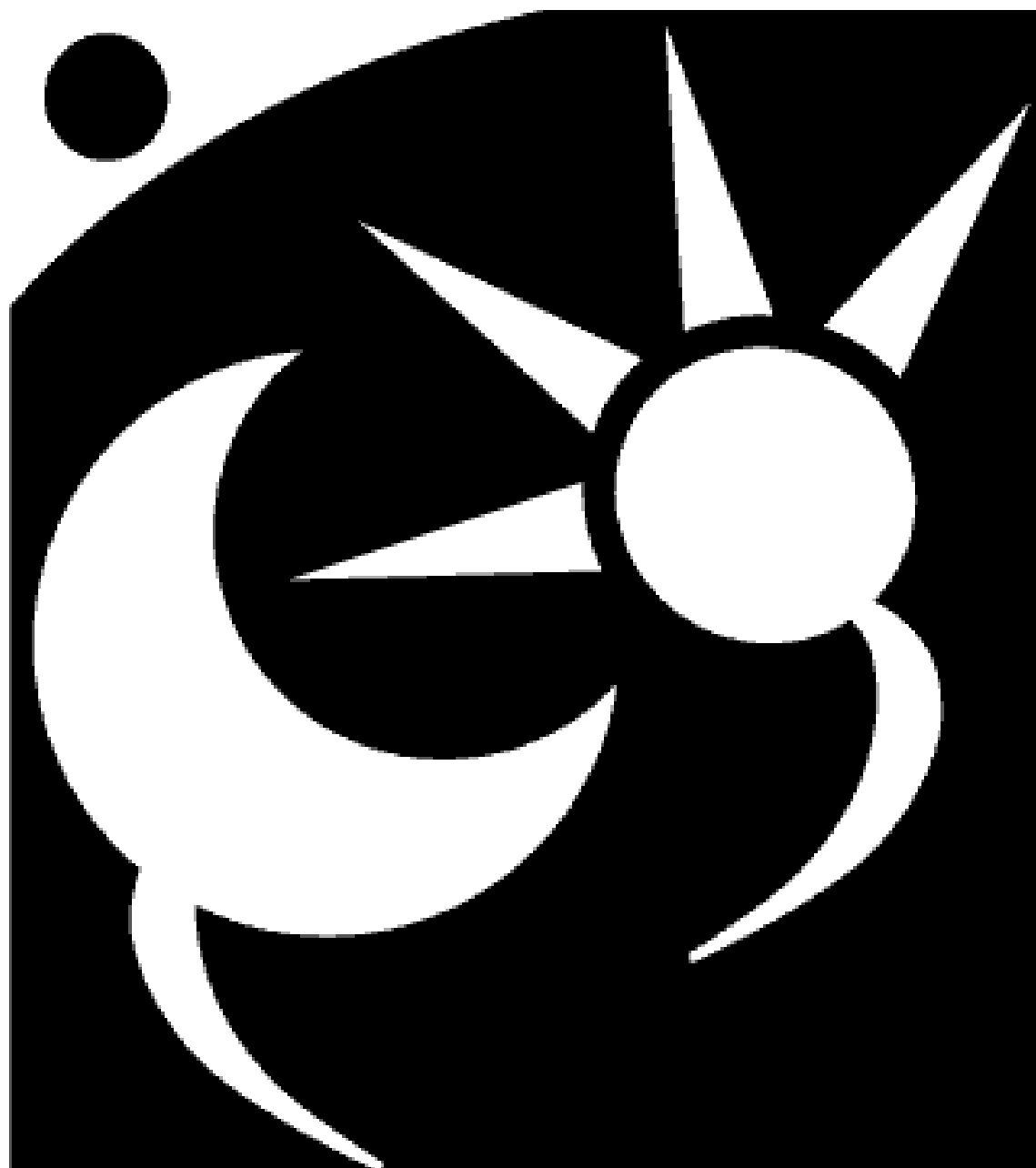
طالبان در باب فیض معنوی
جله هفتم مشنوی خورشید شد
زنده جاوید شد انکس که یافت
نام او سبع المثانی آشکار
بنوع پر جوهر بدان این مشنوی
طالبی که در طلب صادق بود
از صلاح الدین حسام الدین حسن
در تقیه بود آن کفزار هفا
کا پنجین سبع المثانی شد هفا
چون نجیب الدین رضا جوهری
شد بدون زابر تقیه آفتاب
روشنوز اهل او این اصطلاح
چون طلب کرد عیان از سالکان
باشند و طالبان این نور جزء

ناکه تا بد بر نور مشنوی
هر که دید آن نور را جاوید شد
مطلب از این مشنوی روی
آمده از باد شاه ذوالفقار
از برای مثل حب بنوی
این سلاح از بهر اولا یق بود
شش مجلد کت پیداد سخن
آشنایی دادن اخبارها
تا شد او روشن بچشم عاشقا
باز پیدا شد برای زر کوی
کرد روشن صوره او این نه قبا
ناکه بشناسی نو شامت از صباح
آید از نور مریدی باین عیان
میل کل در کل کند از نور جزء

هر که در سوختنک بی غنای
این که نایب قابل این دم بود
بر یافتیم کار آدم میکند
صد اسیر معنی این دم است
که ز اول نایبی او آدم است

کوی مشنوی از خلق بود
خلق کردند و میدان بود
غیر آن صورت بنام صورت بود
در حقیقت غیر آدم هیچ چیز
شاهد مشهود در آدم یکین
ایچه بید ایچه نهان از صید

بلو معنای طبع آن بید بود
غیر حاد از یکدیگر بود
چون بر نوزاد از نور بود
از کفری آدم صورت
باز آمد بر نایب از نور
این که بود ملک از نور
چون ز نور هر یک از نور



Forough Mehr

Electronic Publication

PDF by M.D.MOGHADAM
2040@USA.COM